سالنامه

سپندارمیتما شه زندگی | که جانها ازو یافت پایندگی
فراواشی اشا سعید روان | که آخر شتابد سوی آسمان
بسی باد نفرین باخوب ورزشت | ابر انگرومانیوس پلشت
که اهرمنیانند اورا رهی | ز نور و فروغست جانش تهی
اکومانوان دیو تیره روان | که از زهر تنها کند ناتوان
دگر زیری آن مایه بغض و کین | که باشد پر آشوب ازوی زمین
دگر سااورو آن بد کنش | که آز و فریب است اورا منش
همان اندریمان ناپاک رای | که جور و ستم ماند ازوی بجای

در ستایش وخشوران پاک

درود فراوان زهوش شید | که زردشت ازین نام آمد پدید
اگر پهلوانی بخوانی بازن | تو زردشت را عقل رخشنده دان
شت و شید را معنی آمد بزرگ | چو خورشید کاو هست نور سترگ

(انگرومانیوس)
یعنی هیولای ظلمت و تاریکی است
که آنرا هیولای شوها خوانند واما
و آن در مقابل آهورمزدا
با آفریدن حیوانات زهرناک
و بدکاری مشغول است
تا نه هزار سال بعد از آن
اورمزد غالب شد و کلمه انگر بمعنی
سیاهی و تیرگی است چون انگر
و نوار و انگشت (اهرمن)
ضد یزدانست بمعنی دیو طبایع پلید
و دیوست چه اصل آن
اهرمنیان یا ضد هورمزد یا
آن است

(اکومانو)
همان کینه مینوست که ضد بهمن
باشد یعنی ماده گناه و بدی

(زیری) نام
دیوست که ازآن آشوب

هم او هست هوشنگ باهوش و هنگ | که آتش پدید آورید از دو سنگ
هم او هست ادریس فرخ نهاد | که آئین حکمت بگیتی نهاد
به تنها گذر کرد بر آسمان | بمینوی بگزید جا جاودان
بتازی تو زرهوش ادریس دان | که هرمس ورا خوانده یونانیان
خبر داده از ختم پیغمبران | هم از موسی و عیسی و دیگران
بگفتا که ساسان اشیای زبر | یکی سازد آتشنخو بیش و کر
پدید آورد راه یزدان پاک | بپرداز دار اهرمن روی خاک
بشمشیر گیتی بگیرد همی | که دین بهی را پذیرد همی
نخستین فطرت پسین شمار | بود اسپتواتریتی ماندار
که همواره وخشور ایزدی است | تفاوت اگر هست خود اندکی است

در احوال عصر تاریکی و اساتیم

پژوهنده مردم باستان | که از قوم پیشین زند داستان

در کتاب زند مینو نبشته که فرشتگان آهورمزد و شش اند و دیوان انگره مینیوش نیز شش لشکر اورمزد را ایزدان و لشکر انگره مینیوش را اهریمنان خوانند و گویند خداوند زروان گیتی را خواست نیکو بیافرینید ولی هیولای گیتی و ماده کاینات استعداد خوبی تمام نداشت مگر بواسطه تقابل و تضاد و اعتدال حقیقی پدید آید این بود که سپاه نور و ظلمت را در برابر هم وا داشت تا حقیقت اصلی پیدا آید چه عدل نتیجه دو ظلم متقابل است و صلح نتیجه دو جنگ و بلدا زرتشت زرتوش زرهوش زرهوشنگ زرادوستر زردشت از زرهوشنگ همه اینها تبدیل یکدیگر ست و باین دو حرف اعراب قاعده زبان است که تا یا دال می آورند و معنی این لغت عقل بزرگ و عقل روشن و منور است چنانکه اکنون در میان اقوام جرکس زردشت بمعنی عقل بزرگ استعمال میشود و اینان چند نفر بوده نخستین ایشان همان هوشنگ

چنین گفت کاین هر که جوید همی / بتاریکی اندر بپوید همی

که احوال پیشین بتاریکی است / خرد را درین راه باریکی است

بتیره شب اندر توان راه جست / ولیکن نیارد کس این راه جست

نه بنوشته بوده است از بخششان / نه کس می بداند بن و بیخشان

مگر یاد دارد پسر از پدر / بگوید فسانه ترا سر بسر

که هر گو بتاریخ شد رهنمون / ز افسانه تاریخ آرد برون

و یا خود نشانها و آثار پیش / ترا رهنمائی کند کم و بیش

که هر چه از زمین آید اکنون پدید / شود گنجهای کهن را کلید

چنان چون درین عصر گاه عیان / همه خشت و آثار کلدانیان

و یا ز اشتقاقات و نام لغات / نماید ترا صورت و واقعات

وگرنه خرد را درین راه نیست / کس از راز پوشیده آگاه نیست

چگونگی از میان رفتن تاریخ ایران

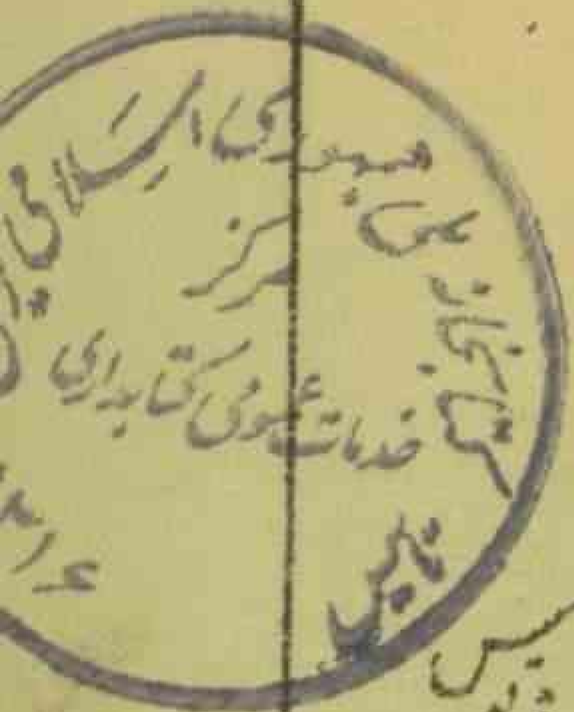
گویند در زمان اسکندر تمام کتب ایرانیان را بآب شستند و یا آتش سوختند لهذا تاریخ سلاطین کیان از میان رفت و الا هر پادشاهی شرح وقایع حال و زمان سلطنت خود را نوشته بود و بعضی شبها برایش میخواندند و همچنین بعد از استیلای خلفای اسلام نیز اغلب کتابها از میان رفت لهذا در اروپا مایان تاریخ سلاطین ایران اگر فردوسی نامه خسروان میگوید از روی سخنان و افسانهای دهقین و روستائیان گرفته ضبط و ثبت کردند

۴



مر این از سربسته را کس نخست / که گیتی چسان بود در روز نخست
نداند کس آغاز مردم چه بود / چگونه نمودند کشت و درود
چگونه فراز آمدند این گروه / در آباد بودند یا دشت و کوه
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
بویژه در ایران که تاریخ نیست / اساتیرشان این و بیخ نیست
که از گاه کلدانیان تا عرب / سه نوبت بشر مرد علم و ادب
یکی گاه ضحاک با دستبرد / که آثار آجامیان را سترد
دگر گاه اسکندر نامجوی / که آن نامه ها شست با آب جوی
سوم گاه اسلام کز تازیان / بسی رفت بر مرز ایران زیان
درین هر سه فترت که شد رونمای / نماند از اثرهای ایران بجای
وگر پاره د اپستا نهادند / نوائی هم از باپستا نهادند
نه پیداست بنیاشان ز سر زبن / همه درهم و برهم آمد سخن





کسی کان فسانها بپوید همی / نشانش ز شهنامه جوید همی
که فردوسی طوسی پاکزاد / همه داد مردی و دانش بداد
نکرده است پنهان یکی داستان / چه از پهلوانی چه از باستان
ولی حیف کش ره پدیدار نیست / بجز خستن اندر شب تار نیست
در آن نامهائی که او گفته است / بسی سهو و تحریفها رفته است
همان در زمانهای شاهان پیش / بسی کرده تلفیق از کم و بیش
نیاورده نام شهان را تمام / بترتیب زیشان نبرده است نام

اشارت باشتباهات مورخان ایران

گهی شاه را پهلوان خوانده است / گهی عصر این را بدان بانده است
گهی کشوری را کند شاه نام / گهی شخص نامید قومی تمام
گهی نام جنگی شده پهلوان / گهی گوید از دیو و از جادوان
یکی را کند شاه سالی هزار / پدر را بجای پسر شهریار

چنانچه
اسفندیار و زریر و نوپیس
و فریبرز و کی آرش را که پادشاه
بودند شاهزاده و پهلوان
خوانده همچنین گرازه پادشاه
لیدیا را و قتر و بل فرعون مصر
و اسپهرم پادشاه اسپارته را
چنانچه بلاشان را پهلوانی
خوانده و حال اینکه طایفه
بلغر است و جیحون را که جیحون
باشد پادشاه خوانده همچنین
طایفه افراز آب را پادشاهی
افراسیاب نام داشته
کرپیوز را که نام جنگ
سیاوش است نام شخصی گمان
کرده همچنین گر آرش که
اغریث باشد و برزین را
قیاس



دریغا که تاریخ در آن زمان / چو نامه نبود در زیر ابری نهان

هم آثار پیدا نبودی بسی / خطوط کهن نخواندی کسی

باحوال قومی نبد دسترس / نبود آگهی هیچکس پس ز کس

ز آتور و از بابل و لیدیا / ز آلام و از هند و از مدیا

ز یونان و از مصر و قوم فنیس / نبود آگهی زد دبستان نویس

از این و سروده سخن ناشناس / یکی را نموده بدیگر قیاس

زمانهای شاهان همه درهم است / سخنهای تاریخ بس مبهم است

چو صد سال شاهی کند کیقباد / کس از توس و آرش نیارد بیاد

فریبرز کاوس بود شاه مدی / نیابید از و فره ایزدی

چو کاوس فرمان براند بسی / ز کمینیان یاد نیارد کسی

چو لهراسب شاهی کند ده دو کار / ز یونان سفارت نماید زریر

چو گشتاسب باشد یکی شهریار / ز شاهی فرو ماند اسفندیار

چون شاهنامه مانی پادشاهی
کیقباد را یک صد سال نوشته
لهذا مجبور شده که از سلطنت نویس
و فریبرز و کی آرش چیزی ذکر نکند
و ایشان را در شمار شاهزادگان
بیاورد همچنین سلطنت کیکاوس را
صد و پنجاه سال نوشته لهذا مجبور است
که از سلاطین کمینی که دو سه
کاوس نام در میان ایشان بوده
ذکری نشود و چون لهراسب را
صد و بیست سال پادشاه دانسته
مجبور است که زریر را شاهزاده
محسوب دارد و چون گشتاسب پدر
اسفندیار را پادشاه شمرده مجبور است
که بگوید اسفندیار پادشاهی نیافت
و حال اینکه خود فردوسی او را
شاه ایران خطاب کرده میگوید
چو اسفندیاری که فغفور چین
نویسد همی نام او بر نگین

سپهبد که شاهی کند اردشیر | دویم اردشیر است بدنام تیر
چو رستم زند پای پالیان دراز | بهر جنگ او خود بود در پرناز
چو گرشسب از و نشیند بنجبخت | شود زال زر پهلوی نیکبخت
چو سیروس پس خواند همی زند واست | مه و سال زردشت بد در نبود ست
چو ضحاک شاه است سالی هزار | نیابید کلدانیان در شمار
فریدون چو شاهی کند پنج صد | با آبادیان سلطنت کی رسد
چو افراسیاب است خاقان ترک | همان شیده ادراست پور بزرگ
چو ایلاگوی شد ز توران نهان | بود رودکاران یکی پهلوان
چو ایراک پور فریدون بتود | شلمناصر و تور روا روان شود
چو آشور شد سرو شاه یمن | بود شهر نینویه نام چمن
چو سکسار شد نام مازندران | همان کرگساران بد اندران
چو ملک دیا گوست شد دیو | ز کرپیو آرند دخمی بنکو

(نینویه)
اسم شهر نینوا است که در شهنامه انزانوند خوانده و شکارگاه افراسیاب دانسته

ذکر کپارن

در شهنامه گاهی آنجا را شهری و مملکتی از مازندران می‌نویسد که سام نریمان بآنجا سفر رفت و گاه در جای دیگر سرحد توران و ایران میدانند که بیژن در آنجا محبوس بود آنچه بنظر می‌آید این همان شهر غار زغاشن های تخت بهین از امیناری یعنی انسای صغیر است که آنجا را مازندران اشتباه کرده اند و چون بتصرف آتوریه آمد ازین جهة آنجا را بتوران زمین نیز نسبت داده اند و عجب اینکه فردوسی در قصه بیژن میگوید کرار ادر در سرحد ارمنستان



چو از مهینه گشت سرخدیو را / گر از آن در انجا برازند شور

گرایرش همان جنگ آرش بود / چو سیوز که نام سیاوش بود

گروی زره پهلوانی نبود / فرود دلاور جوانی نبود

نه پیران ویسه است و پتیوشه / که او خود بود جادو دانی

الانان بجز ملک آلام نیست / که گوید بشهنامه نام دژ نیست

گروهی ز تاتار باشد پشنک / که بودند با میدیان پیش جنگ

گهار گهانی است هون سپاه / که بودی قراخان ز توران سپاه

ازینگونه باشد غلطها بسی / که آگه نبودی از آنها کسی

مرا اندرین عصر فرخنده بن / که پیدا شد آن رازهای کهن

دریغ است کامروز ایرانیان / ندانند تاریخ پیشینیان

سبب نظم کتاب

مرا گفت دستور فرخنده رای / که این راز سربسته را برگشای

گوتن

(بشرن)
یعنی آدم بی زن و عزب است
و این افسانه ایست از قدیم
در میان ایرانیان مشهور

(الان)
در شهنامه آنرا قلعه متعلق
بقارن دانسته ولی همان
مملکت آلام است که بر کنار
رود کارن اتفاق افتاده

(پشنک)
نام اقوام سیتیا که در ایام
و اجو با اقوام آری پیش
جنگ بوده اند از اینجهه در
شاهنامه گوید نام شنک
سیده بوده

(هون)
اقوام ترکست که جیحون و سیحون
بدیشان منسوب میباشد و هونگرو
از هون مشتق است




کنون تا که امکان گفتار هست — بتاریخ دانان سروکار هست
همان به که تیغ قلم برکشی — بتاریخ پیشین قلم درکشی
فشانی بر افسانه ها آستین — نویسی یکی نامهٔ راستین
ز تاریخ یونان و کلدان و روم — ز آثار ویران و آباد بوم
فراز آوری نامهٔ شاهوار — که ماند بگیتی ز ما یادگار
بهر کار یاری نمایم ترا — همی دوستی برفزایم ترا
مرا داد از اینگونه چندان نوید — که شد جان من سر بسر پر امید
دل من به این گفته ها گرم شد — روانم پر از شرم و آزرم شد
چو یکسال بردم درین کار رنج — بپایان شد این نامبردار گنج
اگرچه بنظمم نبد دسترس — که چون شاهنامه نگشته است کس
بیفکندم از نثر طرحی عظیم — که پیدا نماید صحیح از سقیم
به نیروی یزدان پیروزگر — یکی گنج آراستم پر گهر



ز زند و ز اپستا و از پهلوی | فراز آوریدم بطرز نوی

ز آثار انتیک و خط کهن | نیاورد ذکر داشتم یک سخن

چو آمد به بن این کهن داستان | بنامیدمش نامهٔ باستان

در بیان ملت اریانا

خوشا قوم اریان نیکو تبار | که ایران از آنان بود یادگار

همه ژرمن و اندسکسان‌ها و دو | ازان پنج فرخنده دارد اثر

پرستیدن ماه و خور کارشان | ببلخ و بخوارزم بازارشان

بدی کار آن قوم برزیگری | بصحرای جیحون و مرو و هری

سلالهٔ آبادیان

خنک گاه آبادیان گزین | که آباد گردید از ایشان زمین

بود یافث آباد فرخ نهاد | که کلدانی آبت نمودش نیاد

هم اکنون از آن قوم فرخنده رای | جز اباز و چرکس نبینیم بجای

(آری) یعنی آتش و آفتاب را بعضی هشیار و ملت شرق را باین اسم موسوم داشته‌اند ماکنگاه اصلی ایشان در ایام واجو بوده که میان سیحون و جیحون باشد و بانگاه دیگر در نزدیک پنجاب که اریان رب می‌گفتند و خوارزم نیز آری میگویند و هری نیز از این باده مشتق است و طوایف آری ده قبیله بوده‌اند آبادی و آزادیان اند ژرمن‌های پارس بلژ آجامیان جعفری

(آباد) نام بزرگ طایفه آبادیان بوده که بزبان کلدانی آبت و تازیان یافث میخوانند و ملل شرق را بدو نسبت میدهند و کوشند آبادانی از این قوم در عالم پدید آمد و طوایف اباره و چرکس از نتیجه آنان میباشند و آزادیان را اسپاطین میگویند و های ملت ارامنه سند و مدی کردان و بلژ طوایف سلاو و بلغار بیلباشند و جزوی اهالی اسمر

سیامک مگر خود بُدی زآن تبار
که همواره میزیست بر کوهسار

بهندی ورا نام شیو بدی
که در پیش او دار بر پا بُدی

چو بگرفت از رسم و ره بندگی
ز دیوان پسر آمد بر او زندگی

سلالهٔ آجامیان

زهی عصر آجامیان سترگ
که جمشید بودی بر ایشان بزرگ

از او فرهی یافت کار جهان
که او بُد (یمه) پور ویونجهان

از آجام مانده عجم یادگار
بآئین جم زنده شد روزگار

کند زند و اپستا بدین زمزمه
که اورمزد گفتا سخن با یمه

رهانید قوم خود از زمهریر
که بودند در دست آرسپی اسیر

بزرگی که زخرد آگهست
همانا یمه پور ویونگهنت

خوشا آن شیو نامبردار شاه
که میزیست بر کوهسار سیاه

که دانا کیومرث میخواندش
مگر زنده جاودان داندش

چنانکه هردوت گوید ایرانیان قدیم قربانیهای خود را بر سر کوههای بلند و دره های خوش هوا برده بخدای آسمان عرضه میداشتند و قربانی ایشان عبارت از سبزی و میوه و تخم مرغ بود که از رسم سفرهٔ سبزی بقیهٔ آن است

(شیو) در کتب هندیان گوید اول پادشاهی هست که بر سر کوهسارها میزیست و او را زنده و جاوید دانند چنانچه بعضی در تواریخ ایران مینویسند کیومرث در سریانی بمعنی زنده گویا است هما سانسکریت را بسریانی اشتباه نموده اند و شیو بمعنی زیوو زنده است مورد یا مورت یا مرد یا مرت هم بمعنی بشر میباشد و او نیز صاحب درجهٔ نبوت است و قبل از زردشت بوده چنانکه فردوسی گوید: چو پیچی ز دین کیومورثی
هم از راه و آئین طهمورثی

پس از شاه ارپاپس شش بن مدی | گرفتند هر یک ره ایزدی
یکی زان میان بود نوذر بنام | دگر گردفر بود پس با نام و کام
سه دیگر گو ایشکس رزم زن | چهارم بد اوزند لشکر شکن
به پنجم گرزم آن یل شیرگیر | ششم بود منجیک گرد دلیر
از ایران بهر گوشه بر یکی | گرفته ز هر کشوری مدی
ز اترپاتن تا بکابل زمین | نگردید یاد این از آن آن ازین

زمان فترت مدی

دگر باره برخاست اشوب و جنگ | در ایران ز آتوریان بیدرنگ
در آتوریا پادشا بد بجای | ز اولاد بلریس بابل خدای
که خوانند بخت النصر نامشان | ز گیتی بر آورده بد کامشان
بکشتند نوذر شه ماز را | گرفتند زر ملک دعوبار را
تلیمان گو را بکشتند نیز | که او بود در شهر سوزا عزیز

(اترپاتن)
نام آذربیجان است

(بلریس)
نام حکمران بابل که با ارباس متفق شد و ابلیس از این اسم اشتقاق یافته زیرا که بفطانت و زیرکی معروف بود

(کاباتان)
نام قدیم همدان است و همدان مقلوب است چون بنای شهر منسوب بقباد است کاباتان گفته یعنی کبادان یا کیاباد آباد و بعضی بنای آن را بسمیرامیس زن نینوس داده اند

(تیمان)
همان تیوممان پادشاه آلام است که آتوریان او را در سوزه کشتند



پادشاهی توپس

پس آنگه مغان انجمن ساختند	یکی شاه بر تخت بنشاختند
شه نوذران کش بدی نام توس	هر بدوت داناش خواندی توس
بیامد بتخت مهی بر نشست	شهی بود باداد و داناش بر است
برآراست آن کاویانی درفش	اباکوس و پیلان و زرینه کفش
همه بر جها کرده بد سرخ و زرد	چو زرین و سیمین و هم لاجورد
که روشن روان بود و بیدار بود	بداد و بدانش سزاوار بود
بیاورد از بلخ آتشکده	نهاد اشت آئین و جشن سده
ز شهر دیاکو یکی دخت خواست	چو کار بزرگی بر او گشت راست
پدید آمد از وی فریبرز راد	که خواند فراورتیش شهرداد
بگاه مهی شد یکی شاه نو	بگاه نام که او سپیاوخش کو بود
خوشا گاه فرخ تیوپس بزرگ	که با منیش خو زدی همی آگراب

(دیوس)
همان توپس نوذر است که در شهنامه اوراشه نوذران از سرداران ایران خوانده و حال آنکه همه شعشعه و طنطنه پادشاهی باو نسبت میدهند

(فریبرز)
همان فراورتیس است که بعضی از مترجمین او را بغلط فرهاد دانسته اند

(دیاکو)
همان غوست که در شهنامه گوید از دشتی بود دختر گرسیوز را از انجا آوردند و آورند توس بود کاوس او را بزنی گرفته سیاوش از او پدید آمد ولی در تواریخ یونان مینویسد دیاکو سلطنت کوچکی در بلخ بود که قبل از توپس تاتوریان باج میداد

پادشاهی

پادشاهی فریبرز

خنک آن فریبرز شاه مهان — که بارش بدادند کیخسرو شهان
همه ملک ایران بد و شاد گشت — بهر جای ویرانئی آباد گشت
ز مصر و فلسطین و هاماوران — فرستاده شد هدیه های گران
کینالادن آن مرد با ریو و بند — که فردوسیش خوانده پولادوند
با تور یابد چند دیو بزرگ — پلیدی سگی جادوئی پیره گرگ
فریبرز جنگید با شاه تور — هنر عیب گردد چو برگشت هور
گرفتار شد اندران کارزار — سرش را بحیله بریدند زار
گروی زره نام آن جنگ شد — که بر وی ز هر سو جهان تنگ شد
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و سلیح — نبودی همی جز فسون و مزیح
همانا که گرسیوز این بم بود — که پنداشتندش دلیری عنود

(گروی زره)
یعنی جنگ بی زره که فردوسی اورا جلاد سیاوش گمان میکند

(گرسیوز)
نام جنگ سیاوش در شاهنامه اورا برادر افراسیاب و جلاد سیاوش پنداشته

پادشاهی کی آرش



سپهبد بد مر او را یکی نامدار — دلیر و هشیوار و خنجر گزار
مگر خود کی آرش بد آن نامور — که بعد از فریبرز شد تاجور
بشهنامه خود نیز گوید همین — فریبرز شد توس را جانشین
سپهدار توس این کیانی درفش — ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت — که آمد سپنر را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد — همه روز کار تو نوروز باد
همان نام آرش کند یاد کی — خود این نام جز بر شهان بود کی
سیاکسارش آن شاه با جاه و آب — که نینویه را کرد یکسر خراب
فرو بست بر پیل بر کوس را — بکشت آن شه تور سر گوس را
ابا هفت گرد از سران مهی — که ناپوپولاسر از ایشان بدی
بجائی کجا نام آن نینوید — بدو اندران کاخهای بلند
درآورد که تاخت چون پیل مست — مر آنجای را کرد با خاک پست

(کی آرش)
در شاهنامه میگوید پسر کیقباد است و از پادشاهی او ذکر نمی کند ولی این همان کی آخسارش پسر فریبرز است

(الکوس) [illegible]

همانا که الکوس سرکوب بود ... که بروی همی آه و افسوس بود
نوندست نینوا را ستین ... پولاسر بود پلیسم همچنین

جنگ با آلیات در لیدیا

چو از کار نینوا پرداخت شاه ... بلیدی کشانید یکسر سپاه
ابا آلیاد آن شه سارزد ... گرفتند راه نبرد و ستیز
بشهنامه اولاد میخواندش ... سپهدار مازندران داندش
بساری شده ساردی نشیمه ... همان رود ایرماغ و آب زره
برین رزم بگذشت سالی چهار ... که یکتن نشد چیره در کارزار
در اثنای او روز دیگر شده ... سیه گشت رخسار روز سپید
بدانسانکه فردوسی پاک زد ... ز دیو و ز مازندران کرد یاد
شب آمد یکی ابر شد سیاه ... جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان ... همه روشنائیش گشته نهان

(پلیسم)
همان نابوپولاسر حکمران
بابل است

(نوند)
در شاهنامه گوید نام شکارگاه افراسیاب است ولی جز
نینوا جای دیگر نتواند بود

(اولاد)
در شاهنامه اورا از سرداران
مازندران دانسته که کاوس
اورا پادشاه ساخت ولی
همان آلیات پادشاه لیدیا
است که در
حکومت آنجا باقی ماند

(ساری)
نام شهر مازندران است که فردوسی
اورا بساردس پایتخت لیدیا
مشتبه ساخته

یکی خیمه زد بر سر از دود قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو کاوس شد از جهان ناامید / سیه گشت چشمش ز دیو سپید
سپه از دو سو روی برگاشتند / که از جادوییها به پنداشتند
دو شاه سرافراز با دستگاه / ابر آشتی باز جستند راه
ولی تا بایرماغ ارلید با / بر ایران بنفرود شاه کیا
از آن پس ببستند عهدی درست / کز ایشان کسی جنگ نارد نخست
رگ خون گشادند از بازوان / مزیدند از خون هم هر دوان
گرفتند دخت دو شاه گزین / دو پور سرافراز با آفرین
گرازه بدی پور او لاد نیو / که خواندش گرازوس دو هرتت نیو
همان اژدها پور آرش بدی / که تند و بی آرام و سرکش بدی
بپهلو زبان نام او اسپیاج / که از بابل و تور بگرفت باج
چو در پهلوی نام راندندیش / همان اسپدان نیز خواندندیش

(دیو سپید)
کنایه از مردم سارد یس است
که از اهل مدینه سپید تر بودند

(مزیدن خون)
عادت آن زمان بوده از برای
صلح ابدی که در شاهنامه میگوید
خون دیو سپید را بچشم کاوس
و لشکریانش نمودند تا بینا
شدند

(گرازه)
همان گره زوس پادشاه لیدیه
پسر آلیات است که از جمله
مشاورین سیروس شد

(اژدها)
نام استیاج یا اسپدان
پسر کی ارشش نیای سیروس
اعظم است بواسطه آز و
طمع و حرص او را بدین نام
موسوم داشتند

مگر دخت او لاد بد ارنواز | که اریاپشش خواند هر دو تبار
خوشا کاوه کی آرش نامور | که او بود مر اژدها را پدر
در ایام این شاه با داد و دین | شکست اندر آمد بترکان چین
اگر چه نخست آمد آن شه ستوه | بهیمالیا شد بر فراز کوه
که فردوسی آن را ستاید همی | بکوه هماون ستاید همی
چو ترکان گرفتند گردش همه | چو گرگ اندر آمد میان رمه
نه کاموس ماند و نه خاقان چین | نه چنگش نه گردان توران زمین

پادشاهی اژدها

ولی اژدها پور آن شهریار | بسی بود استمگر و نابکار
در آن عصر مهری ز اکمینیان | که کاوس خواندی ورا کیان
براهواز و بر پارسش پادشا | بپازرگراد اندر آن دشت جا
ورا اژدها دختر خویش داد | که او بد جهانجوی و اکمین نژاد

(ارنواز)
نام دختر الیات زن اژدهاست خیال که در شاهنامه گوید خواهر جمشید زن ضحاک بود و محل اشتباه از اسم اژدهاست که بر اسپیدان و ضحاک هر دو اطلاق میشد ۱۲

(اژدها)
نام استیاج یا اسپیدان پسر کی ارش نیای سیروس اعظم است بواسطه آز و طمع و حرص او را بدین نام موسوم داشتند ۱۲

(هیمالیا)
نام کوهی است در سرحد ترکستان و افغانستان و هند که کی آخشار هنگام جنگ با تاتار بدانجا پناه گرفت در شاهنامه آنجا را بنام کوه هماون یاد میکنند ۱۲



مر آن دخت را بد فرامیز نام | که ماندانه خوانند او را عوام

در پیدایش کیخسرو

ازان بارور خسروانی درخت | پدیدار شد خسرو نیکبخت

که سیروس خوانندش یونانیان | گوی کی نژادی چو شیر ژیان

بدانگه که سیروس فرخ نهاد | همی خواست از مادر خویش زاد

یکی خواب ناخوش بدید استیان | که ترزید اندر تنش استخوان

بهرپاک دستور خود گفت هین | ببردار ازین طفل روی زمین

چو بشنید هرپاک ازو این سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن

بچوپان شه کاو بدی مهرداد | مر آن کودک شیرزه را بداد

سپاکو که بد جفت چوپان همی | بپرورد آن کودک از مردمی

ورا نام کردند خورداد نو | ببرج شهی شد یکی ماه نو

چو بگذشت یکچند گاهی برین | غمی شد شهنشاه ایران زمین

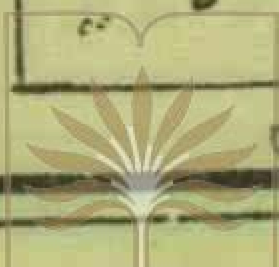
سیروس) خسرو خوش نژاد
خورشید کوروش بیرخ
همه نام کیخسرو است
۱۲

(خورداد)
نام اول سیروس است در زمان شبانی
۱۲

(هرپاک)
نام وزیر استیاج است که سیروس
او را ستراپ یونان و صفحات کیا
و تسالیا نمود
۱۲

(مهرداد)
نان شبان استیاج است که سیروس را
بفرزندی گرفت
۱۲

(سپاکو)
نام زن مهرداد است که مادر
رضاعی سیروس شد
۱۲



بعنوان گلگشت برشد بکوه | ابا چند تن از سران گروه
همه کودکان امیران شاه | که همره بدند اندر آن دستگاه
بچوگان و گوی اندر آورده روی | بر انداختند هر یک شده نامجوی
ولیکن بر آن نامداران نو | فزونی همی جست سیروس گو
چو بر گوی چوگان او کار کرد | چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید | کسی این شگفتی بگیتی ندید
بهمدان یکی مرد چونان نبود | کسی را چنان روی تابان نبود
جوانی که بد زاده اسپیتام | همان دختر شاه بودش بنام
همی برتری جست از آن نامجوی | ولیکن بچوگان ز دستش همیچو گوی
برآشفت ازین کار و آمد بدرد | مر این زخم را از دلیری بخورد
بپیش پدر شد سخن ساز کرد | ز سیروس پس کاروی آغاز کرد
که امروز در پیش چندین سوار | شبانزاده مر مرا کرد خوار

(اسپیتام) بمعنی اسب تهم میباشد مانند تهمتن و تهماسب نام داماد استیاج سپیرلی زشات که سیروس پس دختر او را که اسپنوی نام داشت بگرفت و اسپنوی بمعنی اسب بانوست

۱۲



برآشفت آزاد اسپنام دلیر
بگفت این سخن با شه تیز ویر

شبانزاده را خواست شاه بزرگ
گوی دید مانند درنده گرگ

همی گفت هرکس که اهرمن است
و یا کرد الکمین رویین تن است

شه از دیدن او شد اندر شگفت
که این آمکر زنده پیل است جفت

در انجمن بود کاوس گرد
که داماد شه بود و بادستبرد

بگفت آنکه میدید سیروس را
نماند بجز شاه کاوس را

پژوهنده شد از دهای سترگ
که از میش هرگز نزاده است گرگ

بیامد بر شاه پس مهرداد
همه داستان سربسر کرد یاد

پر اندیشه شد شاه ازین گفتگوی
ز خشم اندر آورد چین بر بروی

بفرمود تا پور مهر پاک را
وزیر خردمند چالاک را

بکشتند و بریان نمودند خوار
نهانی بباباش خوراندند زار

ز کاوس شرمنده شد شاه پیر
بدو داد سیروس را تا گزیر

دگر باره سیروس آمد رها — ز جنگ بد اندیش نر اژدها
سوی مارپس باهم شتبند تیز — ولی بود هر پاک سر پرستیز
یکی انجمن کرد از سپهبدان — همی بر شمرد از بد اسپدان
نویدی فرستاد از بیدره (براه) — بنزدیک سیروس کاوس شاه
که لشکر بیارای و بر ساز کار — بکام تو باشد همه روزگار
بزرگان بشاهی ترا خواستند — سر تخت و دیهیم آراستند

شاهنشاهی سیروس اعظم

چو نامه بسیروس فرخ رسید — سپاهی سوی اکبتان بر کشید
بیک حمله کرد اژدها را اسیر — سپاه مدی شد ز آورد سیر
نیارا با بستر خ درجای داد — شب و روز او را همیداشت شاد
کی آرش که بد نامور خال شه — بهر کار میمنت اقبال شه
گرفت آنگهی دختر استیپام — که خوانند خود اسپنوش بنام

(اسپدان)
نام استیاج است و معنی آن آسب تن مانند تهمتن

(اسپنو)
نام دختر استیپام دختر زاده اسپدانست که سیروس اورا بزنی گرفت و در شاهنامه گوید کنیزکی بود ترد ماد در افراسیاب که بیژن اورا برای کیخسرو آورد

(کی آرش)
همان کی اخسار پادشاه لیدیه است که در شهنامه اورا + ورا پسر کیقباد داشته و نام پسر استیاج خال سیروس است که از سپرداران او شد



فتوحات کیخسرو در لیدیه و یونان و بابل و مشرق زمین

چو از کار مدیه بپرداخت شاه / سوی لیدیا راند کیخسرو سپاه

که جنگی کرازوس با دستگاه / گذر داده بودی بسرحد سپاه

سپاهش فزون بود از صد هزار / ولیکن نتابید با شهریار

گرفتار شد زنده در رزمگاه / پس آنگه مر او را ببخشید شاه

همیشه بدی شاه را همنشین / کرازه بدان نامدار گزین

از آنجا باسپرته آورد روی / که اسپهرمش خوانده افسانه گوی

همه ملک یونان سراسر گرفت / بهرپاک بسپرد و زاید برفت

نبوده است پیران ویسه جز او / که بر لشکر خاصه بد پیشرو

ببابل یکی جنگ فرخ نمود / که هر پهلوانی یکی رخ گشود

یهودان که بودندی آنجا اسیر / چو بخت النصر کردشان دستگیر

ز فرخ جهان شهریار بلند / رها هشتشان جملگی سربلند

(کرازه)
همان کرزوس پادشاه لیدیا است
که در نزد سیروس بسمت مشاوری
بهم رسانید

(اسپهرم)
نام پادشاه اسپارته است

(پیران ویسه)
ویژه و ویسه بمعنی خاص و خالص است
و این نام سپاه جاودانی و عساکر
خاصه است که در زمان سیروس هرپاک
وزیر استیاج سردار ایشان بود

(رخ)
بمعنی رخنت چون یازده دروازه
بابل را کیخسرو با یازده سردار بگشود
این جنگرا یازده رخ گفتند

فراوان سلیح و درم دادشان | به بیت المقدس فرستادشان
دگر باره زو گشت آباد و ساخت | ردان بزرگان خود شاد ساخت
بتورات اندر ستاید سیروش | همش نام خوانده است مسیح فرخ روش
ورا دانیال نبی شد وزیر | که بخت النصر کرده بُد پس اسیر
پس از فتح بابل شه دین پناه | سوی خاوران اندکشید سپاه
بهند اندر آن ها مداری نماند | که کشور ز تیغ ورا بر نخواند
وزانجا بسوی ختا و ختن | همی اند آن شاه لشکر شکن
بترسید از هیبتش هند و چین | ز شمشیر شه ترسید توران زمین
کجا سالیان اندر آمد بهفت | که سیروش از بدر سوی شرق رفت
نیاسود از رزم و پیکار و کین | یکی خشکسالی برآمد برین
دگر باره آهنگ ایران نمود | کز آنجا خرامد سوی مصر زود

برداشتن سیروس دل از جهان و گوشه گزیدن

ز کروش: نام سیروش است که در تورات اورا بسیار می ستاید و ورا مسیح نیز خوانده و گوید ظرف استیناج بفتح بابل آمد زیرا که سیروش در زمان احتیاج نیای خود خویش را نایب مناب و نوکر او می شمرد از کمال فروتنی و ادب که در نهاد آن پادشاه مرکوز بود ۲

این هفت سال سفر سیروس بشرق همان هفت سالی است که در شهنامه میگوید رستم بر تخت افراسیاب نشست و قحطی پدیدار شد ۲۲



ببلخ اندر آتشکده نوبهار / سرو تن بشستت آن شه بامدا
غمی شد ز پیکار و سیر از بدی / بر او تافت یک خوره ایزدی
پر اندیشه شد مایه ور جان شاه / از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم / ز هند و ز چین تا به ایوان و روم
گرفتم بنیروی شاهنشهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
کنون آن آید که من آبجوی / شوم پیش یزدان از ابروی
روانم بر آنجای نیکان برد / که این تاج و تخت کهی بگذرد
مبادا که آزور دانم منی / بد اندیشه و کین اهریمنی
بپوشید پس جامه نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
ز ایوان بجای پرستش برفت / دل از تخت شاهنشهی برگرفت
همه کشور خویشتن سر بسر / بدو نیمه کرد آن شه نامور
یکی نیمه کاوس کی را بداد / دگر برته گرد والا نژاد

(خوره)
بمعنی نور و فروغ غیبی است چنانکه
در شرح هیاکل نوریه شیخ سهروردی
مذکور است والخوره لفظة فهلوی
وهی نور یسطع من ذات الله فاذا
تجلی علی العظماء والسلاطین یقال
لها کیانخوره کما تجلی علی الملک البار
کیخسرو
۱۲

(برته)
همان بارتیا پسر سیروس است که
شاهنامه او را سرداری از ایران
فرض نموده و میگوید که در کوهستان
بود زیرا که در کوه منزل داشت و
در همان کوه او را کشتند چنانکه
در شاهنامه گوید پهلوانانی که همراه
سیروس رفتند در کوه زیر برف
تباه شدند
۱۲

بکوه اندران داشت بر یک مقام | همی کهبدی ساختی صبح و شام
ازو بود کاسپس نهتر بسال | نمیخواست کسپس را بگیتی همال
نهانی فرستاد و او را بکشت | که سر تا بسر کشور آرد بمشت
سمردیس خواندندی او را بنام | همی زنده پنداشتندش عوام

کشتن دمور سیروپس را

وزان پس سیروپس با باختر در جنگ | بکشت بر دست قوم تتر
زنی کش تومیریس گفتند نام | بکین پسر بد بسی تلخکام
که شاهش بآورد گه کشته بود | ازین رو بخون دل آغشته بود
چو بشنید کان شاه والا تبار | یکی گوشه بگزیده در نوبهار
سپه گرد کرد و یلان را بخواند | سوی کشور بلخ لشکر براند
برید آن سر شاه یزدان پرست | همه باختر گرد چون خاک پست
یکی تشت بنهاد پرخون برش | بخون اندر افکند روشن سرش

(تومیریس)

ملکه تاتار است که پسر او را سیروپس
در جنگ کشت و او در زمان انتقام
سیروپس را در بلخ بکشت و معنی آن
آهن است و در شاهنامه او را دمور
میخواند و جلاد سیاوش میداند

۱۲



(۲۳)

درسلطنت دلکشتاسب شهزاده وادم مخصوصی بوده ... اینسان است ... افزون کرده ... از اینها نیز ... در عهد ... (۱۲)

و مورش شهنشاه عنوانه اینوس / سیاوش چو آن تیغ بنموده است

همان که گرسیوز این جنگ بود / که پنداشتندش دلیری غنود

همان رزم ارجاسب گاه بلخ / از ورو زلهراسب شد تار و تلخ

اگر گشتن شاه آزاده بود / که از تخم آن الکین لرزاده بود

خوشا وقت آن شهریار گزین / که از آتنه تاخت تا هند و چین

شاهنشاهی کیکاوس

همان گاه کاوس کی بود جو / که جرفت سودان و مصر و حلب

اگر بود سودابه دخت چنین / ز دریاش بگذر پدری شاه

اماسیس فرعون مصری اگر / فروهل همی خواندش شاه و پیش

همان زنکه شاوران شاه زنگ / که با شاه همراه بودی بجنگ

ازو گاه فرعونیان گشت پست / همه مصر پایش شد زیر دست

یکی خنجر آبگون بر کشید / جگر گاه آپیس را بر درید

دریغ از او اگر یه و تاتارها او بشتند همان هیروپس است

سودابه
نام دختر اپریه فرعون اول مصر که از راه دریا برای کاوس آوردند مانند رودابه که پیمان عروسی را برلب رود آب بستند

۱۲

(فروهل)
همان فرعون مصر است که اصل آن فروه باشد

۱۲

(اماسیس)
نام فرعون مصر که سودابه را برای کاوس فرستاد

۱۲

(زنکه شاوران)
نام سردار دارفور که کاوس او را از سودان آورد

۱۲

(آپیس)
نام خدای چپانی غیدمصریان که آنرا بوغاز نیز می گفتند و آن گاوی بود

۱۲

که نوغاش خوانند همه جادوئی | شب و روز بودند پیشش بپای
همان قصه گو رفت زی آسمان | برایزد بیازید تیر و کمان
چو نیکو بیندیشی آغاز این | بدانی که نبود جز ایزد این

خروج کماتا و مردن کاوس

بکابی که از مصر آمد بشام | مغی نامور بود جاماسب نام
ز ارگاورش خاست واو داد داد | که من به تمام شاه خسروام
جهان را یکی همسر بازنوم | ستمدیده ایل پور کیخسروم
بر او انجمن گشت سر سو سپاه | ستوه دیده بودند مردم از شاه
که پیچیده بد سر ز دین خدای | نیاوردی از داد و دین ایچ جای
فرخ زاد در اگشت آتش زد در | که خواند همی پرگزیدس هشتر
کماتا بگاه هی بر نشست | گرفته یکی گرز زرین بدست
چو آگاهی آمد بکاوس کی | بجوشید جوشش تن همچو می

(ارگاورش)
نام کوهستانی که برنه در آنجا مقام داشت و در همانجا او را کشتند و کماتا از همانجا خروج کرد
١٢

(کماتا)
نام مغی بود که بدعوی پادشاهی برخاست و میشود مبدل جاماسب باشد
١٢

(پرگزب)
نام وزیر کاوس است که اصل آن فرخ زاد باشد چه اسب در پهلوی بمعنی زاده و سلاله است
١٢



همی تاخت اسب از پی کارزار / بناگه ز اسب اندر افتاد خوار

همان کارکردش بود دیم بد است / بپهلو فرو رفت و اهورا بخجست

ابا نامداران ایران سپاه / بهنگام مردن چنین گفت شاه

که من تبه راه پیش از این گشته ام / بخاک سیاهش بیاغشته ام

گناهای ماکوشی بد گهر / دروغست گفتار او سربسر

شاهنشاهی اسفندیار

خوشا گاه فرخ یل اسفندیار / ندیده است گیتی چنو یکسوار

که خوانند او را شه داریوش / مگر خود سپندمنت نام سرد هش

همانا که وشتاسپش بود پدر / که او بود ارشامنا را پسر

هم ارشامنا پور اریارم است / که ماننده سام هم نیرم است

پس اریارمنه پور چشپیش است / که او زاده هخامنش است

بگاهی که بنشست بر پشت زین / بدو داد سیروس دخت گزین

در قصه
نمرود و کاوس هر دو ند گو راست
که با آسمان رفته تیر خدنگ انداخت
و آن تیر خون آلود شده آخر پائین
آمده خود او را بکشت

۱۲

(وشتاسپا)
نام پدر اسفندیار ست که گشتاسب
باشد و او ز بلخ یا در پارتوا استراب بود
و پسرش شاهنشاه شد و در شاهنامه بعکس این
میگوید که گشتاسب شاهی باسفندیار نداد و در
خطوط بیستون داریاوش گوید من پسر وشتاسپا
نبیره ارشامای هخامنشی هستم و باز گوید
پدر من وشتاسپا بود پدر وشتاسپا ارشاما
پدر ارشاما اریارام پدر اریارام چشپیش
پدر او هخامنش و باز در فقره دیگر گوید
ازین سبب ما را هخامنشی گویند که در جنگ
هرگز مغلوب نشده ایم و آنانکه از سلسله
بوده پادشاهان بودند

زبابل همی تاخت تا نینوا | جهاندار پیروز و فرمانروا
چو آمد بنزدیک او آگهی | که گاه مهی شد ز شاهان تهی
کجا نانشسته بتخت مهان | زگاو و پس پرده ماند جهان
زبابل بیامد چو یک ژنده پیل | خروشید بر سان دریای نیل
یکی چرخ را برکشید از شراع | تو گفتی که خورشید برزد شعاع
چو او دست بردی بتیر و کمان | نرستی کس از تیر او بی گمان
ابا پنج تن میر با آفرین | یکی برنهادند پیمان برین
که هنگام گلگشت دریا بداد | ابر پشت اسپان تازی نژاد
گرا شیهه اسب آید نخست | سر تخت شاهیست او را درست
نخست اسب شد شیهه زیر داریوش | بزد شیهه از فر فرخ سروش
پیاده شدند آن بزرگان همه | بخواندند او را شهنشاه همه
ازانرو شدش نام اسپندیار | که اسپند شد یار آن شهریار

(اسپند)

نام ملکی است موکل بر اسپان و شتران خیمه را نیز گویند و معنی ترکیبی آن اسب بندست یعنی موکل و متعلق باسب چون این اقبال داریوش را از اقبال اسب پدید آمد او را اسپندیار گفتند یعنی فرشته اسب بندش یاری نموده و اسب اسفندیار در السنهٔ شعرا ضرب المثل است چنانکه انوری گوید تا که بر نطع دهر در بازی است رخ بهرام و اسب یار اسپند و فردوسی گوید ببینیم تا اسب اسپندیار

۲۳



چو آمد برادر رنگ شاهنشهی / ازو فرهی یافت گاهی
پشوتن که کهتر برادر بدش / بهر کار دستور و یاور بدش
همان طاق و پشتانه و بیستون / بر آورده او دست بنجید چون
بتصحیف نامش چنین خوانده اند / چو بر پهلوانی سخن رانده اند

جنگهای داریوش و فتوحات او

در ایام این شاه والا تبار / پر آشوب شد گیتی از هر کنار
چو شد پادشاهی بر این شه درست / ز هر کشور او ای خواه نخست
ز یونان و از بابل و بیدیا / ز اسکیت و اهواز و از میسیا
ز مصر و ز اهواز و از باختر / هم از مدیه و پارس با شهر شهر
ز ارکوشیا تا لب زنده رود / سپه بود آکنده چون تار و پود
بهر جنگ پیروز شد شاه گو / درخشان شد این نام چون ماه نو
اوروتوس را کشت در لیدیا / که او بود ارجاسب شاه کیا

(پشوتن)
نام برادر اسفندیار که بیستون را بنام خود ساخت
۱۲

(اسکیت)
طوایف ساژت و ماساژت از اقوام تاتار است
۱۲

(ارکوشیا)
نام ممالک پنجاب و کشمیر و قسمتی از هند میباشد که ستراپ نشینی از ایران بود
۱۲

(اوروتوس)
والی لیدیه که در شاهنامه او را ارجاسب خواند
۱۲

همان هیر جسته گاو بود شهریار
بسیبا که خوانند شاهان به یاد فنیش
بمصر اندران گشت کاموس کیر
بنا آن همه کرد دارکوش را
نبشته است در هیپتون نام خود
که آورد ها کرد بیش از شمار
نگاریده آن پیکران را همه
بجایی که رفت او بکرد و بنا
نخستین سکندر را او شد پدید
زن پور هرقل بد و بکد قرین
کتایون که نام مکدونیا بست
زهی فر فرخ فر اسفندیار

زجانش بر آورد دارا دمار
همه روز روشن نمود او بفخش
که کابیسه خوانند و را تیزرو
گرفت آن کمانهای کوش را
همه داستانهای ایام خود
به بند اندر آورد وی شهریار
بزنجیرشان بسته همچون رمه
شد اسکندر نامور را بنا
چو مادرش بر خسارد با او پدید
که یونانیان اند آیین چنین
که گویند شهنامه را هم گیاست
که اسکندر آمد از او دو کا

(دارکوش)
همان ارتقهاجی ارمنی است که در بابل خروج نمود

(کتایون)
در شاهنامه گوید نام مادر اسفندیار دختر قیصر است که بمیل خود گشتاسب را اختیار نمود ولی این معنی صحت ندارد زیرا که گشتاسب بدربار دارکوش بروم نرفت و آنوقت قیصری در روم نبود بلکه کتایون اسم مکدونیاست که افسانه سرایان او را دختر قیصر روم گمان کردند و بهنگام رفتن دارکوش بمکدونیا زن فیلیپ ال مکدونیا از او آبستن شده جد اسکندر کبیر بوجود آمد زیرا که اهالی یونان و اسپارته را در آن وقت موافق قانون لیکورغ عادت این چنین بود که اگر جوان رشید و دلاوری میدیدند زنان و دختران خویش را تسلیم او میکردند که شاید فرزندی چون او بهم رسد بعینه افسانه داراب و دختر فیلقوس هم همین است

فسانهای ارسب و گشتاسب شاه | جز این نیست گشته بهم اشتباه

شاهنشاهی زریر بزرگ و رفتن او بیونان

پس از وی زرسپیدس کشور بود | هم از دخت سیروس خشنود بود
بگاه وی اندر آمد ولیسر | همانا که او بود فرزند زریر
در ایام وی بازیونانیان | پر آشوب کردند روی جهان
یکی لشکر آراست آستیاشاه | زهر سوی گرد اندر آمد سپاه
ز سودان و از مصر و یونان و تور | ز اهواز و از بابل و دارفور
فنیسی و تازی و ارمینیه | ز انجاز و از لاز و البدیه
ز لیس و هلسپون و دورین و کوپس | ز افلاق و بغدان و بلغار و روس
ز هرکانی و غرجه و سوریا | تراکی و کولشید و کپدوکیا
ز پامفیلی و کابلین و موسوک | ز ارکو و کالیدن و تیبرنوک
کشانی و شکنی و سقلاب و هند | قریمان و تاتار و سیتیا و سند

دارفور) پای تخت سودان (انجاز)
طوایف آبازه چرکس (لاز) طایفه لاز
لیس) نام طایفه از لکزستان
هلسپون) مملکت معروفه ابنز
دورین) نام مملکت (کوپس) نام مملکت
افلاق و بغدان) از ممالک مصر شرقی
روپس (هرکانی) اطراف دریای
خزر (غرجه) گرجستان است
تراکی) روم ایلی و بلغارستان است
کولشید) چراکسه و غرجستان
پامفیلی) از ممالک اناطولی
کابلین) از آسیای صغیر است
موسوک) دش و تبلیس است
ارکو) از لیدیت (کالیدن)
از سواحل دریای سیاه (تیبرکوی)
نیز از سواحل دریای سیاه
قریمان) قریم و سوستاپل

راقمان

ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ
هم از زابل و سیستان کوچ و خوچ

ز بلخ و خراسان و از بومها
ابا تیر و پیکان نمار اشکاف

ز کردان بغداد و مردان کرخ
بپیش سپه با کمانهای چرخ

ز گیلان و پونت و کرد و شیا
ز هون و ز پنجاب و از کوشیا

همی گرد کرد این سپاه بزرگ
ز زریر سپهدار گرد سترگ

جداگانه بودی سلیح سپاه
دگرگونه خفتان دگرگون کلاه

یکی را کلاه از نمد بد بسر
هم از خیزران بافته یک سپر

دگر خود پولاد و آهن قبای
هم از پوستش زیر جامه بپای

یکی پوست پوشیده جای زره
کلاهش ز چوبست گره در گره

یکی را کلاه خود از چوب کست
همان از زه پشت ماهی بدست

یکی کرده از چرم و به کلبه
ز چرم بز زرد رومی زره

پر از حلقه گرزی همی در کشش
دو پیکانه بد تیر در ترکشش

(کیلیکی)
آتنه و طرسوس
۳۲

هیرودوت سان

لشگر زریر را ذکر میکند که هر قومی با سلاح مخصوص خود بجنگ آمده بودند و عدد قشون خشکی را ده کرور مینویسد و عدد کشتیهای جنگی را هزار و چهار صد از تعریفات هیرودوت معلوم میشود که بسر گذاشتن کله اسب در قشون ایران معمول بوده چنانچه سر رستم را با کله دیو سپید و ببربیان جوشن او میگارند همچنین یک طایفه از قشون در سواره ایران با کمند محاربه میکردند



به دست یکی منتشائی دران ... ز سنگش بدی نوک تیر و سنان

نهاده بچنبر کله بار تر (؟) ... پلنگینه جوشن بهنجار بر

یکی بسته گرد و پر گوش(؟) ... دگر بر شتر همچو آذرگشسب

ز پیلان جنگی فزون از هزار ... صف آراسته از پی کارزار

همان قوم ساکا کز رفته کمند (؟) ... همه ناخدایان چو جنگی نهنگ

سپهدار دریا بدی ریونیز ... دگر پرگزسب و دگر اسمتیز (؟)

بجنگی سپهبد بدی مهرنوش ... چو گرگین و مهرایزد تیزهوش

همان زدنوش آذر کاردان ... سپهدار بر لشکر جاودان

بدینگونه آن شاه با آفرین ... دمان رفت تا مرز یونان زمین

بشهنامه گوید که فرخ زریر ... از ایران و روم اندر آن سپهبد (؟)

ولی لشکری کشن همراه برد ... که بر قیصر آرد مگر دستبرد

همان ز فرخزاد گرد (؟) ... که چندی بروم اندر آن (؟)

(ریونیز) همان ریابانیلیس (؟) پسر داریوش سردار بحری زریست که در جنگ سالامین کشته شد و در شاهنامه نیز نام ریونیز را در تعداد اشخاصی که همراه زریر بروم رفتند ذکر میکند و در جنگ پشن نیز میگوید شهزاده ریونیز نام کشته شد قولج (؟) او را تورانیان میخواستند ببرند گیو با نیزه بگرفت (پرگزسب) نام یکی از سرداران زریست و این همان فرخزاد است که در شاهنامه گوید با زریر در روم بود و او را گشتاسب فرض نموده پدر او اسپاتی تس است یعنی توبس (؟) سپهبد شاید زرسب نیز او بوده (اسمتیز) زنی بود پادشاه سواحل بحر سیاه با چند کشتی جنگی در جنگ بحری سالامین آثار مردانگی از او بظهور رسید (مهرنوش) همان دونیوس (؟) اماد زریست در شهنامه او را پسر اسفندیار فرض کرده (گرگین) همان جرجیس (؟) است که از سرداران زریر بوده

پر لهراسب غیر از فرخزاد نیست ... که در پهلوی اسب و باده یکیست

همان خشت کو زد بدریای آب ... از او داستانی است با آب و تاب

ز دریا گذر کرد بر سان ابر ... بیونان درآمد بسان هژبر

اگرچه در آن دار و گیر و ستیز ... بدریا در آن کشته شد یو نیز

ولی ملک آتیقه یکسر بسوخت ... بیونان یکی آتشی برفروخت

بجنگی که خوانند نامش پشن ... ز لاسادومان کشت شاهی کشن

دلیران اسپرته اگرد و پست ... با تینه بگزید جای نشست

همه خاک یونان بتاراج داد ... بگر هر که او را نزر باج داد

همه مردم آتن بنده و اسیر ... بزنهار رفتند زی شهریار

دو ستراب بنهاد آنجا اساس ... یکی مهرنوش و دگر ارتباپس

سراپرده شاه فرخ زریر ... ز مشرق بمغرب کشیده ترشیر

بمصر اندر آن گشت ازرنگ را ... ببابل دلیر کنار تنگ را

(ترتیاناتا) نام یکی از سرداران ایران پسر دو ... سردار معروف ایران است که زریر را بکشت و بهمن را بتخت نشانید

(نوش آذر) همان هیدارنس و آذربخش پسر داریوش است که سرای نو از زر بنش در شوش بنا نمود (مغ آویز) همان مگابیز پسر زپیر یعنی دبیر از وزیران داریوش بزرگست. (زپیر) پدر مگابیز وصل او دو پرست یعنی مترجم سبب فتح بابل او شد (خشت) بمعنی زمین و بنا چون در وقت طغیان دریا که پل را خراب نمود زریر زوبین خود را از روی خشم بدریا زد و آب را اعتاب نمود بمعنی در ایران ضرب المثل شد چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه میگوید خشت بر دریا زدن بیحاصلست

(آتیقه) شبه جزیره یونانستان است که آتنه پای تخت آنجاست



وزانجا که سوی ایران کشید — بشادی و رامش همی آرمید
گهی بند آسپترخ و گاهی بشوش — گهی در کاباتان ابا زرنوش

شمهٔ از بزرگی زریر و قصهٔ اسپتیر و مردخا

زشاهان فزون بود اورا منش — که بگذشت اسپتر از بینش و دهشش
بیاراست جشنی چو خرم بهار — که هرگز نبینید چنو روزگار
کشیدند شیلانی آنجا سترگ — زهر سو بخواندند خرد و بزرگ
همانا در آن جشن و آن دستگاه — زبانوی وشتی برنجید شاه
یکی ماهرو برگزید از یهود — سپس بانوی بانوانش نمود
که اسپتیر خواندند نامش مگر — بدی مردخایش پدر را برادر
جهانجوی هومان که دستور بود — هم از مردخا سخت رنجور بود
همی خواست کشتن یهود این همه — که او بود چون گرگ و ایشان رمه
زنیروی آن بانوی خور نژاد — سزا خویش را داد هومان بباد

دگرگونه [illegible] آن خسرو زرنوش با نیروی [illegible]

(پشن)
در شاهنامه اورا جنگی از توران پنداشته ولی همین جنگ با پوزانیاس پادشاه اسپارتهٔ (اسپرته) همان لاسادومان قطعه از یونانستان است که بهنر و شجاعت معروف بود (ارزنگ) همان اریانیسک مصریست که طغیان نمود بدست زریر کشته شد

(کنارنگ) بمعنی والی است و در زبان اروپا گورنر گویند

(زرنوش) شارسانی در شوش که هیدا(؟) پس یعنی آذرنوش بنا نمود و اکنون آن سرای اکشف نموده اند

(وشتی) نام ملکه زن زریر بمعنی بهشتی است

(اسپتیر) بمعنی ستاره زهره و نام برادرزادهٔ مردخای یهودی که اکنون در همدان مدفون است

(هومان)
همان هامان است که اورا وزیر فرعون پنداشته اند

(شیلان) یعنی جشن و مهمانی در زبان

از او گشت ایران سراسر غمی / که شد آرزو و بزم بودش همی

یکی خواجه بد نام او بهزاد / که از شاه جانش نبد هیچ شاد

بهمراهی نام ور اردوان / بکشتند مر شاه را بهر دوان

توانه همی گفت با اردشیر / که دارا بکشته است فرخ زریر

برفتند و او را بکشتند زار / بکین خواهی نامور شهریار

دریغ آن نبرده زریر سوار / همان شاهزاده که شد کشته زار

شاهنشاهی اردشیر دراز دست ملقب ببهمن

پس از وی که نام دار اردشیر / که ارتاکسرسیس خواندش زریر

نشاندش توانه بگاه مهی / همی یافتی چون مه خرگهی

بزانو رسیدی مگر دست او / بماهی گراینده شد شست او

همان بهمن پور اسفندیار / که گوید بشهنامه بود این سوار

از و بود گشتاسب مهتر بسال / ببلخ اندر آن بود و بفراخت یال

(توانه)
همان اردوانست که زریر را کشته
بهمن را بتخت نشانید پدر کشتی و تخم
کین کاشتی (دارا) نام پسر بزرگ
زریرست که بسعایت اردوان
بهمن او را بکشت

(ارتاکسرسیس) بمعنی اردشیر دراز
دست

(گشتاسب) که یونانیان هیستاسب
گویند نام پدر داریوش و نام پسر
زریر که در باختر حکومت داشت و
آخر اردشیر او را
کشت

(اردوان)
کشنده زریر و پرورنده بهمن
و آخر بهمن او را بکشت پدر کشته را
کی بود آشتی



بسی جنگها کرد و شد دستگیر
سرانجام پیروز شد اردشیر

همه سیستان را سراسر بگشت
که گشتاسبش ایار نبود و پشت

همان اردوانرا ابر بد پسر
که انبانه دیدش بخون پدر

چو یونانیان را رسید آگهی
که شد کار ایران ز شاهی تهی

در ایران همه جنگ و آشوب خاست
هم از فر شاهان ایران بکاست

سپاهی بدریا برآراستند
همه ملک ایعونیه را خواستند

سپهدارشان بود کیمون گرد
پدر ملتیاویس با دستبرد

بدریا و خشکی بسی جنگ کرد
بر ایرانیان کار پس تنگ کرد

ولی عاقبت کشته شد در [illegible]
بشمشیر ایرانیان دلیر

وز آن روی در مصر آشوب خاست
ایناروس را مملکت گشت راست

برین کار زد شاه رائی درست
که با اهل یونان بسازد نخست

چو از کار مصر او بپرداز داد
بیونان و یونانیان تاز داد

(ایونیه)
مستعمرات یونان در سواحل بحر سفید و جزایر آنجاست و یونان جمع یونی است ۱۲

(کیمون)
نام پسر ملتیاویس سردار یونانیست که آخر بدست ایرانیان کشته شد

(ملتیاویس)
پدر کیمون است که بسبب فتح ماراتون گشت در جنگ جزیره کشته شد ۱۲

(ایناروس)
نام فرعون مصر که بر اردشیر یاغی شد ۱۲

فرستاد اکمن برادرش را — بهر کار تابنده افسرش را

بدان تا همه مصر ویران کند — کنام پلنگان و شیران کند

ولی کشته شد آن گو شیرگیر — دو نیمه آن نبرده سوار دلیر

چو سردار شد کشته ایران سپاه — گرفتند در شهر منفی پناه

اناروس پشتان گرد دیگر فرود — ولیکن بیارست آن دژ شود

ز مرگ برادر خبر یافت شه — بنوی بیاراست دیگر سپه

که آماده کردند پیکارشان — تباک و مغاویز سردارشان

اناروس پس کاو بد مصر اندرون — یکی لشکر آراست از حد فزون

ز یونانیان هم سپه خواستار — بیاری رسیدند اندر کارزار

سرانجام پیروز گشت اردشیر — ایناروس در جنگ شد دستگیر

اسیران به بت مغاویز بود — که با دانش و رای و پرهیز بود

همی دادشان مژده زینهار — بگاهی که آید بر شهریار

(اکمن)
نام برادر بهمن

(منفی)
شهرهای تخت مصر در قدیم

(تباک)
همان ارتاباز والی الیدیه
جد بزرگ مهرداد ارتاباز است

(مغاویز)
همان مگابیز داماد اردشیر
دراز دست

ز یونانیان نیز کس کشته شد
سراخر از جنگ برگشته شد



چو نزد شهنشاه آمد ز راه
ببرد آنهمه بندیان نزد شاه
ولی شاه آن بندیان را بزار
بکشت و ندادی بجان زینهار

سرکشی کردن مکابیز با اردشیر

برآشفت جنگی مغابیز گرد
که داماد شه بود و با دستبرد
بشام و فنیسی چو برگشت باز
ابا شاه گو سرکشی کرد ساز
بسی جنگها کرد و پیروز شد
بفرجام بدبخت و بدروز شد
امی تیس کش بود جفت گزین
همان خواهر شهریار زمین
مر آنرا از آن سرکشی داشت باز
ببردش بر شاه با صد نیاز
ببخشید او را بجان شهریار
ولیکن نکردش دگر کامگار
همی بود با شاه گیتی ستان
بگرمابه و خلوت و گلستان
یکی روز شیری بنخجیرگاه
همیخواست کازهم بدرید شاه
مغابیز با نیزه اش کشت زود
بدل شاه کی کینه ازین برفزود

بغزبود

(فنیس)
نام مملکتی بوده است در سواحل دریای سفید که اکنون صور و صیدا و عکا و بیروت جای آن است و در تجارت و صناعت سرآمد دولتها شده و بحر پیمایی از ایشان پدید آمد ۱۲

(امی تیس)
نام خواهر اردشیر زن مکابیز است و اصل آن فرامیز یا آمیرش میباشد و نام مادر سیروس نیز امی تیس بوده که اکنون فرنگیز خوانند ۱۲

این همان قصه رفتن بهمن است در کام اژدها و گشتن آذربرزین اژدها را که در کتاب بهمن نامه مذکور است ۱۲

بفرمود کاو را ببرند پیر
که بر شه فسونی نجوید دگر

ولی مادر شاه آپستریس
که خواندش هما مرد دن نوتسانیس

بیامد بر شاه و پورش گرفت
ز کار مغاو نیر سنورش گرفت

شهش داد زنهار و راندش بسیر
دگر باره آمد بر اردشیر

شجاعت از و کرد فرخ همای
بدان تا بسترایی آید بجای

دگر باره سوی فلسطین کشید
در آنجای تا زنده بود از ممتید

جنگهای اردشیر در مغرب زمین

وز آن سو چو از مصر پرداخت شاه
بیونان فرستاد از نو سپاه

سپهدارشان ارتباز دلیر
که لیدی بدو داد فرخ زریر

تباک آن یل نامدار گزین
بد آگاه از کار یونان زمین

که چون کشته شد نام مهرنوش
بافسون آن مردم زرق کوش

چنین رای نیک آن سپهدار زد
که خرس و ملکپس را بهم افکند

(همای)
باعتقاد بعضی آپستریس مادر اردشیر است و بعضی گویند پاریزاتیس دختر اردشیر بود که زن برادر خود داراب شد
۱۲

(سیر)
ساحلی در لب دریای احمر بود که مغضوبین را بدانجا سفر ساندند
۱۲

(مهرنوش)
همان ماردونیوس داماد زرکست که در یونانستان کشته شد
۱۲



همی تیز گرد آتش فتنه را | بهم ریخت اسپرته و آتنه را
بهم چون در انداخت آن هر دوان | بجنگ اندر آمد سپهر جادوان
تمیستوکل کاو بد دریامیر | بزنهار آمد بر اردشیر
شهنشه بپرسید و بنواختش | بنزدیک خود جایگه ساختش
زخون برادر نیاورد یاد | زیونان یکی بندر او را بداد
وزو شاد ماند قوم یهود | که بس نیکویها برایشان فزود
همان شهر سارو و پیروز آوز | که دارا بگردش حصاری کشید
یکی انجمن کرد دانش بنام | چهل سال بد در جهان شادکام

شاهنشاهی زریر ثانی و شغاد برادرش

پس از وی زریر شد بگاه | که بود او فرزند مهتر زشاه
اگر مادرش بود داماسپی | نژادش همی بود گشتاسپی
همانا برادرش بودی شغاد | که از بابلی کلد بودش نژاد

(تمیستوکل) سردار بحری یونانستان که در جنگ سالامین بر کشتیهای ایران شکست داد

(سارو) نام شهر همدان چنانکه پیروز پارسی گوید سارو چه کرد دارا یوشش کمر بست و بهمن پیروز

(انجمن دانش) نام اکادمی بود که در زمان بهمن در ایران انعقاد یافت

(داماسپی) نام زن اردشیر دراز دست که از خاندان سلطنت بود

(شغاد) در شاهنامه گوید نام برادر رستم و مادرش کابلی بود ولی نام برادر زریر ثانی پسر اردشیر است و مادرش بابلی است که برادر خود را کشته در چاه انداخت

بیونان زبان چون سخن راندند / ورا سغدیانوس منیخ خواندند
حسد برد از آن بد گهر بر زریر / دو ماه از پس مردن اردشیر
بهمراهی خواجه ناپپاس / که نامش همی بود فارناسپاس
بگاهی که شه مست بود و بخواب / بکشتند و بفکند در چاه آب
خود آنکه بتخت مهی برنشست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
همان خواجه با وفای زریر / که باکوز خواندش همی اردشیر
گرفت و بنجاکش بیفکند زار / همی ساخت پس پیکرش سنگسار
سپاهی از او روی برگاشتند / همه تخم کینش بدل کاشتند
برادرش کاو بود در باختر / همیخواست آرد زمانش بسر
جهانجوی را بود اخواست نام / که داراب شیرش همی خواند مام
ز کار شغادش خبر چون رسید / یکی لشکر از باختر برکشید
چو داراب آمد باستخر باز / همه لشکر آمد سوی وی فراز

(فارنسپاس)
نام خواجه شغاد که زریر را باتفاق او بکشت و در چاه انداخت
۱۲

(باکوز)
نام خواجه اردشیر که شغاد او را کشت
۱۲

(اخواست)
همان اکوپس است و در اول نام داراب بود
۱۲



بجائی که خوانند داراگرد | که دیوار شهر اندر آورد گرد

شاهنشاهی داراب بن بهمن

بیامد بسر تاج شاهی نهاد | بزرگان گرفتند گرد شعاد
ببستند و بردند نزدیک شاه | بخاکسترش کرد دارا تباه
چو دارا بتخت کئی بر نشست | کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برفتند با او بهم | کسی را نگفتند از بیش و کم
یکی مرد بدپیشه و برنا و تند | شده باز بانش دل تیغ کند
ورا خواهری بد پریزاد نام | که گوسمارتیدن ورا بود مام
بجفتی بد پیرفتش از نیکوئی | بدینی که خوانی ورا پهلوی
زبس بود بی شرم و تند و عبوس | بخواندند یونانیانش نوتوس
برادرش کشتن نابد ارزتپس | همراهی نامدار ارتفنیس
که او بود پور مغاو نیز گرد | بداراب کردند بس دستبرد

(پریزاد)
همان پاریزاتیس دختر اردشیر است
که بعضی او را همای دانسته اند
١٢

(گوسمارتیدن)
اصل آن خوشمهر زن است یا در
پاریزاتیس بود و از اهل بابل
١٢

(نوتوس)
در زبان یونانی بمعنی حرامزاده است
و در پارسی پسند خوانند یعنی شوم اثر
و نوتوس هم یعنی سو
١٢

(ارزتپس)
نام برادر داراب که داراب او را
بکشت
١٢

(ارتفنیس)
نام پسر مغاو نیز که او را بکشت
کشتن با خاکستر طریقش آن بود که
در برجی پر از خاکستر انداخته کم کم
فرو رفته میمرد

بفرجام آن هردوان از هراس
بزنهار رفتند زی تارزاس

که بد شاه را پیشکار مهین
بشهنامه خواندش تخواگرزبن

گرفت و بدارا بسپرد خوار
بنجاگستر آن هردو را گشت زار

دگر باره پیروتنپس از لیدیا
بشورید بر پادشاه کیا

همانا پشوتن بدی نام او
نیامد زگیتی روا کام او

فرستاد شه آن تن او دلیر
که تیسافرن خواندش تیزویر

که او را دهد پند و بازآرد
بر شاه گردن فراز آرد

بنزد شه آورد او را اثرا
بنجاگسترش گشت همچون چکاو

همان پور او شد گشتبند زار
که در ملک کاری بی حکمدار

بهرکار مایه پرپزاد بود
که دارای او دل بدو شاد بود

همان چون اجه توگزارد لیر
بفرمان او گشت از جان بسیر

سرگذشت اساسیان پور بهمن

(پیروتنپس)
همان پشوتن است

تیسافرن
همان ثراوسپ

(کاری)
مملکتی است در سواحل دریای
سیاه

(توگزار)
همان تخوار حاکم نخست



برادر بد اورا یکی شیرگیر | که ساسان همی خواندش اردشیر
زکار برادر دلش بر دمید | که شهزادگان از بهی سر برید
سراسیمه گردید از کار او | که آشفته میدید بازار او
نهانی از انجا که دور شد | ز راه هوا سوی نشابور شد
زنی کرد و فرزندش آمد دمان | ورا نام ساسان نهاد آن زمان
نژادش بگیتی کسی را نگفت | همی داشت تخم کئی در نهفت

سرکشی مصریان و جنگ داراب با یونانیان

سپس مصریان سر برافراشتند | ز سهراب شه روی برگاشتند
جوانی که آمیرته اش بود نام | سبک تیغ کین برکشید از نیام
ابر مصریان گشت فرمانروا | ستوهید از او لشکر پادشا
پس از وی پوزیریس آمد خدیو | که آمیرته را بود فرزند نیو
دو سردار نام آور رزم ساز | که تیبافرن باشد و فارناباز

(ساسان)
نام پسر اردشیر برادر دارا بست
که به تبدیل لباس گریخته بنشابور
یا استرخ رفت و در انجا شبانی
میکرد
۲۰

(آمیرته)
نام فرعون مصر که بر داراب یاغی
شد
۱۲

(پوزیریس)
نام پسر آمیرته بود که بعد از پدر
خدیو مصر شد
۱۳

(فارناباز)
همان ارشنواد است که در شاهنامه
گوید او سردار همای بنت بهمن بود
و روم را فتح نمود اصل ارشنواد
ارشنواد و فرناباز با هم مشابهست

بیونان فرستاد دارا بجنگ | که بر یونیان کار سازند تنگ
بکامم بد اورشنواد گزین | که تسخیر فرمود یونان زمین
سپهبد بهمراه فرخ تژاو | ز یونان زمین بستدی باژ و ساو
یکی بود پستراب در لیدیه | دگر در هلسپتون و ایعونیه
باسپرته گشتند همدست و یار | که بر آتنه تنگ سازند کار
دو پور پریزاد بد شاه را | که دانست هر یک همی راه را
نخست ارد شیر آنکه مه بد بسال | دگر بود سیروس نیکو جمال
پدر بد بپور مهین شادکام | هواخواه کهتر پسر بود مام
پریزاد را اینچنین بود رای | که سیروس را سازد ایرانخدای
ولی شه بآیین و رسم مهی | بمهتر پسر داد عهد شهی
پریزاد نومید شد زین سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن
همه لیدی و یونیه سر بسر | ز دارا بگرفت بهر پسر



پس آنگاه سیروس در لیدیا
همی بود سپتراب و فرمانروا

بیونانیان گشت همدست و یار
مگر خود برایران شود شهریار

شاهنشاهی اردشیر ثانی معروف بمنسومون

پس از مرگ دارا بشاه اردشیر
نشست از بر گاه شاهی دلیر

هرودوت خواند ورا منسومون
که بختش جوان بود و رایش فزون

بشهری که خوانند پازرگراد
بسر خواست دیهیم شاهی نهاد

چنین بود آیین کیخسروی
که هر کو بشاهی رسید از نوی

ز تن جامهٔ خویش کردی برون
برفتی بآذرگشسب اندرون

بپوشیدی آن جامهٔ تاجور
که گاه شبانیش بودی ببر

بخوردی ز انجیر خشکیده چند
مکیدی ز برگ بنه یا سپند

پس آنگاه نوشیدی از بیش و کم
یکی شربت از شیر و سرکه بهم

برین بود آیین شاهنشهان
بگاه نشستن بتخت کیان

(ستراب)
در زبان قدیم دشترپا نوشته اند یا بمعنی چارپاست که بر تخت می نشست مانند شترپه یا از ستراب بمعنی شعبه از نهر که مرکز آنها استرخ باشد و سهراب نیز مبدل ستراب است ۱۲

(منسومون)
در زبان یونانی بمعنی تیزهوش است ۱۲

(پازرگراد)
شهری در فارس بود پایتخت سلاله اکمین که آیین تاجگزاری را در آنجا اجرا مینمودند ۱۲

چو شاه اندر آمد باتشکده | همه زند و اپستا بزر آژده
مغی شاه را داد ازین آگهی | که سیروس پس خود بد سیر رهی
ترا کشت خواهد درین جایگه | مگر خود برایران شود پادشاه
کی نامدار اندر آمد بخشم | همی آتش افروخت از مهر و چشم
بفرمود کاورا بزاری کشند | همه پیکرش را بخون درکشند
پریزاد بشنید و آمد دوان | در آغوش بگرفت پور جوان
شهنشه بناچار از او درگذشت | دگر باره سیروس ستراب گشت
بلیدی کلی ارگ را یاد کرد | بدستور یونانیان کار کرد
بیاراست لشکر پی کارزار | سپاهش فزون بود از صد هزار
بکوناکپ آمد از ساردز | همه دل پر از کین سر پر ستیز
وزین سوی نامور با سپاه | گرازان بیامد بدان رزمگاه
نهادند آوردگاهی بزرگ | دو جنگی بمانند درنده گرگ

(کلی آرخ)
نام سردار اسپارته وزیر سیروس است
که در جنگ با ایران کشته شد

(کوناکپا)
جائی نزدیک بابل است که در آنجا
میانه سیروس و اردشیر جنگ
روی داد

(سارد نیز)
همان سارد پس پای تخت لیدا است
که نزدیک ایدین بود



فرونی همی بود با اردشیر — در آن جنگ سیروس شد دستگیر

ز دارش بیا دنیتی چون جای بهشت — وزان پس بیاران تن خویش بجست

چو سیروس را بخت برگشته شد — کلی آریخ نامور کشته شد

در آن جنگ زنفون همراه بود — که دانشوری گرد و آگاه بود

هم او شد سپهدار یونان سپاه — بزنهار آمد بنزدیک شاه

بجان داد زنهارشان اردشیر — فرستادشان با تراو دلیر

بیونانیان شرح این باز گشت — بسی پایه صیت و آوازه گشت

گزنفون که زان راه برگشته است — همی نغز تاریخ بنوشته است

ز سیروس و کارش سراید همی — هر آن نامور را بستاید همی

جنگهای اردشیر در خاک یونان

پس از کار سیروس در لیدیا — تراو گزین گشت فرمانروا

ارتوباس داماد شاه اردشیر — بهمراه او بد با تراو دلیر

(زنفون) همان اگزنفون سردار و مورخ یونانستان است که او را صاحب سیف و قلم میگویند و تاریخی در احوال سیروس و عودت خود بیونان نوشته

(ارتوباس) نام داماد اردشیر منوموئن است

چو تیسافرن سوی لیدی رسید / بسی سرکشی ها ز یونان شنید

بهمراهی رشنواد گزین / کمر بست بر جنگ یونان زمین

گهی در فریژی و که در تراس / همی جنگها را نهادند اساس

بهر سو کشیدند ایشان سپاه / چنین تا که یونان زمین شد تباه

ستر تاز آمد با سپاه دو مون / بجنگ اندرون کشته شد نمبرون

بدریا شکستند کشتی هزار / بگشتند پیزاندر نامدار

سپهدار تب بود اپامینوداس / که بر شاه ایران گزیدی سپاس

همه ملک یونان زمین شهریار / بدو داد کش بود همدست و یار

جنگ های اردشیر در شیپرو کادوزین

دگر شیپریان سر برافراشتند / ز فرمان شه روی برگاشتند

بشهر سالامین که بد پایتخت / اواگور را سرکشی بود سخت

شهنشاه کشتی بسی کرد ساز / بسرداری ماموتسیری باز

(فریژی) نام مملکت خداوندو برسه است

(تراس) نام قطعه روم ایلی و بلغارستان است

(ستر تاز) نام سرداری از ایرانست

(نمبرون) نام سردار بزرگی از یونانستان

(پیزاندر) نام سردار بحری یونان بوده

(اپامینوداس) نام پادشاه تب که فلیپ در خانه او بزرگ شد و در علم جنگ مهارت کامل داشت

(سالامین) نام پایتخت جزیره شیپر



بخشکی سپهبد ارونتاس کرد ... که داماد شه بود و با دستبرد
اراکور از مصریان خواست یار ... که تنگ آورد کار بر شهریار
ولیکن بفرجام زورش نکاست ... بجان ار ارونتاس زنهار خواست
پس از رزم سیپرس شاه اردشیر ... ابر جنگ کادوزیان شد دلیر
سپاهی برآراست بیش از شمار ... پیاده فزون بد ز سیصد هزار
چو آمد بکادوزیان آگهی ... ز آذوقه کردند کشور تهی
در اردوی شه قحطی افتاد سخت ... چنین شد کمانش که برگشت بخت
ولیکن ز تدبیر تیری باز ... ببردند کادوزیانش نیاز

جنگ اردشیر با مصریان

سپس رفتن مصر را ساز کرد ... در گنجهای کهن باز کرد
ز دریا و خشکی سپه بشمار ... سوی مصر انداز در کارزار
سپهبد بدی رشنوا دید لیر ... که در جنگ افسوس کفتی نشیر

(سیپرس) نام جزیره قبرس است

کادوزین نام طایفه از تاتار است ١٢

تیری باز نام سرداری از ایرانست ١٢

زتبس کُتا زی ایرانیان بمصر اندر آمد فزون از بیان
ولی کرد طغیان در آن سال نیل که سیل دمان بست هر سو سبیل
بسی جنگ جستند سودی نبود ز آتش بجز تیره دودی نبود
شهنشاه بودی بسی پاکخورد ورا جانشین بود دارای گرد
اکوس خوابن کش دگر پور بود ز دارا دلش سخت رنجور بود
برانگیخت یک خواجه را در نهان که شه را ز دارا کند بدگمان
که دارا بهمدستی تیرباز ابر خون شه آخته چنگ آز
وز آن نزد دارا نهانی بگفت که شه خواهدت کشتن اندر نهفت
ز نیرنگ آن خواجه روسیاه بکشتند دارا بفرمان شاه
دو شهزاده دیگر از یک تنه که اریاسپا بود و ارشامنه
بدستان اخواست کشتند نیز یکی را بزهر و دگر تیغ تیز
ز اندوه فرزند و رنج سپاه شه نامور گشت جانش تباه

(اریاسپا) و (ارشامنس) نام پسران اردشیر منمون که اخواست ایشان را بکشت

١٢



شاهنشاهی اخوست

اکوس اندر آمد بتخت مهی — نشست از بر گاه شاهنشهی
ستمکار و بدکار بود این پسر — همیخواند خود را بنام پدر
بشنامه اخواست خون اندرا — یکی گرد نو خواست داندرا
زبانش چنو خنجر تیز بود — بسی تند و چالاک و خونریز بود
همه دوده پاک اسفندیار — بکشت و برآورد از ایشان دمار
بسی از بزرگان ایران بکشت — که زیشان سخنها شنیدی درشت
در ایام او اهل سیدون و تیر — همان نامور ارتباپس دلیر
بشوریدو گردند بس سرکشی — ز هر سو نمودند لشکر کشی
ز شیپروس و رودس سپاهی دگر — بهمراه منتور پرخاشخر
بیاری بر تیریان آمدند — به پیمان سود و زیان آمدند
فرستاد شه آذر و فوپیسون — ابا لشکری از ستاره فزون

(سیدون)
نام قدیم شهر صیدا که اکوس آنرا بگشود و پادشاه انجا تن نام داشت

(تیر)
نام قدیم شهر صور پایتخت فنیقی که اسکندر آن شهر را خراب کرد

(آذر) و (فوپیسون) نام دو نفر از سرداران ایران در زمان اکوس

که سازند بر دشمنان کار سخت — ولیکن دگرگونه گردید بخت
شکست اندر آمد بایران سپاه — ز اندوه شکر بجوشید شاه

فتوحات اخواست در فلسطین و مصر

بیاراست پس خویشتن جنگ را — بجون تیز تر کرده بد چنگ را
سپهدار خود شد پس نفنیس — نخستین بیامد بسوی فنیس
جهانجوی منتور آمد برش — بجنگ اندر آن گشت چالشگرش
بصیدون یکی آتشی برفروخت — همه شهر صیدا سراسر بسوخت
بدریا بسوز اندر کشتی همه — چو گرگ اندر آمد میان رمه
بترسید ز رودپس شیر و ببر — بزنهار رفتند زی اردشیر
سپهبد از انجا بسوی مصر تاخت — دگر باره آن ملک تسخیر ساخت
وز انجا ببابل در آمد دلیر — سپهدار او بود منتور شیر
نوازش همی کرد او را فزون — که بودیش در جنگها رهنمون

(رودپس)
نام یکی از جزایر بحر سفید از متعمرات یونان که بجوینی هوا مشهور بود
۱۲

(منتور)
نام سردار جزیره رودپس که آخر نزد اکوپس سپهسالار شد
۱۲

(صیدا)
همان شهر سیدون قدیمست
۱۲



ازو خواست منتور با صد نیاز	که بخشد بد و پادشه ارتباز
که شوهر همی بود خواهرش را	همان نیز ممنون برادرش را
مگر این دو سردار با فر و زیب	سپاهید بودند نزد فلیپ
ببخشید شان شاه و آورد باز	همان گرد ممنون و هم ارتباز



شمه از حال فیلیپوس



فلیپ دلاور ز مکدونیا	در آن عصر بد حکمداری کیا
اگرچه به شه دادی او باژ و ساو	ولی کس ز ورزش نمیداشت تاو
همه ملک یونان بدست آورید	با سپرته و تب شکست آورید
که از هرقلش بود بیخ و تبار	هم از تخم فرخ یل اسفندیار
نژاد از دو سو داشت این نیک پی	ز هرکول گرد و ز اکمین کی
سپاهی ز یونانیان کرد گرد	همیخواست جستن با ایران نبرد
چو یکچند گاهی برین بگذشت	بدست یکی بنده اش کشته گشت

(ارتباز)
نام یکی از سرداران ایران که داماد منتور یونانی بود
۱۲

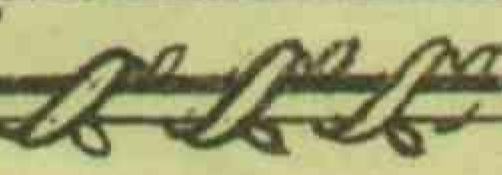
(ممنون)
نام برادر منتور سپهسالار ایران بود

(فلیپ)
نام پدر اسکندر بزرگ قرال مکدونیا
۱۲

(هرقل)
همان هرکول بزرگ پهلوان متقدمین است و سلاطین مکدونیا خود را از نژاد او میدانستند
۱۲







پسر بودی او را گوئی نامور ... که اسکندرش خواند فرخ پدر
باورنگ مکدونیا برنشست ... همه ملک یونانش آمد بدست
یکی لشکر نامدار و گزین ... بیاراست از بهر خاور زمین

کشته شدن اخواست

وزین روی اخواست در خیش و توش ... بسر برد در بابل و که بسوش
همه کار لشکر بختنور داد ... نیاورد از کین دیرینه یاد
یکی خواجه اش بود بس ناسپاس ... که خواندندیش مصریان باکواس
نژادش ز افرنگ و رویش سیاه ... همه کار کشور بدو داد شاه
بزهر اندران شاه را کشت خوار ... بخنجر تنش کرد پس پار پار
باتش همی سوخت فرخ سرش ... بگربه خورانید آن پیکرش

شاهنشاهی ازراپس

بیاراست پس تاج الماس را ... نشانید بر تخت ازراپس را

(اسکندر)
اصل آن الکپاندر پسر فلیپ است و جد آنها را نیز الکساندر میتامیدند که فرزند حرامی داریوش بزرگ بود
١٢

(باکواپس)
نام خواجه اخواست که اصل آن مصری بود
١٢

(ارزاپس)
نام پسر اکوپس و بعضی او را اردشیر دانسته اند و این خطاست بلکه ارزاپس ارشش است
١٢



که شه را یکی پور بد خورد سال / دگر دوده را کشت آن بدسگال
چو سالی دو از راپس شاهی نمود / بدل کینه باغواپس فزود
چو آگه شد از راپس هم را بکشت / همه تخت شاهیش آمد بمشت

شاهنشاهی دارای سیم معروف بکودوماپس

یکی مرد بد خود پسر و بدکنش / که خواندند او را سپی خودمنش
بجا پارسیش میکند شی تمازن / بدین خواجه اش دوستی بد نهان
بارمینیه ساختش حکمران / بیاورد دگر دش پس شهریار
ورا نام دارا نهاد ازدری / که تا بد بر و فر ایزدی
بایرانیان گفت این مرد راد / ز داراب فرخنده دارد نژاد
گمانش چنین بد که آن مرد پست / بهر کار او را بود زیردست
ولیکن چو برگاه شد خودمنش / فزونی همی جست بر بدکنش
دل باغواپس آمد ازوی بدرد / یکی زهر بهری آماده کرد

(خودمنش)
نام دارای سیم است و یونانیان او را کودوماپس گویند اگرچه مورخین اروپا از تعریف و تمجید بسیار می کنند اما این همه تمجید برای این است که جلالت قدر اسکندر را ثابت نمایند از برای دنائت فطرت او همین بس که در شهر رقه زخمیان اسکندر همه را بکشت و از برای کم همتی او همین بس که با آنهمه ممالک فسیح الارجا مغلوب ماکدونیا شد

۱۲

خبر یافت دارا ز کار شهنگ / جهان گرد بر دیو وارونه تنگ
خورانیدش آن زهر قاتل بزرد / زجانش برآورد یکباره شود
سپس خود منش رای دیگر نهاد / همی ساخت آیین خوبی و داد
فزونی همی جستی و بخردی / ولیکن نبودش فر ایزدی

آمدن اسکندر بایران

دویم سال از شاهیش چون رسید / سکندر سپه سوی ایران کشید
سپاهی ز یونانیان صد هزار / گزین کرد جنگ آور و نامدار
ز دریا سوی آسیا برگذشت / بمانند ابر نیسان بدشت
همان قبر آشیل را داد بوس / برید آن گره بند غوردیوس
بملک فنرژی و العونیه / همان در هلسپون و دیلیه
همه حکمداران یونان بدند / که ستراپ دارای ایران بدند
همه لشکر و رزمسازان کین / ز یونانیان بد در آن سرزمین

(آشیل)
یکی از قهرمانان یونان است که در محاصره تروا کشته شد ۱۲

(غوردیوس)
نام مردی دهقان از اهالی لیدیه بود که نیکبختی و اقبال او را پادشاه ساخت و گرهی در سینه بند گاو شیار خویش بهم رسید آنرا کسی باز کردن نمیتوانست در معبدی نهاده بودند و چنین مشهور بود که هر کس این عقده را بگشاید مالک تمام آسیا خواهد شد اسکندر آن گره را با شمشیر برید و عقده را حل نمود ۱۲

(فریژی)
نام مملکت بزرگیست در اناطولی ۱۲

(هلسپون)
نام قطعه از اناطولی ۱۲

چو ممنون که بودی سپهدار جنگ | سپهدار ارسیت با نام و ننگ
ز کار سکندر چو آگه شدند | هواخواه آن نامور شه شدند
که جانشان از ایرانیان بد به تنگ | نه پای گریز و نه پروای جنگ
برین بر نهادند رای درست | که با او نباید همی جنگ جست
بنجر مهرداد اندرین کیروار | که داماد دارا بد آن نامدار
بیاراست لشکر ز بهر نبرد | ز یونانیان هم سپه گرد کرد
لب رود کرنیک بد جای جنگ | سپاه از دو سو اندر آمد به تنگ
سکندر بستوهیده زان نبرد | همیخواست سرش اندر آید بگرد
ولی نامداری ز یونانیان | رهانید جان ور از آن میان
سخنها بیونانیان باز کرد | هم از فر اسکندر آغاز کرد
همی گفت یونان آباد بوم | تبه شد بدست زرکیس شوم
کنون این جهانجوی پوید همی | که این کین دیرین بجوید همی

(ارسیت)
نام یکی از سرداران ایران
که اصل او یونانی بود
۱۲

(مهرداد)
نام داماد دارای خود منش که
در جنگ اسکندر کشته شد
۱۲

(کرنیک)
نام رودخانه است
۱۲

آن سردار نامش بود
و آخر شبی در مجلس شراب چون از
مزیات فلیپ بحث کردن گرفت
اسکندر او را بدست خود بکشت
۱۲

شما خود بدشمن چرا ئید یار / ابا دوست جسته ره کارزار

بدین سان هوا خواه خود کرده شان / بزنهار اسکندر آورده شان

دو بهره بکاهید از ایران سپاه / همه کار ایرانیان شد تباه

سکندر بر ایشان شکست آورید / همه نیدیار را بدست آورید

بجنگ اندر آن کشته شد مهرداد / که داماد شه بود و والا نژاد

دگر نامداران ایران زمین / چو پرناز و اسپهرداد و پتین

چو اربوبیل و مهربود سوار / در آوردگه کشته گشتند خوار

سکندر چو در جنگ پیروز گشت / بمردم شب و روز نوروز گشت

بکشور ز هر گونه خوبی نمود / ز هر سو در باغ و سبزی گشود

پدر وش ببخشید بسیار چیز / ز دارنده هم بار برداشت نیز

بپاشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته

همه پیشه خویشتن داد کرد / دل و جان مردم ز خود شاد کرد

(پرناز)
همان فارناپس سردار ایرانست ۱۲

(اسپهرداد)
همان سغیتریدات سردار ایرانست ۱۲

(پتین)
همان تبی نس از سرداران ایرانست ۱۲

(اربوبیل)
او را یونانیان اربوباپس گویند ۱۲

(مهربود)
همان میتروبوزان سردار ایرانست



همه آسیا را بخود رام ساخت — پس آنگاه سوی فلسطین بتاخت

جنگ نخستین دارا با اسکندر

چو از کار لیدی بپرداخت باز — بسیلیسیا رفت با برگ و ساز

وز آن روی دارا سپاهی گران — بخواند و بیاورد از هر کران

از ایران و توران جهان را بخواند — بنه گرد کرد و سپه براند

گذر داد لشکر ز رود فرات — بهامون سپه بود بیش از حساب

سکندر بتارس همی داشت جای — باسکوسیا بود دارا خدای

ز تیزی همی خواست آن پادشاه — که سوی سمانیک ره اندر سپاه

امنتاپس گفتش ز روی خرد — که جنبش از اینجا نه اندر خورد

که دربند ایسوس سخت است و تنگ — سواره پیاده و نیارند جنگ

همان به که اینجا درنگ آوریم — که بر بندگیش روز تنگ آوریم

نپذرفت شاه آن سخنهای نغز — که آن خودمنش بد تهی بد ز مغز

(سیلیسیا) نام مملکت آتنه و طرسوس و اسکندرون و آنجا را کیلیکی نیز گویند ۱۲

(تارس) نام موضعی بود در حلب ۱۲

(اسکوسیا) نام

(سمانیک) دربند مشهور میان کیلیکیا و حلب است ۱۲

(امنتاپس) نام یکی از سرداران یونان که مستشار دارا بود ۱۲

(ایسوس) نام دربندیست که در او جنگ میان دارا و اسکندر واقع شد ۱۲

درم داد و روزینه با برنجم آم / سپه را بدو بخشید و پس راند
چو آمد لب رود پینار شاه / سکندر ز پیدار شد با سپاه
بیک سنگ خاد در میان دو کوه / رده برکشیدند هر دو گروه
نبودی در آن دشت جای هوار / گره هیچ پیش و کردش کارزار
بپیش سپاه اندر آن جای تنگ / ز ایرانیان گشته بند پیش جنگ
همه جنگجویان یونان بدند / که بدخواه دارای ایران بدند
نخستین که اسکندر آمد دمان / بر ایران سپه خود سرآمد زمان
که یونانیان روی برگاشتند / سپه را چنان خوار بگذاشتند
جهاندار دارا به پیچید روی / همان با مور لشکر جنگجوی
در اثنای آورد و آن داروگیر / همه خاندان شهی شد اسیر
ببخشید دارا البا پس شهی / بتبدیل آن زمکه شد زتهی
رخان پر ز اندوه لب پر ز خاک / گریزان همی رفت تا تاپساک

(پیناره) نام رودخانه است

(تاپساک) نام مملکت

سکندر همی رفت تا روز بار / بشد کشته زایرانیان بیشمار
چو ارسپام و بهباز و جهبود گرد / آتیزیس و ریمهر با دستبرد

دیگر باره لشکر آراستن دارا و فتوحات اسکندر در مصر و شام

دگر باره دارا سپه گرد ساخت / زهر کشوری خواست گرد نفراز
ز ساسا و از بلخ و از پارتا / ز ارکوش و هیرکانی و پارسا
ز کادوزن و مدیه و اوجهی / ز هیند و ز کوله هم از نجدهی
ز آتور و کلدان از ارمنیه / ز پونت و ز قفقاز و ز یونیه
سپه را میان کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
وزین روی اسکندر شیرگیر / بسوی فلسطین در آمد دلیر
همه خاک سیری سیدون و شام / بدو باز دادند و گشتند رام
بجز شهر پایتخت تیر بزرگ / که سر باز زد زان قرالی بزرگ
سکندر چو شش ماه کوشش نمود / ز دریا مر آن شهر را برگشود

(ارسام) همان ارشامه است
(بهباز) همان نوباپس است از بزرگان ایران
(جهبود) همان مهبدپس است
(آتیزیس) سرداری که در جنگ گرنیک سپهدار سواره بود
(ریمهر) همان ریو متریس است
(پارتا) نام قطعه ایست که میان مازندران و خراسان واقعست
(اوجهی) نام اهواز (نجدهی) نام باختر و بلخ
(ساسا) نام طوایف تاتار است
(ارکوش) نام مملکت پنجاب و کشمیر
(هیرکانی) نام اطراف دریاچه خزر
(پارسا) نام مملکت فارس و توابع
(کوله) نام مملکت (پونت) نام سواحل دریای سیاه مانند طرابزون و سمسون و باطوم (یونیه) نام مستعمرات یونانیان در سواحل دریای سفید
(سیری) نام مملکت سریان

همه مردم شهر را گرد کرد / چنو بنده بفروخت برپا و بر

وزانجا سوی مصر لشکر براند / باسکندریه زمانی بماند

ز تیر آنچه اندوخت آن سرفراز / همه یکسر آورد آنجا فراز

یکی شهر آراست همچون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ

همه مصر گشتند او را رهی / که آئینشان یافت زو فرهی

سوی دیر آمون چو آمد فراز / همه اهل دیرش بشد پیشباز

پر آواز گشت ایوان و کاخ / بسر برش افگندند تاجی و شاخ

همینست مرغ سرافیل دم / که با او سخن گفت از بیش و کم

ز سود و جنبش چو بگرفت باج / همیخواست رفتن سوی کارتاج

زنی گو بگیر تاج بد پادشاه / بهدیه بگرداند او را ز راه

بشهنامه قیداقه خواندند او را / که براندش پس بفرمان روا

سخن چون ز فنیک ر اندهی / در شاه فرمانش خواندهی

(آمون)

معبد خدای بزرگ مصریان که در انجا از او را کل آوازی برآمده اسکندر را پسر خود خواندند و تاجی دو شاخ مانند شکل چو تیر بر سر او انداختند چنانکه در شهنامه گوید اسکندر بزیارت خانه کعبه رفته در آنجا با مرغان اسرافیل سخن گفت

۱۲

(کارتاج)

بمعنی کار تازه و عمل جدید است شهریست در سواحل افریک نزدیک تونس و طرابلس غرب که مهاجرین فنیقی و یونان باینجا رفته آنجا را آباد کرده‌اند رفته رفته دولت و جمهوریت بزرگی شد در تملک میگویند خواهر پیگمالیون آنجا را آباد کرد و در زمان اسکندر در



نامهٔ دارا باسکندر و پاسخ آن

چو بر چرخ گردون رسید افسرش / یکی نامه آمد ز دارا برش

نبشته بدو اندران خوب و زشت / بدوزخ بیامیختم از بهشت

کز نیکوئی رفتار خیره سرزنش / نیابند شاهان که برمنش

ز پوشیده رویان چه خواهد همی / جز آز آنکه نامش بکاهد همی

همه ملک سیروس و اسفندیار / که بگرفته اسکندر نامدار

بدو باز مانم سپهر زمین / ببخشیم و پس در نوردیم کین

تو هم گر پذیری نباشد شگفت / نباید جهانجوی را کین گرفت

سر دیگر بیاراییم و پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

سکندر بدان نامه پاسخ نبشت / درختی ز کینه بنوی بکشت

ز کار زریر سپهبد یاد کرد / که از ملک یونان برآورد گرد

دگر گفت دارم فر ایزدی / نپوشیده رویان نخواهم بدی

باو باج دادند و در شاهنامه گوید قیدافه ملکه اندلس پادشاه آنجا بود ١٢

(قراین)

در شاهنامه آنجا را از متعلقات اندلس میداند و حال آنکه همان شهر تیر فنیکیان است که بکار تاج منسوب بودند و اسکندر آنجا را گرفته و ویران ساخت

١٢

مبادا چنین هرگز آیین من — نباشد جز از مردمی دین من
بگنج تو ما را نیامد نیاز — که از جور بیداد گشته فراز
سراسر همه بوم ایران مراست — همان گنج و گاه دلیران مراست
که من هستم از پشت اسفندیار — ترا کس ندانست گنج و تبار
مرا با تو جز کین و پیکار نیست — که پاسخ ور از زور گفتار نیست

جنگ دوم دارا با اسکندر و گریختن دارا

چو برخواند دارا بشد دژم — بجنگ اندر ایران ازو بیش و کم
درم داد و روزی بداد و بخواند — سپه را سوی دشت اربیل راند
بهامون اگر بود شیب و فراز — ابر مرد گردن بگردون گراز
که پیل و سواره در آن پهن دشت — توانند هر جا یکی پهن گشت
وزانسوی اسکندر نامدار — یکی لشکر آراست بیش از شمار
ز مصر و فلسطین و هاماوران — هم از لیدیا نیز نام آوران

(اربیل)
نام محلی که میان دارا و اسکندر جنگ واقع شد در نزدیکی شام

گردون گراز
نام گرجین و کاوگراز که اراضی را مسطح میکردند



گزین کرد و آمد بدشت نبرد | بآورد که اندر آورد گرد
میان دو لشکر دو فرسنگ بود | زمین از سواران کین تنگ بود
همیخواست دارا که کارزار | فرا گیرد آن لشکر نامدار
ولیکن پراکنده بودش سپاه | سپاهی بر آرزو زر نخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر | سکندر را بر نظم پالسکه چیر
چو سردار لشکر تنگدل بود | بجنگ آوران کار مشکل بود
گرانمایگان زینهاری شدند | بنزد سکندر بزاری شدند
چو دارا چنان دید برگشت روی | گریزان همی رفت با های و هوی
زاربیل آمد بسوی مدی | از و دور شد فره ایزدی
وزانرو سکندر ببابل رسید | در انجا که چند ماه ارمید
از انجا بشوش اندر آمد دلیر | نشست از بر گاه فرخ زریر
ز سوزا بیامد بپاسترخ باز | زمستان بسر برد آنجا دراز

(پالسکه)
تسیقات عسکریه و نظامی بود در زمان فلیپ که سرداران یونان برای جنگ اتخاذ کرده بودند

(مدی)
نام قطعه از ایران ما بین کابل و آذربایجان و مازندران است

سوزا شوش خوز و هوستی همه نام مملکت خورستان و اهواز است که بنام شوش منسوب است

یکی آتش افروخت در پرسه ویل | که اسپترخ شد سوخته تا دو میل
ازین کار بهرش نشد جز زیان | همی جست شادی یونانیان

کشته شدن دارا بدست ستراپان خود

بهاران سوی مدیه آمد دمان | که تا خود بدارا سپارد زمان
جهانجوی دارا همیخواست باز | که گرد آورد لشکری رزمساز
ز مدیه رود جانب باختر | وزآنجا به پنجاب آرد گذر
مگر لشکری کشن گرد آورد | سر بدکنش زیر گرد آورد
خبر یافت اسکندر از کار وی | نمیخواست گرمی بازار وی
بیاورد از اسپترخ چندین سپاه | که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو دارا نیاورد تاب ستیز | بناچار بگرفت راه گریز
دو ستراپ بودند ز ایران زمین | که بودند با خود منش همنشین
یکی والی باختر بد بسوس | که در جنگ بر شیر کردی فسوس

(پرسه ویل)
نام شهر اسپترخ پای تخت سلاطین کیان است که در اوقات بهار انجا می آمدند چه ویل بمعنی شهر و ولایت دارد مانند زاویل بابویل دزویل اردویل کاویل وغیره

۱۳

(بسوس)
نام والی باکتر که فردوسی اورا جانوسپیار نوشته است

۱۲





دگر بود در هیرکان شادکام / که نابارزان خواندندش بنام

بشهنامه خوانده ورا ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار

چو دیدند کان کار زینگونه گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت

ببستند شه را بزنجیر زر / بگردونه در نشاندند بر

سوی باختر برگرفتند راه / که آنجا کیسیان شود پادشاه

سکندر چو آمد سوی ابستان / خبر یافت از کار دارا همان

بتازید تند از پسش همچو باد / ز رامش شب و روز ناورد یاد

بدیدند کاسکندر آمد پدید / شدند آن دو جنبلی ز جان ناامید

بدارا نمودند تیر اخترش / بخنجر دریدند روشن برش

سکندر ببالین او برنشست / بمالید بر چهر او هر دو دست

ز دیده ببارید بر روی سرشک / تن خسته را دید دور از پزشک

زبان تیز دارا ابر او برگشاد / همی کرد اندرز بسیار یاد

سکندر

(نابارزان)
نام والی هیرکان که در شهنامه اورا ماهیار نامیده است

(باختر)
نام مملکت بلخ و خوارزم چون در مغرب اریام واقع بوده باختر نامیدند

(هیرکان)
مملکت مازندران و اطراف بحر خزر است که آتش از زمین برون می آید و معدن نفت است مانند بادکوبه

سکندر بماند و غم گشت جفت — ز دارا پذیرفت هر چه او بگفت
یکی دخمه کردش بآیین اوی — بدانسان که بد فره و دین اوی
وز آن پس بدختش فرستاد کس — که رخشان همی نام بودش و بس
بمشکوی خویش آوریدش روان — ورا ساختند پس بانوی بانوان
دو بدخواه را زنده بر دار کرد — ز جانبسوس پس اندر آورد گرد
همیخواست ایران و یونان زمین — پرستش کنندش بداد و بدین
ببابل درون جای آرام جست — بروز جوانی همی کام جست
غرور جوانیش از جا ببرد — ز اهریمن بدکنش بو خورد
بیونانیان گفت تا پیکرش — پرستش نمایند اندر خورش
بهم اندر آمیخت تزویج وار — ز ایران و یونانیان صد هزار
مگر کاین دو را سازد از نو یکی — جدائی نماند مگر اندکی
وز آنجا سوی هند لشکر کشید — تن فور هندی بخون در کشید

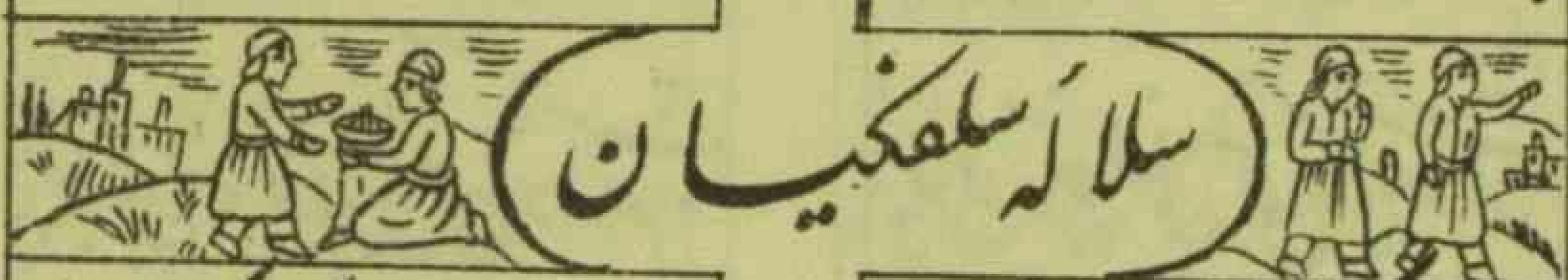
(رخشان)
همان روشنک دختر داراست
که در شهنامه میگوید دختر داراست
زیرا که روشن مبدل رخشان است

(فور)
همان پوروس پادشاه هنداست
که با اسکندر محاربه نمود

۱۲



بظلمات میجست آب حیات | ولی تا که شد بشطرنج مات
برفت و جهان ده رمی ماند از او | بروز جوانی دمش شد فرو
اگرچه بسی داشت ملک و سپاه | بسبک خوش درخشید و بدشد تباه
همیخواست گیتی سراسر گرفت | ولی ملک خودنیزش از دست رفت
زخویشان آن شه بملک و بنا | یکی تن نشد پادشاه و کیا
چو کارش همه بی سرانجام ماند | کس از سلک جاوید یادش نخواند



سلالهٔ سلفکیان

پس از مرگ اسکندر نامور | زهر سو درآمد یکی تاجور
همه پادشاهی و ملک کیان | بنفتاد در دست یونانیان
زهر سوی آن ملک آشوب خاست | بهم اوفتادند از چپ و راست
با ایران و بابل سلوکوس بود | ابر لیدیا انتیوخوس بود
تپولومه بودی بمصر اندرون | کساندر بیونان زمین رهنمون

(سلوکوس)
نام یکی از وارثان اسکندر که سلفکیان بدو منسوب است

(انتیوکوس)
از سلالهٔ سلفکوس است و اینان دونفر بودند انتیوکوس سوتر وانتیوکوتیوس

(تپولومه)
همان بطلیموس از وارثان اسکندر است که مصر را تصاحب کرد

نظرت از بتاریخ ایرانی است — سلوکوس اپتهن یونانی است
بتازی ابخس بود نام او — ز گیتی برآمد همه کام او
سلفکی بد و هست منسوب بس — بشام و حلب هم بدش دسترس
پس از وی پسرش انتیوکوس نام — بایران زمین زیستی شادکام
ورا نام ستر بدی از پس — که پورش بدی انتیوکوس تیوس
فزون بد بقدرت ز شاهان پیش — هم انطاکیه ساخت بر نام خویش
چو سال اندر آمد به پنجاه و اند — که شاهان ایران سلفکی بدند
یکی نامور بود ارزاپس نام — ببلخ اندران زیستی شادکام
ورا انتیوکوس با داد و برد — سپهدار بر لشکر بلخ کرد
یکی جنگ آراست آن نامور — اکاتوک را کشت در باختر
ببلخ گزین گشت فرمان روا — بنا کرد پس دولت پارتا
از و هست بنیاد اشکانیان — که او اشک بود از نژاد کیان

(مستر)
لقب انتیوکوس نخستین است
۱۲

(ارزاپس)
همان ارشس است که نام خانواده اسک پارتی باشد
۱۲

(اکاتوک)
نام والی انتیوکوس در بلخ
۱۲

(پارتا)
قطعه ایست که میان بلخ و مازندران واقعست
۱۲



جهان بود شان با کیان کارزار | نگهدار کشور بدندی ز رزم
چو بر تختشان پادشه نشاندند | ملوک الطوایف همی خواندند
بشهنامه زیشان انجمن | همان کرده کوتاه شاخ و بن
ازیشان بجز نام نشنیده است | نه در نامه خسروان دیده است
ولی چون بتاریخ کس ننگرد | چنین غدر را از خرد نشمرد
نه این پادشاهان کردن فراز | نمودند شاهی زمانی دراز
همه جنگجوی و تهمتن بدند | نگهدار ایران ز دشمن بدند
بگاهی که رومی جهانگیر بود | جهانش همه زیر شمشیر بود
نیامد بر ایران ازیشان زیان | بسی جنگ کردند با رومیان
ازیشان همی روم را بود بیم | که دلها از اشکانیان شد دو نیم
همانا مغان را نکردند شاد | مغان هم ازیشان نکردند یاد
کنون من بگویم همه نامشان | که چون شد بگیتی سرانجامشان

چون سلاطین پارتی و اشکانیان تعظیم و احترامات فایقه از مغان بجانمی آوردند بلکه آنانرا استهزا میکردند و وقعی نمی نهادند لهذا مغان تاریخ خود ایشانرا قابل اعتنا نشمرده ضبط نکردند و در کتب مورخان روم هم تنها وقایعی است که راجع بخود ایشان بودند



سلاله اشکانیان

نخست آنکه کش بُد ز آرش نژاد / همش نام ارزاپس آمد بیاد
که نام ارزاپس و آرشیس یکیست / تفاوت در این نامها اندکیست
چو برخاست از بلخ این نامور / سلفکی ازو گشت زیر و زبر
بسی جنگها کرد و پیروز شد / سپس طعمهٔ تیر دلدوز شد
برادرش را جای خود برنهاد / که نام او بد همی تیرداد
چو بربست بر کوههٔ پیل کوس / شکسته شد از دست کالینیکوس
ولی باز برگشت و پیروز شد / ازو مرد بدخواه بدروز شد
بمازندران اندر آمد دلیر / سلوکوس از جنگ او گشت سیر
پس از وی پسرش اردوان نخست / سر گاه و دیهیم شاهی بجست
سلوکوس را راند تا سوریا / بایران زمین گشت فرمانروا
چو او مرد پورش فریاد گرد / همه گوی مردی ز میدان ببرد

(کالینی کوس)

نام یکی از سروران سلاطین سلفکی است که شهر کالی نیک یعنی قالیفوسیس را بنا نمود

۴۲

(فریاد)

در بعضی تواریخ اورا افراسیاب دانسته‌اند و این سهو است یونانیان اورا فریاپاتس گویند

۴۲



پس از وی فرهاد شد شهریار
ظفر یافت بر ماد و در کارزار

چو بگذشت او مهرداد نخست
سر تخت شاهی بمردی بجست

همه سغد و آلان و مدیا گشود
بهندوستان ایلغاری نمود

بهر سو زِ فرّ خود افکند شور
ز اشکانیان برتر آمد بزور

جهان بُد ورا سالیان سی و هفت
سپس کرد بدرود گیتی و رفت

بجایش فرهاد شد تاجور
که او تیرداتس را بُد پسر

یکی جنگ با قوم پیتیا نخست
درآورد و کُشتند او را درست

دویم اردوان آمدش جانشین
که دستور او بود و عمّ گزین

هم او نیز در جنگ شد کشته باز
پسر بُد مر او را یکی سرفراز

بر اورنگ شاهیش بنشاندند
دویم مهردادش همی خواندند

ز تاتار بگرفت کین پدر
بتازید توران زمین سر بسر

ابا رومیانش یکی جنگ خاست
همه لشکر روم از وی بکاست

(مارو)
نام یکی از

(مهرداد)
همان تیرداتست که رومیان
میگویند و این غیر از تیردات
ارتاباسی است
۱۲

شهی بود با فر و داد و سترگ | سزد گر برو نام نهی بزرگ
پس از وی منوچهر شد شهریار | که خواند مناسکیر ششش نامدار
فرون بود و سالش ز هشتاد و پنج | که بر جای عم یافت او تاج و گنج
سناورخ که بودی پس مهرداد | نبودی ز شاهی وی هیچ شاد
در سرکشی باز کرد از نخست | ولیکن بفرجام طاعت بجست
چنان سست شد کار ایران دیار | که برخاست هر جا یکی نامدار
بیک تن نشد کار آن ملک راست | ز هر سو یکی نامداری بخاست
کهی خاست ز ارمینیه تیگران | کهی باختر شد بیونان قران
کهی مهرداد از نژاد بتاک | ز بیمش بلرزید در روم خاک
منوچهر با این همه شور و شر | همی کرد شاهی به پیرانه سر
پس از وی سیناتروکس نامدار | بجای پسر عم شد شهریار
چو او نیز بد پیر و هم سالخورد | پسر را بانبازی خود ببرد

(سناورخ)
بمعنی روشن روی است یونانیان
سیناتروکس گویند

(تیگران)
نام قرال ارمنستان که در زمان
مناسکیر از استقلال همی ساید
و بر ایران تاخت آورد

(مهرداد)
همان مهرداد ششم است که مهرداد
از بابلی باشد در آن عصر استقلال
هم سایه سواحل پونت و نصف از
اناطولی را تصاحب نموده شکستهای
متواتر بر رومیان وارد آورد و لوکولوس
رومیان را در جنگ اسیر کرد و دیگر بار
صد هزار نفر از لشکر روم بکشت ولی
آخر پامپی سردار روم با لشکر بسیار آمده
او را شکست داد

اگر بود با خم از یونان جنگ منکام از

یکی بنام مخریتدات از زمان اردوان اشکانیان در تاریخ دولت



پس از وی فراباد جاش نشست ابا رومیان بست پیمان درست

پسر بد دلاور مراو را چهار پدر را بکشتند باز هر چهار

مهین پورکش نام بد مهرداد بجای پدر تاج بر سر نهاد

بسی بد ستمکاره و ناپاک رای بجورش که پیر اند هیچ پای

برادرش کش نام بودی ارود ازو شد گریزان و هجرت نمود

ز بس جور بروا ستمگری پیشه کرد دل مردم از خود پر اندیشه کرد

ز تخت آوریدند او را فرود بشاهی بخواندند آنگه ارود

هرود آمد و تاج بر سر نهاد ز تن دور کرد آن سر مهرداد

یکی جنگ با رومیان زد درشت کراسوس را با سپاهش بکشت

از آنجایگه تا فلسطین بتاخت همه شام و بر زهی بر فراخت

ولیکن بزودی شد از زیر سر نتابید با کاسیوس دلیر

دگر سال پاکور کش بد پسر فرستاد با لشکری بیشمر

(ارود)
بعضی او را هرز گویند ولی هاروت است
۱

(کراسوس)
نام سردار روم که با لشکری بسیار در نزدیکی شط فرات از ایران شکست خورد و کشته شد
۱۲

(کاسیوس)
نام سردار روم که هرود را شکست داد
۱۳

(پاکور)
نام پسر هرود و بعضی او را شاپور گمان کرده اند و این خطا است
۱۴

بشاهات باکور فرخ همال — همی کرد ایغار تا چند سال

شکسته شد آخر ز واثی یوس — بفرجام شد کشته با صد فسوس

فراهات کش بود پور دگر — بیاورد در روز پدر را بسر

همه ارمنستان بمردی گرفت — رعیت ستوهید ازاو ای شگفت

فرود آوریدندش از تخت و گاه — ولیکن سوی سیت جست او پناه

بجود قوم اسکیت را کرد یاد — دگر ره بر ایران شد او شهریار

فراهات پنجم که بودش پسر — ورا کشت تا خود شود تاجور

ارود دویم نیز او را بکشت — که تا کشور آرد بمردی بمشت

دگر ره بکشتند مردم ارود — تو گفتی که او در زمانه نبود

ونون پس که فرهاد را بد پسر — بروما همی آوریدی بسر

اهالی بشاهی ورا خواستند — سرگاه از بهرش آراستند

ولیکن شدند آخر از وی بسیر — که آداب رومش بدی در ضمیر

واثی یوس
یکی از سرداران روم که پاکور را شکست داده بکشت

(اسکیت)
نام طوایف سیت

(فراهات)
همان فرهاد است و این هم اختصاص بسرداران ارمنی دارد و سلاطین بمناسبت فتح ارمنستان این نام بر پسر خود می‌نهادند



بلید انمیدش زگاه پشی
از یرا که بد رومیان ازجمی

پس از دوانسیم را تخت
بشاهی نشاندند پیر در بخت

بستیاسی بود پیوند او
ازودسیم بود فرزند او

چو تاریخ ایران کنی رهنمون
ازو دست هاروت بیژن ونون

همه ارمنستان سراسر گرفت
پسر را در آنجا نشاند و برفت

وز آنسوی تی بر شهنشاه روم
غمی شد زبیکاران مرز و بوم

فرستاد زرمانیوس دلیر
که هاروت را سازد از جنگ سیر

سپهدار زرم با سپاهی و فن
زارمینیه کرد او را برون

دو پور دگر داشت شاه اردوان
که بودند هر دو دلیر و جوان

عیین پور گودرز و بیژن کمین
کهین پور را ساخت و جانشین

ولی گرد گوتارز نامور
ز بارداپس بگرفت تاج پدر

چو جور و ستمکاری افزود او
زگاه آوریدند او را فرود

(ونونان)
بعضی گویند بیژن است ولی خطاست
زیرا که بیژن بیزن میباشد و
ونون همان یونس و ذوالنون است
۱۲

(تی بر)
نام قیصر روم است
۱۲

(زرمانیوس)
نام سردار روم که از طرف تیبر
بدفع هاروت مامور شد
۱۲

(باردانیس) بعضی اورا فیروز گویند
و بعضی بیژن و پاره فریدون نام
پسر هاروت است

(گوتارز)
همان گودرز اشکانی است
۱۲

دگر بار بر زین نشد تاجور ... ولی زود روزش بیامد بسر

دویم ره بگودرز شاهی رسید ... بیامد بگاه مهی ارتبید

پس از وی ونون گشت فرمانروا ... که بود از نژاد و تبار کیا

چو یکسال بگذشت او در گذشت ... پلاش نخست آمد و شاه گشت

بارمینیه ایلغاری نمود ... پس آنکه در آشتی را گشود

چو او مرد پورش که پاکور بود ... بگاه شهی شاد و مسرور بود

پس از وی ادرش شد بتخت ... که خسرو بدی نام آن نیکبخت

ترازان که بودی شهنشاه روم ... بدو جست جنگی و بگرفت بوم

چو خسرو بشد سوی دار بقا ... پلاش دویم گشت فرمانروا

بسی جنگ با لشکر روم جست ... ولی عاقبت گشت در رزم سست

بزرگان ز شاهیش گشتند سیر ... ز گاهیش آوردند زیر

نشاندند مونزوپس را بجای او ... ولیکن نبودیش یارای او

(پلاش)
در میان اشکانیان این نام بسیار است و رومیان ولوزز گویند ولی پلاشان که در شاهنشاهی میگویند طایفه یلبر و بلغار است که اترانام پهلوانی بهپداشته
۴۲

(ترازان)
نام امپراطور روم است
۴۳

(مونزوپس)
همان منجک یا منجوق است و گویند ملک الجبال طبرستان بوده
۴۴



دگر باره شاهی بد و بازگشت / بسی اندفرمان و پس درگذشت

پلاش سیم کش بد پی پور راد / بجای پدر تاج بر سر نهاد

سپس گشت فیروز فرمانروا / دگر نرسی نامدار کیا

چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بایرانیان

ورا خواند نداردوان بزرگ / که از پیش بگسست چنگال گرگ

یکی جنگ با رومیان ساز کرد / که قیصر در آشتی باز کرد

همی زیست بر تخت شاهی بناز / جهانجوی نام آور و رزم ساز

که تا که یکی گرد ساسان نژاد / همه تخت و دیهیم دادش بباد

سرگاه از اشکانیان شد تهی / بارمنیه لیک بدشان شهی

سلاله ساسانیان

سراینده نامه باستان / که از حال ساسان زند داستان

بگوید که ساسان بهمن نژاد / همی زیستی در نشاپور شاد

شدی چون بهر پشت پیدا سپهر — همی نام ساسان نهادی پدر

شبانان بدندی گر ساروان — همه ساله در کوه هامون روان

باستخر بد بابک نامور — که فرخنده ساسانش آمد ابر

مگر بود بابک ستاره شمار — برنج و پستر لاب بودیش کار

بدانست کاید ز ساسان پدید — جوانی بگرد از تابنده شید

بر او زنکت ایران برارد نشست — بگیرد همه زند و استا بدست

درخت مهی نو شود بار آر — کند تازه آئین اسفندیار

ز ساسان همی جست نیج و نژاد — چو آگاه شد خاطرش گشت شاد

یکی کاخ بهر وی آباد کرد — بدامادی خودش شاد کرد

چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر

بمانند داریوش و زریر — نهادند نام ورا اردشیر

بیاموختند پس هنرهای جنگ — بفر و دبر گوهرش بس هوشنگ

بابک
مورخان فرنگ گویند کفش دوز
بوده و این خطاست زیرا که شهر
بابک از بناهای اوست و بلاشک
حاکم اسطخر بوده و الا شخص که
پدرانش کفش دوز و شبانان باشند
ممکن نیست بتواند در آن عصر با آن
ملاحظات ایران در باب نسب پادشاهی
مقتدر شود
۲۳



بنالید بر پیسان سرو سهی — بتابید رود آتش و فرّهی
چو آگاه گردید از اردوان — بد اردوان داد دخت جوان
هر آنکس که بد با یکی در صطخر — بدان بود پرفرخنده معتبد فخر
نمود از که و مه یکی انجمن — ز فرزانه و مردم رایزن
همی گفت این را نخواهیم داد — بگیتی نباشیم ازین نیز شاد
که من ها بشم از تخم اسفندیار — با ایران بود اردوان شهریار
بگفتند یکسر که ما بنده ایم — بفرمان و رایت سرافکنده ایم
ز فرمان و رای تو برنگذریم — بهر چیز گوئی تو فرمان بریم
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر — گزین ساخت پس لشکری تیز ویر
گوی نام او ارتباک سترگ — که بد زاده مهرداد و بزرگ
ز جهرم بیامد بدو یار گشت — سر اردشیر از فلک برگذشت
وزان پس دمان اردشیر جوان — جهان تنگ بگرفت بر اردوان

(ارتباک)
یا تباک همان ارتاباس است باعتقاد بعضی او نیز از سلاله مهرداد ارتابازی است ولی در شاهنامه طور دیگر میگوید

بجنگید

بجنگید با اردوان چند سال / ز گردان شکسته شد آن بیهمال

دگر ره بگردان شبیخون نمود / سر بخت آن قوم وارون نمود

بگرمان بجنگید با هفتواد / بجهرم ابا مهرک نوشزاد

به آورد که اردوان را بکشت / همه ملک ایرانش آمد بمشت

پادشاهی اردشیر بابکان

چنین تا بگاه کئی برنشست / بیازید بر قیصر روم دست

سکندر سور امپراتور روم / یکی مرد بدبخت و ناپاک و شوم

بیاراست رزمی ابا اردشیر / که شد چهره هور رخشنده تیر

نگردید پیروز ازین هر دو کس / که بر یکدگرشان نبد دسترس

بفرجام گشتند از جنگ سیر / مسوپوتمی را گرفت اردشیر

خنک گاه آن شاه با فر و رای / که آیین کی باز آورد جای

ازو زنده شد فر و جشن سده / همان رسم نوروز و آتشکده

(کُردان) طوایف اکراد میباشند که بقایای مدیهای صحرانشین بودند و اکنون در حدود ایران و عثمانی سکونت دارند ۱۲

(هفتواد) نام شخصی که هفت پسر داشته و در بم ساکن بوده و همه کارش از بخت گرم میگذشته (مهرک نوشزاد) در شاهنامه گوید جهرمی است و بعضی او را از نژاد مهرداد ارتابازی نوشته اند

(سکندر سور) سور بمعنی شدید و سخت است

(مسوپوتومیا) ما بین شطین فرات و دجله را گویند (کارنامه) قانون مملکت داری بوده است که اردشیر برای دستور العمل کارگذاران خود نوشت ۱۲

گروبردار فیلسوفان دهر / همش توشش خود بُدی هم هنر

یکی کارنامه در ایران نهاد / که هر کس پس از وی بجستا آیین او

وزین پس همه کاردانان او / شهنشاه کردند عنوان او

یکی توش از دختر اردوان / پدیدار شد نامدار و جوان

ورا مادرش نام شاپور کرد / مگر او بنای نشابور کرد

بشهنامه زو داستانیست اد / ابا دختر مهرک نوش زاد

کز و زاد هرمزد شاه دلیر / نگاه کی نامدار اردشیر

پادشاهی شاپور بن اردشیر

پس از مردن شاه شاپور راد / بایوان شد و تاج بر سر نهاد

بگیتی چنو شهریاری نبود / که رزم چونان سواری نبود

یکی جنگ با قیصر روم کرد / که فرخنده گیتی و بوم کرد

بدو داد گوردین شه روم مه / همه بین شطین و ارمینیه

دگوردین ۲
نام امپراطور روم قبل از
فیلیپوس

دگر باره چون شاه شد فیلپوس — برآراست لشکر چو چشم خروس
بسی جنگها شد میان دو شاه — بسی لشکر آمد ز هر سو تباه
چنین تا گه والرین کبیر — که شاپور در جنگ کردش اسیر
چو قیصر گرفتار شاپور شد — همه لشکر روم بی زور شد
یکی شارسان ساخت در شوشتر — بدست اسیران رومی بکر
دگر شارسان ساخت در کازرون — نگارید رسم خود آنجا درون
چو بر زین توزی همی جست جای — ابر تارک قیصرش بود پای
بتازید تا پیش دریای روم — باتش همی سوخت آباد بوم
بجستند زنهار از او رومیان — ببستند هر بند کی را میان
ز دینار رومی دو ره صد هزار — فرستاد قیصر بر شهریار
ببخشیدشان نام بردار شاه — بفرمود تا باز گردد سپاه

پادشاهی اورمزد بن شاپور

(فیلپوس)
نام امپراطور روم فیلیپس از دولتن که با شاپور جنگهای بسیار کرد
۱۲

(والرین)
نام امپراطور روم که بدست شاپور اسیر شد و شاپور پای خود را بر گردن او نهاده سوار می شد و آخر رومیان مبالغ خطیری داده او را خریدند
۱۲



یکی پور بودش چو تابنده شید | که از دختر مهرک آمد پدید
جهانجوی را نام هرمز بدی | بهر کار دانا و گزبر بپای
بملک خراسان بدی حکمدار | ازو گشت بد دل بکر شهریار
خبر یافت هرمز ازین کم و بیش | بخنجر ببرید پس دست خویش
فرستاد زی شهریار بلند | دل شاه گردید ازاو دردمند
بدو داد شاپور تاج مهی | بپایید لیکن بگاه بهی
چو بعد از پدر راند آمد بگاه | یکی سال و ده روز بد پادشاه
بمرد و بهرام بسپرد رخت | ورارام سالی سه بد نیکبخت
نخستین ورارام نامش بدی | همه کار گردون بکامش بدی
ولی بعد سه سال و سه ماه باز | باورنگ شاهی نماند دراز

پادشاهی بهرام ثانی

ورارام پور دلارام او | که بهرام بهرام بد نام او



(درخطوط) قدیمه بهرام را ورارام
مینویسید بمعنی ضد آرام
که جنگجو و پرخاشگر باشد



پس از وی بگاه مهی بر نشست / شهی بود با داد و دانش پرست

اگرچه بگرد دید از راه دام / ولی موبدان بد بپیشش بدام

شه روم کش نام پربوس بود / ابا لشکر و پیل با کوس بود

بسیار است با او یکی کارزار / ولیکن بر او گشته گردیده زار

جهانجوی کاروس شد جانشین / سوی طیسفون اندر آمد بکین

بیک تیر شد کشته در رزمگاه / پراکنده گشتند رومی سپاه

دیوگاس پس از وی سپهدار شد / سوی روم از دشت پیکار شد

وررام با لشکری رزمساز / سوی ارمنستان بیامد فراز

وز آن روی قیصر سپه برکشید / بجنگ ورارام لشکر کشید

چو پیروز نامد یکی زین دو شاه / ز پیکار برگشت هر دو سپاه

پس از اندکی مرد بهرام گور / ز گیتی بتختش نشستی نبرد

سکانشاه خواندند ورا بنام / که در سیستان بود با نام و کام

(پربوس)
نام قیصر روم در زمان بهرام ثانی که در راه لشکرکشی او را کشتند
۱۲

(کاروس)
نام سپهدار روم که بعد از پربوس او را بشاهی انتخاب نمودند و در محاصره طیسفون کشته شد

(دیوکلس)
نام قیصر روم که بعد از کاروس منتخب شده سپاه روم را بر داشته با ایتالیا مراجعت نمود
۱۲

(سکانشاه)
یعنی پادشاه سیستان لقب بهرام بهرام
۱۲

چنین بود آیین شاهان مگر | بقومی چو گشتند پیروزگر
بهر نام خواندندی آن شاه پیش | نهادندی او را بفرزند خویش
چنان چونکه بهرام فرخ نهاد | همه زابل و سیستان بر گشاد
چو لشکر سوی زابلستان براند | پسر را بر نام سکزی بخواند
ولیکن سکانشاه با دار و برد | سر گاه را زود بدرود کرد

پادشاهی نرسی

چو برگشت بهرام را روز بخت | بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
ابر جنگ جستن ببست او میان | بسی جنگها کرد با رومیان
ز کالر سپهدار روم او دو ره | شکسته شد آن پادشه زان سپه
ولی در سیوم بار شاه دلیر | سر بخت او اندر آورد زیر
گریزنده شد کالر از پادشاه | شکسته شد او را سپهر سپاه
چو قیصر چنین دید برساخت کار | یکی لشکر آراست بیش از شمار

(کالر)
نام سپهدار روم که اول از نرسی شکست خورده ولی در آخر بر او غلبه جسته ظفر یافت ۱۲

دگر باره کالر سوی جنگ رفت | پذیرفت او را جهانجوی تفت
درین جنگ ترسیس را بر شکست | همه لشکرش را آباورد خست
چو ترسیس از کالر آمد ستوه | بپیچید از وروی شد سوی کوه
همه گنج و خرگاه و فرزند و زن | بتاراج داد آن شه رزم زن
پرشید و چون دید کار سپاه | در آشتی کوفت ناچار شاه
سه کشور بقیصر بداد از نیاز | که فرزند و زن را بدو داد باز
پس از آشتی شاه بیمار گشت | ز اندوه و رنج گران درگذشت
تو گفتی همانا زرسی نبود | همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

پادشاهی اورمزد بزرگ

پس از مرگ وی اورمزد بزرگ | در آمد بتخت شهی همچو گرگ
بر او مهتران آفرین خواندند | ورا شهریار گزین خواندند
شهی بود با فر و بزرگیان | همی خواست بر کین ببندد میان

ولی تندرستی ازو دور شد / بناگه کئی سخت رنجور شد

بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد بپالیز خشک

ببستر شب و روز بیمار بود / همانا که بختش نه بیدار بود

غمی شد ز مرگ آن سر تاجور / که هنگام مردن نبودش پسر

نگر خود همی در شبستان شاه / یکی لاله رخ بود تابان چو ماه

پریچهر را بچه بد در نهان / ازین آگهی یافت شاه جهان

یکی انجمن ساخت از موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان

چو شد انجمن شاه برپای خاست / یکی سخت پیمان از ایشان بخواست

چنین گفت کاین دخت پاکی نهاد / بخواهد یکی کودک شیرزاد

گمانم که این بچه باشد پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر

سپردم بدو تاج و تخت و کلاه / همان کشور و گنج و تیغ و سپاه

بزرگان نهادند پیمان برین / که بودند خوشدل از شاه زمین

در شهنامه طور دیگر میگوید که اورمزد در زمان مردن خبر از آبستنی مادر شاپور نداشت ولی بعد از او موبدان چنین استنباط نموده که کودک او را بشاهی قبول کردند و قبل از زادن تاج از بر ایوان او بیاویختند

۱۲

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

پس از شاه بر روی درم رخ کشید — بمشکوی تاجی بیاویختند
چو ماهی دو بگذشت زان پاک زن — یکی کودکی زاد چون مشتری
نهادند شاپور نامش مهان — ازو خرمی یافت روی جهان
نشاندند او را بگاه پدر — بگهواره‌اش بسته دیهیم زر
یکی موبدی بود شهروی نام — همی کرد دستوری و کام
چنین تا برآمد برین هفت سال — برافراخت شاپور فرخنده یال
بخوردی سخنهای شاهانه گفت — که موبد شد از کار او در شگفت
یکی پل ببغداد بنیاد کرد — که جانهای مردم همه شاد کرد
بخوردی بیاراست کار سپاه — بیفزود بر لشکر رزمخواه
یکی جنگ کرد او بقوم عرب — بطایر سر آورد روز طرب
بر آنجا عرب یافتی ای شگفت — ز دو دست او دور کردی دو کتف

گویند
در خوردی اعراب را تحریک
میکرد که با یالات خاک بر دم
تاخت بیاورند

(طایر)
نام پادشاه یمن که او را طایر
نرسی میگفتند



ازین روذوالاکتافش آمد لقب | که از مهره بگشاد کتف عرب
چو خاک یمن را سراسر بتاخت | یکی لشکر کشن آماده ساخت
همی کرد آهنگ قیصر بروم | کز و بار بستاند آباد بوم

جنگ شاپور با رومیان

کانستن تن آمد بجنگش دمان | ولیکن زمانه ندادش امان
بروم اندر آن گشت ژولین امیر | که خواند اپوستا مراورا هژیر
بتازید شاپور تا لیدیه | زخاک نصیبین و ارمینیه
وزین روی ارسیتی کوس دلیر | بپیکار شاپور شد شیرگیر
بیاورد که گشته شد پور شاه | که برگاه بودی چو تابنده ماه
ولی شاه آمید را برگشود | زویرتا و پسنکا برآورد دود
بناچار قیصر سپه برکشید | زپستان بشام آمد و از آمید
بگاه بهاران گذشت از فرات | بدست اندر آورد مستحکمات

(کانستن تن) نام قیصر روم که استانبول را بنا نمود ۱۲

(ژولین) نام قیصر روم که در جنگ با سپاهیان شاپور کشته شد ۱۲

(نصیبین) همان نیزیب است ۱۲

(ویرتا و پسنکا) دو قلعه از استحکامات روم است ۱۲

(ارسیتی کوس) نام سردار روم که با شاپور محاربه نمود ۱۲

همی خواست رفتن سوی طیسفون / سپاهش ز ریگ بیابان فزون
وز آن روی جنگی دو فرزند شاه / به بستند بر قیصر روم راه
سواران ایران همه ارجمند / بدست اندران نیزه‌های بلند
کله خودها چون سر آدمی / در آن جای چشم و دهان بد همی
کماندارها جنگرا کرده ساز / زنی بود شان تیرهای دراز
بروئین یکی جنگ کردند سخت / هما ناکه از روم برگشت بخت
بسط اندران سوخت کشتی بزار / سپهدار پیر آمد از کارزار
اپوسا بجنگ اندران کشته شد / سر بخت رومی سپه گشته شد
ژووین گشت بر جای قیصر امیر / ولیکن نبودی شد از رزم سیر
بدانست کاو را ز ایرانیان / برزم آب و نیرش آید زیان
برشه فرستاد دینار و گنج / همان داد کشور بشاپور پنج
بشهنامه یانس سرایدش نام / و یا خود برانوش بادا بکام

(ژووین)

همان یانیس اد قیصرست که در شاهنامه میگوید بجای قیصر منتخب شد مرسلن مورخ مینویسد که لشکر ایران در جنگ ماراتکا کله خودها بشکل سر انسان بود که جای چشم و زبان در آنها باز و گویا ایشانرا با اسبها با قلاب دوخته اند و سواران نیزه‌های بلند در دست داشتند و کمانداران قابل پهلوی ایشان ایستاده که چوبه تیرشان از نی بود و زخمهای کاری وارد می آوردند و اسبها برگستوان پوشیده بودند



دگر هرچه زین رزم بُد داستان / بشهنامه از گفته باستان

که شاپور در روم شد کاروان / ببازار کانی چو یک ساروان

در آنجای قیصر گرفتش به تنگ / بچرم خر اندر ببستش چو سنگ

همه ژاژ و افسانه باشد سخن / که پیدا نمی آیدش سر زبن

فتوحات شاپور در مشرق

پس از جنگ با رومیان پادشاه / بتاتار و هندوستان جست راه

بسی سروران اسیر آورد پیش / بیفزود بر وسعت ملک خویش

وز آنجا سوی ارمنستان شتافت / که از آن پس از رای او سر نتافت

بکشت آن جهانجوی اخوارزر / سر آورد بر پارتی روزگار

یکی شارسان ساخت در بیستون / که پیروز شاپور خوانی کنون

دگر شارسان خرم آباد بود / که اهل لرستان بدو شاد بود

باپسترخ کرد آن شارسان / بدو اندر آن کاخ و بیمارسان

بهر جای بنگاشته پیکرش | که قیصر چو بنده ستاده برش
چنین نام خود را نموده است یاد | که هستم شه آسمانی نژاد
چو شد سالیانش بهفتاد و دو | نگون گشت بختش ز چرخ بلند

پادشاهی اردشیر و شاپور و بهرام پسران شاپور ذوالاکتاف

پس از وی کی نامدار اردشیر | بگاه بزرگی در آمد دلیر
که شاپور را بود مهتر پسر | ولی روزش آمد بزودی بسر
برادرش کو داشت شاپور نام | همی بود بر تخت فرخنده کام
ز شاهیش بگذشت چون پنج سال | بنخجیر شد روزی آن بی همال
نه جام می خسروانی بخورد | بخیمه درون شاه را خواب برد
چو او خفت از دشت برخاست باد | که پس پا و از انسان نارد بیاد
ز جا کند آن چوب خرگاه را | بکشت آنچنان نامور شاه را
پسرش آنجا بجوی بهرام او | بجای پدر تاج بر سر نهاد

در کنار نقش شاپور نوشته شده که این صورت بنده خدای شاپور پادشاه ایران و ان ایران است از سلسله آسمانی آن ایران بمعنی غیر ایران دلالت دارد و آسمانی شاید الهیتی باشد

۱۲



بتاجش زبرجد برافشاندند | همی نام کرمانشهش خواندند
ملکگاه شاپور فرخ نهاد | بکرمان همی بود بهرامشاد
جهانرا بر آرامش همی داشتی | نجستی ز قیصر مگر آشتی
نبودش پسر آنجهانجوی مرد | برادر یکی داشتی یزدگرد
ازو بود کهتر بسال و بماه | بدو داد ناکام تخت و کلاه

پادشاهی یزدگرد

چو شد پادشاه جهان یزدگرد | مغان را سراسر همه گرد کرد
بدیشان چنین گفت کز بخردی | نبایست گشتن ره ایزدی
گر اندر جهان داد پیرا کنیم | همان به ز بیداد کج آئینیم
بد و نیک چون بر دو می بگذرد | خنک آنکه گیتی بید نسپرد
نباید بمردم بدی پیشه کرد | بنیکی همی باید اندیشه کرد
اگر چه یهودست و ترسا کسی | نباید که آزرده گردد بسی

مغان
یزدگرد را اثیم و بزه کار یعنی
بدکار می گفتند ولی مورخان
روم از او بنهایت تمجید می کنند
۶۲

بکوشیم و پیوسته داد آوریم — مبادا ز بیداد یاد آوریم
بزرگان ورا خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
در ایام او بود ارکادیوس — بروم اندر آن صاحب پیل و کوس
پسر بود او را یکی خرد سال — که خواندش تیودوز فرخنده فال
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — سپردش تیودوز و گنج و سپاه
که چون روز کار من آید بسر — تو خوانی تیودوز را چون پسر
چو او مرد شاه جوانمرد گو — بسی نیکوئی کرد با شاه نو
کشیشی که بد نام او ماراتاس — سوی شاه آمد ز بهر سپاس
بسی آفرین کرد و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
در ایران بتر آنکس که ترسا بدی — ز نازش سرش مهر و سا بدی
مغان را بدل آمد از شاه کین — بزه کردش خواندند ناپاک دین
چو سی سال از شاهیش شد فزون — ز بینیش بگشود دیگر روز خون

(ارکادیوس)
نام قیصر روم پدر تیودوز

(تیودوز)
نام پسر ارکادیوس که یزدگرد را پدرش قیم او ساخت

(ماراتاس)
نام کشیشی که از طرف تیودوز بسمت سفارت نزد یزدگرد گرد بود



سوی چشمه سو کرد آید زود — در آنجا که گرد گیتی درود
یکی کودکش بود با فر و هوش — که بهرام پیل کرد نامش سروش
سپردش بدست شه تازیان — که آموزدش راه سود و زیان
چنان گشت بهرام فرخ سرشت — که از هر کسی در هنر برگذشت
بنزدیک منذر همی زیست شاد — نیاورد جز گور و نخچیر یاد

پادشاهی کسری بن اردشیر

چو شد یزدگرد از جهان کهن — نمودند هر سو مغان انجمن
نخواهیم گفتند بهرام را — دلیر و ستمکار و خودکام را
که بدکار و بدکیش بودش پدر — بدل کین ترسانش بودی مگر
یکی شاهزاده بد از اردشیر — که کسری بدی نام آن مرد پیر
برو رنگ شاهیش بنشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند
چو آگاهی آمد به بهرام ازان — بایران زمین کرد یک ترکتاز

(بزه‌گر)
بمعنی بدکار است و یزدگرد را
بدین نام میخواندند بواسطه
دوستی بنصاری

بزرگان

بزرگان نهادند پیمان برین — که بهرام و کسری بجویند کین
ز بیشه دو شیر ژیان آورند — همان تاج را در میان آورند
کسی کو نشیند میان دو شیر — گوارا است شاهی و همچو شیر
ببردند شیران جنگی کشان — کشنده و شد از بیم چون بیهشان
ببستند تند بهرام و افسر گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
بر او حمله کردند شیران بکین — بشمشیر پردخت از ایشان زمین
بزرگان بر او گوهر افشاندند — بر آن شاه نو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام گور

چو بهرام بر شد بتخت مهی — از و تازه شد باز دین بهی
مغانرا سراسر نوازش نمود — بترساند ترسا و قوم یهود
تیودوز با او بپا رید جنگ — سپاهی فرستاد همچون پلنگ
سپهدار اربیرلویس دلیر — که در جنگ بشتافت با نره شیر

(اربیرلویس)
نام سردار روم که از طرف تیودوز
بجنگ ایران مأمور شد



وزین سوی نرسی سپاهی گران | بیاورد با نامور مهتران
یکی شاه گیلان دگر شاه ری | دگر راد برزین آزاده پی
که خود زابلستان از او شاد بود | دگر مهر پیروز آزاد بود
به نیزه سپه بود ایران سپاه | به بستند بر لشکر روم راه
دگر ره سپاهی فزون از شمار | فرستاد قیصر سوی کارزار
چو بهرام بشنید لشکر کشید | بسوی نصیبین سپه برکشید
سواران جنگی همه تازیان | ز بلخ و خراسان و از تازیان
نتابید با او سپهدار روم | گریزنده بشتافت زان مرز و بوم
بجان سپهدار افتاد شور | پسش در همی تاخت بهرام گور
برفتند بهرام با باربطس | گرفتند گرد تیودوپلیس
بیامد بنزدیک قیصر اکاس | بسی گفت بر شاه ایران سپاس
زکار گذشته همی یاد کرد | دل شاه ایران از آن شاد کرد

(تیودوپلیس)
نام یکی از استحکامات روم
که تیودوز بنا کرد

(اکاس)
نام کشیشی که از طرف تیودوز
نزد بهرام گور آمد و بهرام او را
نوازش بسیار و در شاهنامه
او را شاگرد فلاطون
میداند

که بد یزدگردش بجای پدر — ز شه آشتی جست قیصر مگر
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بفرمود تا خلعت آراستند — اکاس گزین ابرش خواستند
ورا شاد و فرخنده فرمود شاه — فرستاد زی روم قیصر براه
بایران شتابید بهرام نیز — سرآمد همه روزگار ستیز
جهان از بد اندیش بی بیم گشت — وز ایران همه رنج و سختی گذشت
پر از راستی کرد روی جهان — ازو شاد ماندند کهتر مهان
بدین گونه یکچند گیتی بخورد — نه رزم و نه رنج و نه گرم و نبرد

تاختن بهرام بر لشکر خاقان

یکی لشکری کرد خاقان گزین — ز توران بیامد بایران زمین
چو او با سپاه اندر آمد بمرو — همه روی کشور چو پر تذرو
بزنهار رفتند ایرانیان — ببستند مر بندگی را میان



دل شاه بهرام بیدار بود / از آن آگهی پر ز تیمار بود
دو ره شش هزار آزموده سوار / ز لشکر گزین کرد آن شهریار
همی تاختی لشکر اندر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
بیاورد لشکر چو آذرگشسب / همی بی بنه هر یکی با دو اسب
با آمل گذشت از ره اردبیل / بگرگان بیامد چو دریای نیل
بکوه و بیابان به بیراه رفت / چنین تا بمرو اندر آمد شگفت
یکی طبل کوچک بگردا و بست / ابر گردن تازی اسپان ببست
شب تیره از کوه آمد بزیر / جهان شد پر از ناله دار و گیر
بدرید ز آواز گوش هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
همه دشت شد همچو دریای خون / سر بخت ترکان در آمد نگون
گرفتار شد خان توران زمین / بزرگان بشه خواندند آفرین
وزان پس بپاشید هر سو درم / ز بخشش نبد شاه روزی دژم

گویند
بهرام در میان طبلها ریگ
ریخته که آوازی عجب از آن
بیرون آید
۱۲

سدیر و خورنق از و شد سپهر / که بود از شمار رومی اثر

بود هفت گنبد از و یادگار / بگیتی نیامد چنو شهریار

بنخچیر و بازی جهان بگذراند / چنین تا بآباده روزی براند

میان ره پارس و اسپهان / یکی دره وی همچنان نهان

همه چشمه‌ها بد پر از لای و گل / بمانند مرغزار چگل

همی تاخت شبرنگ شاه دلیر / بناگه بچاهی درافتاد زیر

بمرد و خبر نامد از وی درست / کسی پیکرش اندر آنجا بجست

ورا رستم شاه خواندی وزیر / که بشکافتی کوه آهن بتیر

دریغا چنان شاه و آن داد او / مبادا که گیری ببد یاد او

پادشاهی یزدگرد سپهدوست

پس از وی پسر تاج شاهی بجست / که نامش بدی یزدگرد از نخست

جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست

(سدیر)
شه عمارت تو بر تو بود و اصل
آن سه در است
۱۲

(خورنق)
معرب خورنگ است که
بتابش آفتاب رنگهای گونا
گون از او ظاهر میشد
۱۲



همی داشت ایران ز دشمن نگاه
بهر سو فرستاد بیمر سپاه

سپهدوست خواندند اورا روان
ازاو شاد بودی دل موبدان

بارمن همی بود ارزاپس گرد
که زاشکانیان بود و باد ستبرد

دو پور گزین داشت آن نامور
ببخشید کشور برین هر دو بر

مهین پورش نام بد تیکران
بدی بخش وی بیش از دیگران

کهین کش همی بود ارزاپ نام
سوی قیصر روم بد داشت کام

همه بخش خود را بقیصر سپرد
که تا بر برادر کند دستبرد

وزین روی تیکران بایران شتافت
بنزدیک شاه دلیران شتافت

مگر در کراپسن بدی برزگرد
بهر باغیان آوریدی نبرد

ورا آگهی آمد از شاه روم
که لشکر فرستد بآباد بوم

بسر چشمهٔ تیکرا و فرات
نموده است بنیاد مستحکمات

شه نامور پوست بر تن بکفت
سپه سوی ارمن کشیدن گرفت

وزان

(ارزاپس)
نام حکمدار ارمنستان که از بقایای اشکانیان بود ۱۲

(تیکران)
نام پسر ارزاپس پارتی حکمران ارمنستان که بایران پناه برد ۱۲

(ارزاپس)
نام پسر دیگر ارزاپس که بروم پناهید

(کراپسن)
نام خراسان بمعنی مکان خور یعنی مشرق چه کر بمعنی خوراست و سن علامت مکان مانند شن و خس وخانه و کاشانه و کان ۱۲

(تیکرا)
نام اصلی شط بغداد است ۱۲

وزان رو آناتولیوس دلیر / چو بشنید کامد جهانجوی شیر
بدانست کش نیست پایاب او / ندارد در آوردگه تاب او
بیامد بر شاه و پوزش گرفت / ازو هر دو لشکر شده در شگفت
ابر آشتی شاه را ره نمود / جهانجوی بپذرفت و دادش درود
میان دو شه گشت پیمان برین / که آسوده دارند کشور زکین

پادشاهی هرمزد

پسر بد مر او را دو فرخنده کام / که پیروز و هرمزد شان بود نام
ز پیروز که بود هرمزد گرد / ولیکن پدر شاهی او را سپرد
کزو دید نرمی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بهرمزد بسپرد تخت و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین
غمی گشت پیروز از کار شاه / سوی شاه هیتالیان جست راه
که قوم فتالیت خواندند شان / هم از هون اسپید دانند شان

(اناتولیوس)
نام سپهدار روم که بایزدگرد آشتی نمود ۱۲

(هون)
طایفه از تاتارند و ایشان مانند ترکمان و قراترکمان بهون سیاه و سفید تقسیم میشدند هون سفید را افتالیت و هون سیاه را قراخان مینامیدند ۱۲

(فتالیت)
نام هون سفید است که معرب آن هیتالی است ۱۲



چغانی شهی بُد فغانیش نام | جهانجوی با لشکر و نام و کام
بدو داد شمشیر زن سی هزار | با ایران بباید سوی کارزار
چو هرمزد روی برادر بدید | دلش مهر و پیوند او برگزید
پیاده شد از اسب و بردش نماز | بدو تاج و تخت کئی داد باز

پادشاهی پیروز

زهرمز چو پیروز دل شاد شد | روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد بتخت مهی بر نشست | همان دست کهتر برادر ببست
یکی خشکسالی بیامد پدید | که کس در جهان روی سبزی ندید
بهامون در آمد شه نامدار | همی خواست از دادگر زینهار
چو زینگونه شد شاه با آفرین | بیامد یکی ابر در فرودین
همی دُر بیارید بر خاک خشک | همی آمد از بوستان بوی مشک
چو پیروز از این بد ز تنگی برست | یکی شارسان کرد جای نشست

(چغانی)
همان هیون است

(فغانی)
نام خان هونها که فغفور معرب آن است

که بادان فیروز بد نام او — از آنجا برآمد همه کام او

در این روز گویند پیروز رام — که پیروز آنجا بشد شادکام

جنگ پیروز با افتالیتها و کشته شدنش

سوی جنگ هیتالیان کرد روی — هیاطی شد از وی پر از گفتگوی

که شه تازه خواهد کند جنگ و شور — همی بشکند عهد بهرام گور

بویژه که این تخم با شهریار — به هر کار بودند همدست و یار

هیتال بد پادشه خوشنواز — بر شه یکی نامه بنوشت باز

چنین گفت کز عهد شاهان داد — بپیچی نخوانیمت خسرو نژاد

ندانی که شاهان پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن

از آن نامه در خشم شد شاه نو — فرستاده را گفت برخیز و رو

بگویش که تا پیش رود ترک — شما را فرستاد بهرام چک

گر از چاج باراهی پیش رود — ز نوک سنانت فرستم درود

(بادان فیروز) جائی است که فیروز آباد کرد ۱۲

(افتالیت) نام هون سفید ۱۲

(پیروز رام) جائی است که پیروز بدعای باران رفته کامیاب شد آنجا را شهری بدین نام بنا نهاد یعنی رامش پیروز ۱۲

(چک) یعنی قباله و برات معرب آن صک است ۱۲



چو آگاه شد زین سخن خوشنواز | یکی چاره تازه افکند باز
پراکنده لشکر بکوه و دره | همی راند در بیشه‌ها خیره
پس پشت در همی تاخت پیروز شاه | پراکنده گشتند ایران سپاه
بجائی که آن شاه بنشسته بود | گذرها و دربندها بسته بود
چو پیروز آمد سوی خوشنواز | همه راه کوتاه گشتش دراز
بدانست کش رفته از دست کار | بجان خواست از خوشنواز زینهار
بگفتند اگر زینهارت هواست | امان یابی از ما و کامت رواست
بیابیست کائی بر خوشنواز | بری چون پرستندگانش نماز
پس آنگه ببوسند پیمان کنی | دل از جنگجوئی پشیمان کنی
چنین کرد شاه جهان ناگزیر | چو دانست روزش درآمد بزیر
ولیکن سپیده دمان شد برش | بدان تا پرستش کند در خورش
دگر ره بایران چو شد شهریار | سوی جنگ هیتالیان کامکار

گویند
مغان پیروز را گفتند که هنگام
برآمدن خورشید نزد پادشاه
افتالیتها برو تا اگر او را پرستش
کنی خورشید را پرستیده باشی

از این آگهی شد بر خوشنواز / گزین کرد یک لشکر رزمساز
بپیش سپه بر یکی کنده کرد / سر سر انجا شگال آگنده کرد
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز / عنانرا بپیچید و گردید باز
گریزان همی رفت و بنمود پشت / پسش رانده پیروز تیغی بمشت
درافتاد با چند تن در مغاک / در آنجای گشتند یکسر هلاک
چو هرمز برادرش و بهرام گرد / بزرگان و آزادگان نبرد
ازان ماند اوان گرکس بزیست / همی تخت بر بخت ایشان گریست
بایران چو آمد خبر زین نبرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
ز شاهان نبد زنده پس جز قباد / که او بود فرزند پیروز راد
بشاهی ندیدند او را همال / از یرا که بد کودکی خورد سال

پادشاهی پلاش برادر پیروز

ساخت

(گویند) در وقت جان دادن فیروز را مرواریدی گرانبها همراه بود او را بطوری مفقود ساخت که بدست دیگری نیفتید

کنده: بمعنی خندق است یعنی خندق معرب آن است



نشاندند بر گاه زرین پلاش
کشیدند از بهر او شاباش

که کهتر برادر بد از شاه راد
نگهداشت گیتی به آیین داد

ولی چون تبرگان تیغ و دبیش
امید او بهر سالشان باژ و سال

ازین غم ببرد آن شه پاک رای
که کین برادر نیاورد جای

پادشاهی قباد بار نخستین

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
همه روی گیتی از او گشت شاد

چنو نامداری نبود از کیان
بیاورد که بود شیر ژیان

بفرهنگ و دانش سر آمد بدی
بهر کار مغرور بر خود بدی

بهر نو ظهوری نظر داشتی
بهر تازه چیزی کند داشتی

ز قوم فتالیت بگرفت باج
ازو یافت آیین مزدک رواج

همی خواست دین نو آرد پدید
سراسر بریدند از وی امید

بزرگان و آزادگان را براندند
مغان اینچنین بر خود نخواندند

مزدک
شخصی از فرمدین اصفهان بود که
میخواست آئین اشتراک و مساوات را
در میان مردم جاری سازد و سخن
او با سخن سوسیالیست و کومینستها
و انارشیستهای اروپایی است

۱۲

یکی رستخیزی نمودند سخت
فرود آوریدند اورا ز تخت

بجائی نهادند او را مقام
که زندان فرامشیش بود نام

از آن در اگر نام بردی کسی
دگر زین جهان بخوردی بسی

پادشاهی زاماسب

نشاندند زاماسب را بر بگاه
که او بد برادر به پیروز شاه

همی داشت کشور بآئین و داد
از او موبدان شاد و او نیز شاد

وزین روی قباد آن دل افروز مرد
بزندان همی زیست با رنج و درد

یکی خواهرش بد چو تابنده ماه
بدان در همی رفت نزدیک شاه

بزندان همی بود او را فراز
همی برد بهرش می خوشگوار

نگهبان در زار آن خوبروی
بدل اندر آمد یکی آرزوی

چنان شیفته زان ماه عابد فریب
کز و یک زمانش نبودی شکیب

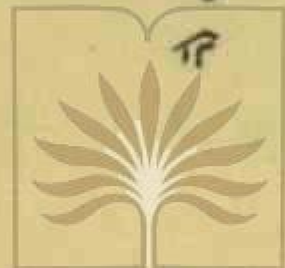
سیوسس که در سیستان بد امیر
ورا سوخرا خوانده مرد هژیر

(درفراموشی)
دزی بود که هرکسی آنجا محبوس میشد اگر دیگری نام اورا میبرد اورا میکشتند
۱۲

(زاماسب)
ممکن است مبدل تهماسب یا جاماسب باشد
۱۲

(زوار)
یعنی خادم محبوس در زندانی
۱۲

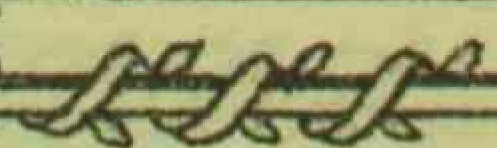
(سیوسس)
نام سوخراست که بتصحیف ورا اسوفرا خوانده اند یعنی حاکم سیستان در طریق کشته شدن او میان روم و میان ایرانیان اختلافست ازمهرو برزجمهر پسران او بینند
۱۲



بشاه آنچنان دوستی داشتی ‌ ‌ ‌ که بر یاد او روز بگذاشتی
چو بشنید که او را نمود بند ‌ ‌ ‌ سوی در بیامد دمان چون نوند
بهمدستی بانو بانوان ‌ ‌ ‌ از آن دز رهانید شاه جوان
برفتند با هم سوی خوشنواز ‌ ‌ ‌ سپه پس ابا شاه گردن فراز
شه تور دادش همان بخت خویش ‌ ‌ ‌ ابا لشکری کش از اندازه بیش
دگر ره بیامد بایران چو باد ‌ ‌ ‌ بنوی جهان شد بکام قباد

پادشاهی قباد بار دویم

چو آمد بتخت کئی برنشست ‌ ‌ ‌ مهان جمله گشتند خسرو پرست
مغان را بپرسید و بنواختشان ‌ ‌ ‌ بنزدیک خود جایگه ساختشان
فرستاد جاماسب را سوی دز ‌ ‌ ‌ کو نشتاد را کشت مانند بز
که او کشتن شه همی خواستی ‌ ‌ ‌ بگاهی که مجلس بیاراستی
بجایش یکی را بر افراخت کام ‌ ‌ ‌ که آذر گود و بناد بودیش نام







برآورد نام سیوسپس ماه / سپاهی و کشور بدو داد شاه
قباد اندر ایران چه شد کدخدا / همی راند کار جهان سوخرا
بشهنامه از گفته باستان / دگرگونه راند همی داستان
که در قید هیتالیان شد قباد / رهانید پس سوخرا نیز شاد
بیاورد و بر تخت بنشاندش / بایوان یکی شاه نو خواندش
همه کارها سوخرا راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
ازو گشت بد دل جهانجو قباد / بگفتار شاپور مهرک نژاد
به بندش در آورد و زندان نمود / وز آن پس ورا زو بیجان نمود
ازو هر کسی را دل آمد بدرد / برآشفت ایران و برخاست گرد
دو پایش باهن ببستند سخت / نشاندند جاماسب را روی تخت
سپردند شه را بزرمهر شیر / که بد زاده سوخرای دلیر
که آن نامور کینه سوخرای / بخواهد بدر و از جهان کدخدای

(شاپور مهرک نژاد)
ظاهراً این نام شاهور باشد نه شاپور زیرا که شاپور بمعنی شاهزاده است ولی شاهور بمعنی شخص حیله کار و فریب زن نیرنگ باز



ولیکن بی آزار زرمهر راد / پرستش همی کرد پیش قباد
همان بند را برگرفتش زپای / بسوی فتالیت کردند رای
دگر ره بتخت کئی برنشست / درانگشت جاماسب مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی خویش / بزرمهر بسپرد از کم و بیش
وزان پس بیاورد لشکر بروم / جهانگشت او را چو یک مهر موم
بقیصر یکی رستخیزی نمود / همان شهر آمید را برگشود
قلون را در آن دژ نگهدار کرد / میافارقین را یک ایلغار کرد
اناپستار آمد بجنگش دمان / ولیکن از و جست آخر امان
پس سوی تاتار آهنگ کرد / هم از جان ایشان برآورد گرد
سه پور گزین داشت آن تاجور / مگر بود کاوزیس مه پسر
دویم زامپس نامدار جوان / سوم بود کسرای نوشیروان
همی خواست آن نامور پادشاه / که خسرو پس از وی نشیند بگاه

(زرمهر) نام پسر سوخرا برادر بزرجمهر ح

(اناپستار) نام سردار روم که بجنگ قباد آمد ح

(آمید) نام شهری از استحکامات روم است ح

(قلون) نام کوتوال قلعه آمید که قباد فتح آن کرد ح

(کاوزیس) نام پسر بزرگ قباد که بحسب قانون ایران سلطنت ایران بدو میرسید ح

(زامپس) پسر دویم قباد

(مهبود)
نامه وزیر قباد که سبب پادشاهی
کسری شد
۳۲

بژوستن که بد اسپرا تو روم   یکی نامه بنوشت با مهر و موم
فرستاده بد مهبد سوی خرای   پر از مهر آن نامه جانفزای
همی خواست از قیصر نامور   که کسرا کش باشد بجای پدر
نپذرفت از او قیصر نامدار   که ترسید خسرو شود تاجدار
بینداز داو دست بر خاک روم   بگیرد همه ملک آباد بوم
ز قیصر چو نومید گردید شاه   یکی نامه بنوشت با سوز و آه
که هرکس که ببیند خط قباد   ز مهر و دلیری هم آرید یاد
چو خواهید کایران شود نیکبخت   بکسری سپارید دیهیم و تخت
که یزدان از این پور خشنود باد   دل ما بسکالش پر از دود باد
زمانه جوان گردد از بخت اوی   شوند این شهان بند به تخت اوی
چو بر نامه بر مهر زرین نهاد   بپیچید و آنرا بمهبود داد
پس از شاه مهبود خسرو پرست   بیامد همان نامه شه بدست



ابر موبدان خواند در پیشگاه — همه یاد کردند از فر شاه
نشاندند کسری بگاه مهی — ازو تازه شد فر شاهنشهی
بشتاد شد پالیان قباد — همان روز پیری بد از مرگ شاد

شاهنشاهی کسری ملقب بنوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج — ز رومش و ز چینش بیامد خراج
فرستاده آمد از زوستی نین — که روفین بدی نام آن نازنین
بسی هدیه آورد از بهر شاه — ره آشتی جست آن نیکخواه
از آن رو که در جنگ بد مهرویس — گشاید مگر مارتیر پوپلیس
شهنشه پذیرفتش از مردمی — بیاوردش اندر نوازش همی
بروفن چنین گفت پس بیدرنگ — مرا آشتی خوشتر آید که جنگ
فرستاده بوسید روی زمین — ابر شاه نو برگرفت آفرین
هم از چین همه شد گرامی سران — رسیدند با هدیه های گران

(زوستی نن)
نام سردار روم که آخر قیصر شد

(روفن)
نام سفیر روم که نزد کسری از طرف زوستی نن آمد

(مهرویس)
نام سردار ایران که بمحاصره مارتیر یوپولیس مشغول بود

(مارتیر پوپلیس)
یکی از استحکامات روم

بگیتی در آن یادگاری نماند — که منشور تیغ ورا برنخواند
جهاندار کسری چو تابنده ماه — بآئین همبداشت گیتی نگاه
بمردم بخشید فزونی بسی — همی مردمی کرد با هر کسی
بزرگ بفرمود کازاد باش — در اجرای آئین خود شاد باش
مغان را بدآمد مگر زین سخن — که برگشت خسرو ز دین کهن
یکی انجمن ساختند انگروه — که هستیم از جور کسری ستوه
نزیبد ورا تاج و گاه مهی — که برگشته ایدون ز کیش بهی
نشانیم پور زراسپ را بگاه — که آئین زردشت دارد نگاه
از این آگهی یافت شاه جهان — ببند اندر آورد یکسر مهان
وزان پس بهر جای یک مرد کی — نبگذاشت زنده از ایشان یکی
مغان را یکایک ابر دار کرد — سر موبدان را نگونسار کرد
هم آذرگودوبناد یل را بکشت — که گفتی بخسرو سخنها درشت

(زراسپ)
نام برادر کسری که یک چشمش
نابینا بود دیت
۲۳

(آذرگودوبناد)
نام سپه سالار لشکر ایران
۲



وزان پس یکی خوی سرکش گرفت
چنو آب بدخوی آتش گرفت

ز نیرنگ زوران و مرد هبود
نبرد سپه پایه بشد ماهبود

بخواری بکشت آن گرانمایه مرد
ز ایوان او اندر آورد گرد

دگر ره چو آگه شد از کم و بیش
پشیمانیش آمد از کار خویش

روانش ازو جیسمود بریان شدی
شب تیره تا روز گریان شدی

بداور یکی سخت پیمان ببست
کزان پس نیازد به بیداد دست

چو شاهی ایران او گشت راست
جز از نوشه و آفرینش نخاست

ز دانش موبدان خواستی
جهان را بدانش بیاراستی

چو از سوخرا خاطرش شاد بود
ز فرزانه فرزندش آوازه یاد

میان جهان بخت بوزرجمهر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر

هم از فیلسوفان بدانش گذشت
براز سپتاره جهان در نوشت

فرستاد بر زوی را سوی هند
که آرد یکی نامه سودمند

(زوران)
نام خواجه که بسبب قتل مهبود شد ۱۲

(سپه پایه)
چوبی بود که مقصران را بپای آن برده تا حکم در حق ایشان صادر شود ۱۲

که اکنون کلیله است نامش نوبر ‌‌ ‌ بپهلو زبان آوریدش دگر

بدادو بزرگی و فرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ همیداشتی کار ایران بپای

ز هفتاد شاه از نژاد کیان ‌ ‌ ‌ که بستند بر تخت ایران میان

چو کسری نیامد شهی نامور ‌ ‌ ‌ نبیند چنو شاه گیتی دگر

فزون بد ز اسکندر و داریوش ‌ ‌ ‌ بدو نازش آرد روان و خروش

پیمبر همی کرد نازش بدوی ‌ ‌ ‌ که دادش فزون بود و رادیش نکوی

بدادو بدانش بآئین و راه ‌ ‌ ‌ چنو شاه ننشست بر روی گاه

نیامد بگیتی چو نوشیروان ‌ ‌ ‌ که هم پادشه بود و هم پهلوان

هم او بود جنگی و هم موبدا ‌ ‌ ‌ هم او هیربد هم سپهبد بدا

بهر جای کار آگهان داشتی ‌ ‌ ‌ جهانرا بدستور نگذاشتی

ز دادش بهر جای دستان بسست ‌ ‌ ‌ پر از مهر نوشیروان هر کسی است

بخشمند ازو نامداران روم ‌ ‌ ‌ که ویران ازو شد بسی مرز و بوم

(برزو)
نام حکیمی که نوشیروان او را بهند فرستاد ۱۲

(کلیله)
کتاب کلیله دمنه که برزو او را از سانسکریت بپهلوی ترجمه نمود ۱۲

(خروش)
نام سروش اعظم است ۱۲



بسی ره برومی شکست آورید ‌‌ همه نام قیصر به پست آورید

همه مردم روم را گرد آورید ‌‌ زن و کودک و مرد و برنا و پیر

بنیداخت آتش در آباد بوم ‌‌ ز انطاکیه تاخت تا شهر روم

ستانید او را بجور و ستم ‌‌ با شکستن عهد و پیوند هم

ولیکن چو نیکو گمانی داوری ‌‌ نکوهش همه سوی قیصر بری

که او عهد نوشیروان را شکست ‌‌ ابر ملک ایران همی بازید دست

از و منذر تازی آمد بجان ‌‌ که بشتافت نزدیک شاه جهان

نه کسری چنان جنگ خود کرد کانه ‌‌ که اول بقیصر یکی نامه کرد

چو قیصر نپذرفت و تندی گرفت ‌‌ نباید ز کسری شد اندر شگفت

که آشفت از او نامبردار شاه ‌‌ برآراست بر جنگ قیصر سپاه

همه شهر سورا و کالینیوس ‌‌ ز نیروی او داد بر خاک بوس

بانطاکیه در نماند ایچ دست ‌‌ همه شهر را کرد با خاک پست

درسی
جنگ که کسری با رومیان
نمود غلبه با کسری شد

(سورا)
شهری در لب فرات از
استحکامات روم است



یک انطاکیه ساخت زنو بداد
همان نام او زیب خسرو نهاد

اسیران رومی همه برگشاد
در آن شهر نو شادمان جای داد

بنجشید بر هر کسی خواسته
زمین چون بهشتی شد آراسته

چو قیصر شد از جان خود ناامید
بزر آشتی از خسرو خرید

فرستاد با باژ و ساو گران
گروگان ز خویشان و گندآوران

که شاها همه باژده ار توایم
پرستار و در زینهار توایم

تر از روم ایران و ایران چه روم
جدائی چرا باید این مرز و بوم

به بستند پیمان ابا شهریار
بهر سال دینار رومی هزار

ز دینار پر کرده سی چرم گاو
بایران دهند از در باژ و ساو

بنگاه وی ایران زمین شهره شد
چنان شد توانگر بسیم و بزر

که هشتاد ملیون زر نیمروز
بسالار شه داد کیموز دوز

هم از جنگجوی بجایی شدند
که ده تن بصد کس برابر بدند

(زیب خسرو)
همان انطاکیه خسرو است که بعد از خرابی انطاکیه در یک فرسنگی آن بساخت و اسیران روم را در آن جای داد



بدانسان که اندر در انکلون | ز رومانیکی لشکر آمد زبون
بشهر ملی تین همان ژروستین | شکسته شد از شاه ایران چنین
چو شد بخت ایران ز آتش جوان | ورا نام کردند نوشین روان

پادشاهی هرمز

پس از وی جهانجوی هرمزد شاه | بر اورنگ شاهی نشست او بگاه
ز بی مادرش دخت خاقان چین | که مهران ستا کرد او را گزین
جوانی بی آزرم و مغرور بود | از دانش و فرهی دور بود
زتی بر که بد اسپهبد آتور روم | همی خواست کاو را شود همچو موم
جهانجوی تیغ برهنه برکشید | سوی شط بغداد لشکر کشید
سپهدار را بود موریس نام | در ایام هرمزد شد شادکام
بر آن دژ که بگشود کسری ز روم | دگر ره گرفت و ز آباد بوم
آذرمان که سردار ایران بدی | بهر جا پناه دلیران بدی

بجانز

(انکلون)
نام قلعه که در آنجا سه هزار نفر ایرانی بر چهل هزار رومی غلبه جستند ۱۲

(ملی تین)
یکی از شهرهای ارمنستان که در آنجا کسری با بعد و قلیلی بر سپاه بزرگ روم غالب شد و شهر را آتش زد ۱۲

(ژروستین)
نام قیصر روم بوده است

(مهران ستا)
نام مردی سالخورد که مادر هرمزد را از نزد خاقان ترکستان برای کسری آورد ۱۲

بکاموس خورد از دوی شکست
همه موقع و ورز برش شد ز دست

بهم خسروان نامدار گزین
بابرو دراوود دار خشم چین

شگفت اندر آورد بردو میان
ولی خویشتن کشته شد زین میان

نبرد و زمار تیسر پو پولیس
برزم اندران کشته شد فهبد پیس

دلاوره به نیزه پرچا خنک بست
فراها در آغشت هر گل بسنگ

و زآنرو دی خاقان چین و تتار
بیاراخت لشکر پی کارزار

دو ره صد هزار از سواران چین
بگند داد بر خاک ایران زمین

چو آمد نبرد یک بحر خزر
ز ایرانیان جست راه گذر

فرستاد بهرام بخشش سپاه
و را رام چوبین پا و بست راه

و را رام بشکست ترکان همه
که او بود چون گرگ ایشان رمه

همان ساوه را کشت همچون خطا
ز خاقان بسی باژ بگرفت و ساو

فرستاد آن تاج ان گوشوار
نبرد یک سالار ایران دیار

(خاقان)
بمعنی خان است در آن وقت خاقان
ترک پرموده نام داشته است

(تهم خسرو)
همان کیخسرو پسر [illegible]
ایران است

(فهبد پیس)
ایضا نام یکی از سپهبدان ایران

چگاوه



شه نامور گشت از او سرفراز / بپیکار رومش فرستاد باز

بلازیک آمد و رارام کرد / که بر رومیان آورد دستبرد

چو آمد بنزدیک روداربس / ابر رومیانش نبد دسترس

برو تاخت رومن سپهدار روم / مگر اخترش گشت در جنگ شوم

ازین گشت شاه جهان خشمگین / که رومن گشاده است بروی کمین

فرستاد بهرش لباس زنان / ابا چند تن نای و بربط زنان

چنین گفت بهرام یل با سپاه / که خلعت بدین سان فرستاد شاه

ز تخت کیان بود شه نا امید / سیه روز او از من آمد سپید

به بهرام گفتند ایرانیان / که ما خود نبندیم از این پس میان

چه ارج تو این است نزدیک شاه / نخواهیم هرمزد را پادشاه

جهانجوی را اندرین چنگ زن / شد و مشورت خواست از رای زن

بدو گفت دیهیم ایران تراست / جهان از تو دارد همی پشت راست

(لازیک)
قوم لازیا لگزستان
۱۲

(رومن)
نام سردار روم که بهرام چوبینه را پس نشانید
۱۲

دگرگونه شد حال آن نامور — فش دیگر و گفت پاسخ دگر
بسر او فتادش هوای شهی — بیاراست دیهیم و گاه مهی
بکرخان توران بشه نامه کرد — شکایت ز بهرام خود کامه کرد
فرستاد سارام را پادشاه — که ناگاه بهرام سازد تباه
سپهبد بگفتا که در پای پیل — بسایند او را چو دریای نیل
وزان پس بهرمز یکی نامه کرد — هم از نوک خنجر سر خامه کرد
یکی سله از خنجر انباشته — یکایک سر تیغ برگاشته
فرستاد از ایدر بر شهریار — پراکنده برگرد هر سو سوار
بدان تا ز شه نامه در نهان — نیاید بنزدیک کارآگهان
بفرمود پس چاره نو کنند — درم سکه بر نام خسرو کنند
همیخواست تا بر سر شهریار — سر آرد کمر بی گنه روزگار
خود آگاه نی خسرو از این خبر — چو بشنید بگرنجت از تاجور

(سارام)
نام یکی از سپهداران ایران که هرمز بجای بهرام فرستاده و بهرام اورا در زیر پای پیلان بکشت
۱۲



از آن سوی بهرام یل با سپاه
همی داشت آیین شاهی نگاه

همه لشکر شاه کردن فراز
که رفتند از ایران سوی روم باز

ز هرقل چو گشتند ایشان ستوه
به بهرام پیوسته شد آن گروه

که از بیم هرمز نبد شان امان
مبادا اسیر آرد بر ایشان زیان

پس آنگاه آیین گشسب سوار
ابا لشکر آمد سوی کارزار

که بهرام را باز آرد براه
و یا خود سرش را برد نزد شاه

شبانه بلشکر گهش کشته شد
مگر اختر شاه برگشته شد

سپاهش بهندوی گشتند جفت
که او بد بگستهم باز نهفت

که این هر دو خالوی خسرو بدند
هوادار شهزاده نو بدند

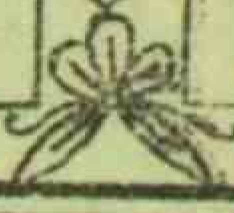
ز وی دیده گشتند آن هر دو شرم
سوی ما زدند با خون گرم

جهانجوی بندوی دیگر سپاه
نکوهش گرفتند بر پادشاه

همان از سرش تاج برداشتند
ز تختش نگونسار برگاشتند







ابا آهن تافته چون چراغ / بچشمان هرمز نهادند داغ
وزان پس ببردند پرویز را / نکوروی شاه دلاویز را
نشاندند او را بتخت مهی / برفتند پیشش بسان رهی
غمی بود خسرو ز کار پدر / نهانش پر از درد و خسته جگر
می خوشگوارش فرستاد پیش / خورشهای شیرین باندازه بیش
برنده همی برد و هرمز نخورد / ز خسرو دلش بود پر باد سرد
بگفتند او را سران سپاه / پرستش نیاریم با هر دو شاه
برفتند گستهم و بندوی تیز / بکشتند شه را بشمشیر تیز

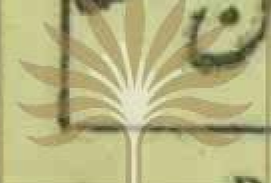
پادشاهی خسرو پرویز

چو بر تخت بنشست پرویز شاه / بیاراست جشنی چو تابنده ماه
بدرویش بخشید بسیار چیز / جهانرا نوازش بسی کرد نیز
سران را بمهمانی خویش خواند / همه بندیان را ز زندان براند



فرستاده اش نزد بهرام گرد ز هر گونه تشریف شایسته برد
همی گفت گر باز آید براه نمایمش سالار ایران سپاه
سپهدار ایرانش خوانم بداد نیارم ز کردار او هیچ یاد
فرستاده را گفت بهرام گرد که سازم بخسرو یکی دستبرد
که از روسپی باشد او را نژاد بر او روزگار بزرگی مباد
الان شاه چون شهریاری کند که بر گشتن شاه یاری کند
منم شاه دیدار و الا گهر همان دشمن مرد بیدادگر
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کان دیو گون دراز نگردد بدین گفته از راه باز
بلشکر بسی داستانها بخواند وزان پس سپه سوی پیش براند
همی خواست خسرو شبیخون کند جهان را به بهرام وارون کند
سپه را همه دل بدی باخته که کاری از ایشان نشاید ساخته

(الان شاه) لقب خسرو پرویز بود در خرد سالی





بر و تاخت آورد بهرام تیز | ندید ایچ چاره بجز از گریز
تنی چند بودند همراه اوی | که خسرو سوی راه آورد روی
گذشت از بیابان شط فرات | بسیر سنیروم آمد از آن فلات
پرتوپس کو بد بدز کوتوال | پذیره شد آن شهر خنده فال
دگر روز خسرو از آن نعم و بوس | یکی نامه بنوشت زی موریوس
که او بود قیصر در آن روزگار | از او خواست یاری پی کارزار
بیاراست موریس یک انجمن | در آن کار رشد با سران رای زن

پادشاهی بهرام چوبینه

وز آن روی بهرام یل با سپاه | بهر سو پژوهش نمودی ز شاه
ببند اندر آورد بندوی را | همان کرد گستهم دگر روی را
ولیکن سپه را سراپا نواخت | همه مردم از خویشتن شاد ساخت
بسر بر نهاد افسر خسروی | نگارش همه گوهر پهلوی

(سیرسنیروم) نام یکی از استحکامات روم در سرحد خاک روم و ایران

(موریوس) نام قیصر روم بوده

(پرتوپس) نام کوتوال قلعه سیرسنیروم که از خسرو پرویز پذیرائی کرد



همه کاخ و کرسی زرین نهاد — ز دیبای زربفت بالین نهاد

چو آگه شد از کار پرویز شاه — که او سوی قیصر سپرده است راه

بموریس از خود یکی نامه کرد — همه دوستی بر سر خامه کرد

که هرگاه قیصر درین کارزار — همی بیطرف باشد و هیچکار

سپاس فراوان گذارم از او — مسوپوتمی را سپارم بدو

ورا از روی خسرو بدادش نوید — که ز ارمینیه تا بشهر امید

همان شهر را بقیصر دهد — بباید دوی افسر بسر بر نهد

بخسرو گرایید قیصر ز مهر — مگر یار او بود فرخ سپهر

سوی او فرستاد گنج و سپاه — همان دختر خود چو تابنده ماه

ازین آگهی شد بایران دیار — که قیصر به پیروز گردید یار

سپاهش فرستاد و گنج و درم — همان دختر خود بانها بهم

بزرگان روانی ز بو یافتند — ز بهرام یکروی بر تافتند

(مسوپوتمی) ما بین شطین فرات و دجله و آنجا را الجزیره نیز گویند

که بهرام چوبین بر شش روی بود | سبکسار و بی‌مغز و بدخوی بود
رهانند بهندوی یل را ز بند | ابا چندتن پهلو ارجمند
دلیران سوی مداین رفتند باز | در آنجا سپاهی نمودند ساز
چو خراد برزین و گستهم شیر | چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو کردویه بندوی لشکر فروز | چو نستود لشکرکش نیوسوز
سپاهی بیاورد خسرو گران | همراهی نامور مهتران
چو زرسیس و کوماتن و یل سوار | مهبودیس و تیاک خنجر گذار
همان نیز بهرام صف برکشید | همه دامن دوک لشکر کشید
سواران همه برنشسته بر اسب | یلان سینه و راهم و ایزد گشسب
نهادند آوردگاهی بزرگ | گریزنده گردیده بهرام گرگ
بزیر اسپ در رزمگه گشته شد | همه زور بهرام برگشته شد
ابا ده هزار از سواران گین | دمان رفت تا مرز توران زمین

(بندوی)
نام خسرو از سرداران ایران
و او را ز میان بندویس گویند

(گستهم)
نام خالوی دیگر خسرو است و او را
دستهم نیز گفته اند

(دوک)
نام دشتی که آنجا جنگ واقع شد

(مهبودیس) نام یکی از سرداران روم

(تیاک) نام یکی از سرداران روم



بشهنامه گوید که کوت دلیر
بشد کشته بر دست بهرام شیر

مگر کوت بوده است کوتان تیول
که از تیغ بهرام آمد قتول

نیاتوس هم هست رسیس گرد
که او کشت در جنگ با دستبرد

ز کار نیاتوس و بندوی شاه
نشان چلیپا بتاج سیاه

یکی داستانی است در پهلوی
ز شهنامه برگیر تا بشنوی

پادشاهی خسرو پرویز بار دوم

چو بهرام را بخت برگشت سخت
جهانجوی خسرو برآمد بتخت

همه خیمه او بتاراج برد
زنان و رهش را بتاراج برد

سپه راند او بجان رهنما
برآورد از جان ایشان دما

برومی سپه داد بسیار زر
پرستار و دینار و گنج گهر

ز گفتار او راد هش بود ز
که میگفت بر جای آباد ز

چو ایشان سوی روم رفتند باز
نهانی همی جنگ اگر و بساز

(کوتان تیول)
نام سردار روم که در شاهنامه اورا
کوت رومی خوانده و گوید بدست
بهرام کشته شد بیت
۱۳

(نیاطوس)
همان رسیس سردار روم است
که اصل او ایرانی بوده

(زه)
کلمه تحسین خسرو بوده ولی سهو است
زه مبدل وه است از بدادن عطا
۱۴

تبه کرد چشم و بند وی را | برافراشت بر زین گردی را
خبر آمد او را که قیصر بمرد | زمین و زمان دیگری را سپرد
بگفتند موریس از رومیان | شهنشاه نوکا شد از آن میان
فرستاد نزدیک خسرو شتاب | بسی هدیه و گوهر شاهوار
نبد رفت و آزندگان رنجواند | وزان پس سوی روم لشکر براند
سوی الجزیره بیامد نخست | از و لشکر روم گردید سست
سپهدار شد کشته در جنگ باز | که زرمن بدی نام آن سرفراز
سپس در ازای شط فرات | بدست اندر آورد مستحکمات
بنزدیک دارا که بد دور دست | دگر باره رومی سپه را شکست
همه لشکر روم را کرد اسیر | همه کشور روم آورد زیر
ز بغداد تا پیش دریای روم | تبه کرد آن مرز و آباد بوم
سراسر همه خاک لید و شام | شد از خون رومی سپه لعلفام

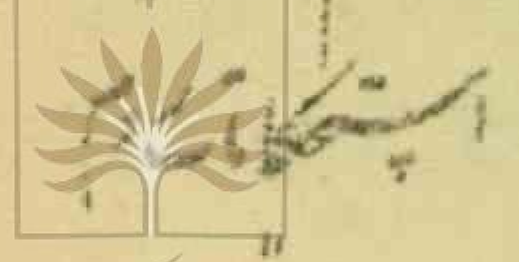
(موریس)
نام قیصر روم که پدر زن خسرو
پرویز و حامی او بود

(نوکا)
نام کشنده موریس که بجای او
قیصر شد و نرسیس از او سر باز
زد

(الجزیره) بین شطین است که او را
مسوپوتومیا می‌نامیدند

(زرمن) نام سرکرده رومیان
که در جنگ ایران کشته شد

(دارا) نام شهری است از
استحکامات [illegible]



ز بی تی نیه تا باسکندرون / همی سوخت شهر و همی ریخت خون
بشهر ادس کشته شد سرژیوس / بتاراج رفت آنهمه کاپادوس
دگر سال سرباردرا اورشلیم / کلیسانشیان را بزد بر دو نیم
صلیب مسیحا بتاراج برد / هم از جاثلیقان بسی باج برد
چو خسرو برومی جهان تنگ کرد / دگر ره سوی مصر آهنگ کرد
ز سودان بکاپید تا شهر تب / باسکندریه جهان ساخت شب
دگر سال کرد او سپاهی روان / گشاید مگر شهر شالسپدوان
سپهدار شاآپس گزیده دلیر / که در جنگ آورد پیچی ز شیر
مگر نام شاآپش شاهو بدی / رمیزانس سرمار بدخو بدی
بشهنامه خوانده است اورا گراز / ویا خود فرامین باکام و ناز
چو شاآپس آمد بشالسدوان / ازو رومیانرا ز تن شد روان
که آن شهر نزدیک پایتخت بود / بهر قتل همسر کارها سخت بود

(بی تی نیه)
نام مملکت دیار بکر

(ادپس)
نام شهری از استحکامات روم

(شالسیدوان)
نام شهری نزدیک اسلامبول که اکنون انجا را قاضی کوی خوانند

(سرژیوس)
نام سردار روم که در شهر ادس بدست سپاه ایران کشته شد

(کاپادوس)
نام مرعش و قیصریه

بزورق ز دریا گذر کرد زود — بسی گفت ساباس ایل ارُود

بلابه از و آشتی خواستی — زبان را بخوبی بیاراستی

چنین تا که آن نامور نرم شد — ابا هرقلش دوستی گرم شد

روان کرد ساباپس را نزد شاه — ابا چند تن از سران سپاه

چو ساباپس آمد بر شهریار — میان سران خسروش کرد خوار

بفرمود تا زنده کندندش پوست — که با قیصر روم گشتست دوست

فرستاد سهربار را جای او — که کیپس را دانست همتای او

بدو گفت رو آتشی بر فروز — همه شهر قسطنطنیه بسوز

گزار اندر آمد بشالسدون — باپستانبول آمد از آنجا دون

برآشفت هرقل از این داستان — که دید او همه کار خسرو پستان

یکی لشکر آراست بهر از جنگ — ز مردان نامی روم و فرنگ

بسیچید بر جنگ ایران زمین — زمین تنگ کرد از سواران کین

(پستان)
بمعنی واژگونه است



دوان رفت تا سوی ایدماکس
همان شهر کازاک را برگشود
خود آگاه فی خسرو از این گزند
بت دلنواز رومی خوشگوار
چو از کار هرقل خبر یافت شاه
فرستاد سویش سپاهی دلیر
ولی نامور هرقل جنگجوی
ز ارانس درآورد و گشته شد
بکشتند خود نیز ساراباس
ز آنجا همی رفت تا طیسفون
چو خسرو چنان دید برگاشت روی
همی آشتی جست قیصر ز شاه

هم از تارپس سوی البانیه
باترپتن اندر آورد دود
نشسته بآرامگاه ارجمند
پرستید و آگه نبودی ز کار
که تنگ اندر آورد هر سو سپاه
که رومی مگر آید از جنگ سیر
بهر سو ز خون اندر آورد جوی
سپه را همه زد ز بر کشته شد
همان گرد شاهین پس بستر و کین
همه دشت را گرد دریای خون
البشهر سلوسی شد آرامجوی
ولی شه نمیجست جز صلح او

(تارپس)
والبانیه عبارت از لگزداغستان
است

(کازاک)
نام شهر ارومیه در زمان قدیم
که در آنجا آتشکده بود که سقف
آن آسمان گون و در آن صور کواکب را
نهاده بودند و چنان تعبیه کرده که
هنگام اختلاف هوا باران میبارید
و مجسمه خسرو در آن میان صدای
رعد و تندر میداد

(باترپتن)
نام قدیم آذربیجان است

ازین روی سپهدار بد مرز روم | نشسته دلیر آتشس بهر مرز و بوم
وزان روی هرقل در ایران بار | همی تنگ بگرفت بر بیرها
برین گونه افزود هر روز کین | نیاسود از جنگ روی زمین
بگنج شهی خود دگر زر نماند | بیاورد که هیچ لشکر نماند
بزرگان یکی انجمن ساختند | پس او را ز شاهی بینداغلتند
نشاندند شیرویه را جای او | که او بود فرزند والای او
مگر نام بودیش فرخ قباد | گر او ملک ایران همه شد بباد

پادشاهی قباد معروف بشیرویه

قباد از بر تخت زرین نشست | بهرقل یکی سخت پیمان ببست
هر آن شارستانی ز آباد بوم | که بگرفته بُد خسرو از ملک روم
بهمراهی چوب دار مسیح | که آورد سر بار بهر مزیح
بقیصر همه بازپس داد و گفت | کزین پس نباشیم با رنج جفت

(راز انیس) نام سردار ایران اصلش آن ورزا

(سار ابیک) نام سپردار دیگر ایران

(سا انیس) نام سردار دیگر ایران اصلش آن شاهو یا شاهوش

(سلوکیه) شهری بود ماوراء شوش نزدیک دریا



زایران سپه شد همی مرز روم | بسر اختر بد همی گشت شوم
وزان پس سرآورد روز پدر | که ناپاک زاده بد آن بدگهر
بکشت آن برادرش مردانه نام | که شیرای فرخنده بودیش مام
که خسرو ورا کرده بد جانشین | بزندان همی بود شیرویه زین
برادر بد او را همی بیست و چار | سرآورد بر جملگی روزگار
نیامد بر این کار شش ماه باز | که او نیز آمد زمانش فراز
بزرومی بزاد و بشومی بمرد | همان تخت و شاهی پسر را سپرد

پادشاهی اردشیر پسر شیرویه

گرانمایه پورش که بد اردشیر | ابر گاه شد هفت ساله هژیر
به پیروز خسرو سپرد او سپاه | که او پهلوی بود با دستگاه
پس از هفت مه گشته شد آن جوان | بدست چنان مرد تیره روان
گرامایه کار بودی گراز | که بر تخت شاهی نشیند فراز

(مردانشاه) نام پسر خسرو که از شیرین داشت و شیرویه او را در برابر خسرو بکشت زیرا که او ولیعهد خسرو بود شیرویه را از جهة او بزندان کرده بود ۱۲

(شیرا) نام شیرین زن خسرو ۱۲

(اردشیر) نام پسر شیرویه بود و رومیان او را آذر گویند

(پیروز خسرو) نام سپهدار لشکر ایران که اردشیر را بسخن گراز بکشت

(گراز) داماد خسرو پرویز و او را سرابار در بعضی نسخ فرایین نیز گفته اند

پادشاهی سرباز معروف بگراز

گراز پلید آن بد بدنژاد	که چون او سپهبد بگیتی مباد
بسر بر نهاد افسر دلفروز	همی بود بر تخت پنجاه روز
ورا کشت شهران گراز سوار	چو از شهر رفتند سوی شکار
چو او کشته شد گاه بی شاه ماند	همه بهره مردمان آه ماند
بجستند از تخم شاهان کسی	ندیدند از آن نامداران کسی

(شهران گراز) نام یکی از سرداران ایران که گراز را بکشت ۱۲

پادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران بنام	نشاندند بر تخت و شد کار خام
چو پوران بگاه اندر نو گرفت	نشانی ز پیروز خسرو گرفت
ببردند پیروز را پیش او	تبه کرد جان بد اندیش او
چو ششماه بگذشت او هم بمرد	بهر مرد تخت کئی را نسپرد

پادشاهی هرمیداس

(هرمیداس) همان هرمزد است و فرنگیان گویند در زمان او اعراب داخل حدود ایران شدند ۱۲

جهانجوی هرمزد فرخنده چهر | براورنگ شاهی بیامد چو مهر
گرانمایه میر خراسان بدی | که دلها همه زو هراسان بدی
بکشتند او را پس از چار سال | بد آمد بر ایرانیان بخت فال

پادشاهی شاه پسنندج

نشاندند شاه پسنندج تخت | که او جفت بودی بآزرمیدخت
بنالید از تنگی تاج خورد | همانا سرش را بیاورد درد
بزرگانش از گاه برداشتند | که اینرا بفال بد انگاشتند

پادشاهی آزرمیدخت

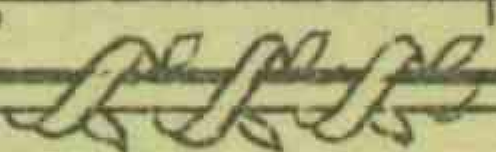
زنش را که خواندند آزرمیدخت | پس از وی نشاندند بر روی تخت
نخورد او ز شاهی خود بیش بر | پس از چار مه روزش آمد بسر

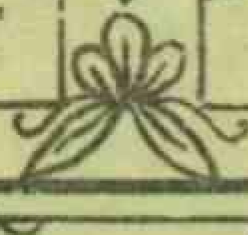
پادشاهی فرخ زاد

زجهرم فرخ زاد را خواندند | ابر تخت شاهیش بنشاندند

(شاه پسنندج) از اهالی کردستان و شوهر آزرمیدخت بوده ۱۲

(فرخ زاد) رومیان پرگزسب گویند در جهرم لار میزیست و از اولاد اردشیر بابکان بود ۱۲



که او بود از تخم شاپور شاه — بچهرم همی داشت آرامگاه

چو یکچند بر شاهی او گذشت — بدست یکی بنده اش کشته گشت

پادشاهی یزدگرد شهریار

بیامد بتخت کئی یزدگرد — وزان پس شنیدی که او چه کرد

نبد در سرش رای فرهنگ و هش — همی ساختندش جهان دستخوش

ازو گشت برباد ملک عجم — همان افسر خسرو گاه جم

چو داد ار باشد بکاری مدد — همه مایهٔ آن بسیار پدید

تاریخ اتمام کتاب

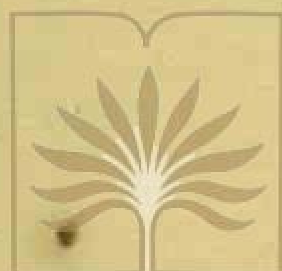
ز تاریخ هجرت ز بعد هزار — همی سیصد و سیزده بر شمار (۱۳۱۳)

که پایان شد این نامبردار گنج — بیکجاه بردم درین کار رنج

سپاسم ز یزدان پیروزگر — که این نامهٔ نامی آمد بسر

بویژه که بودم ببند اندرون — چه لطف آید از طبع بندی برون

(دستخوش) بمعنی مطیع و منقاد



درین نامه از هر دری گفته شد — گهرهای معنی بسی سفته شد
غرض بود تاریخ بی شاعری — که طبع من از شعر باشد عری
ز گفتار فردوسی پاک زاد — بسی کرده ام اندرین نامه یاد
نبد اندرین ره مرا توشه — هم از خرمن او بدم خوشه

مجملی از وضع جغرافیائی و حسن موقع طبیعی ایران

خوشا مرز ایران عنبر نسیم — که خاکش گرامی تر از زر و سیم
خجسته بر و بوم ایران که شیر — همه پرورانند گوان دلیر
زمینش همه عنبر و مشک ناب — بجوی اندرش آب در خوشاب
فضایش چو مینوی رنگ و نگار — بیکسو ز بستان دگر سو بهار
همه کوهسارش چو خلد برین — همه مرغزارش خوش و دلنشین
هوایش موافق بهر آدمی — زمینش سراسر پر از خرمی
گلابست در جویبارش روان — همی پیر گردد ز آبش جوان

بهر سوی این ملک با آفرین ‌ یکی بوم فرخنده بینی گزین
گر از فارس گوئی بهشتی خوشست ‌ همه مرغ آن خرم و دلکش است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار ‌ نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
چو پاکان شیراز پاکی نهاد ‌ نباشد که رحمت بر آن خاک باد
کسی کاندران بوم آباد نیست ‌ بکام از دل و جان خود شاد نیست
بیکسوی اهواز مینوسرشت ‌ که سبزست و خرم چو باغ بهشت
شکر خیز خاکی نباشد چنان ‌ که زرنوش بودش یکی شارستان
دی آذر و بهمن و فروردین ‌ همیشه پر از لاله بینی زمین
گر از ملک کرمان سرایم رواست ‌ که هندوستانی خوش آب و هواست
در آن مرز فرخنده از چمند ‌ بهر سال زاید دو ره گوسفند
همان نایل از مصر ارزنده تر ‌ ز قنوج و کشمر فروزنده تر
بنزد کسی کو بود فرهمند ‌ یکی نیل کوچک بود دهیرمند

مرغ
معنی چمن و صحرا
۱۲

(زرنوش)
نام سارستانی بود در شهر
سوزا که هیدرانس پسر دارا
با مرکسیس بساخت و
اکنون آن عمارت از
حفریات کشف شد
۱۴

دهیرمند
رود هیرمند
۱۲



خراسان ز چین و ختن خوشتر است   که خاکش بمانند مشک تر است

صفاهان چنو در جهان شهر نیست   بدانگش اندر خرد بهر نیست

همه ساله خندان لب جویبار   بکوه اندران کبک و گور و شکار

نوازنده بلبل بباغ اندران   گرازنده آهو براغ اندران

خوشا حال آن مرغ دستان سرای   که دارد در آن بوم فرخنده جای

عروس جهانست ملک اراک   که سرتاسرش مشک بیز است خاک

درخت گل و سبزه آب روان   طرب آرد از بهر پیر و جوان

هم از عهد جمشید و کاوس کی   نبوده است ملکی بخوبی چو ری

هم آن آذرآبادگان کشوری است   که بر روم و شامش بسی برتری است

گرائی سوی رشت و مازندران   پر از سبزه بینی کران تا کران

همه بوستانش سراسر گل است   بباغ اندران لاله و سنبل است

زهی خاک ایران که از گاه جم   مکان کرامت همی بد عجم

مرا تا چه کردم که چرخ نژند — از آن خاک پاکم بغربت فکند

بردم از برای چه دارم وطن — که زندان بد این ملک بر جان من

خوشا روزگاران پیشین زمان — که بودم بایران زمین شادمان

تمام شد جلد اول از کتاب مستطاب سالارنامه با کمال پریشانی حال و اختلال احوال بعلت غارت ملک و مال کتبه علی رضا الحسینی الشرازی فی شهر رجب المرجب سنه ۱۳۱۴











بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای خرد آفرین
بدرک خرد نیک و بد آفرین

حکیمی که بخشد بانسان حواس
که آینده از رفته گیرد قیاس

قدیری که در بحر این ژرف ژرف
پراکنده است این آثار شگرف

یکی در میان جنبش از جمله بیش
که گرداند این جمله را گرد خویش

بدریای این جوی بی انتها
شده غرقهٔ حیرت اهل نهی

زچندین هزار اختران و شموس
که درهم فکند ظلال و عکوس

وز آنان یکی شمس بینی همین | که هست اختر سوی منش زمین
نیاری ز فعل یکی زد تو حرف | کنی عمر خود در بصد نحو صرف
که این جمله پوینده چیستند | وزین سپر جوینده کیستند
زهی بنده جاهل بوالهوس | که خواهی تحقق باشدت دسترس
هزار آفرین باد بر سروران | ز حق او و دین پیام آوران
بویژه پیام آور واپسین | که ختم رسل گشت و فخر زمین
براو باد و بر آل او تا ابد | همی آفرین از خدای احد

شرح حال ناظم و زمان شروع نظم

پس از حمد و نعت خدا و رسول | سخن مختصر به تهی از فضول
من از اهل کرمان بنام احمدم | که در خیل سالار جیش آمدم
اگر چند دانشور کشورم | بخود می بنالم که دانشورم
ز تاریخ هجری پس از یکهزار | چو بر سیصد پانزده شد شمار



بفیروز عهد مظفر شهی — که زیور از و یافت تخت مهی

شهنشاه با عدل و آیین و داد — که شایان شاهیش حق بد و داد

در آنعهد کز جهد شاه جهان — همه راست شد رسم و راه جهان

ببالید ایران بهر مرز و بوم — در آن تازه شد داستان علوم

بفرمان سپالار عبدالحسین — که عاری است ذاتش ز هر عار و شین

من این گفتم از نثر تا به بُن — که شد تازه زو داستان کهن

سخن را بنام وی آراستم — نه بر راستان افزوده نی کاستم

نمودم ز دور عرب ابتدا — بپایان رساندم ز لطف خدا

سپردم ره و رسم شاهان پیش — ز دوران اسلام بی کم و بیش

نماندم ز ایران خدا خسروان — کسی را که تازه نکردم روان

نبردم دگر نام از دیگران — که بر طبع خواننده باد گران

چنان سهل گفتم که هر کودکی — برد بهره از گفته ام اندکی



لغتهای معروف معمول را — سرودم الفاظ مجهول را

لغت شد چو ورد زبان هر زمان — کم افتد کسی حاجت ترجمان

همه سال تاریخ گفتم صریح — نه بارمز و تلمیح غیر ملیح

اگرچه چنان طبع من قادر است — که طبعی بقدرت چنین نادر است

ولی کرده ام بر خود این عزم جزم — که کم گویم افسانه بزم و رزم

نگویم مگر عمده کارها — کنم طرز افسانه دیگر رها

که این نامه گردد چنان مختصر — که شاید که حفظش نمائی ز بر

سزد گر ببالم بفخر و شرف — باین نامه بر نامهای سلف

که فرخنده سالار نیکو نهاد — ورا نام سالارنامه نهاد

مناجات عزّ اسمه

الهی من آن روسپیده ام — که در بندگی از تو شرمنده ام

براه خرد نازده یک قدم — بضاعت ندارم بغیر از ندم





سر آمد بنادانیم روزگار | نیاموختیم علم از آموزگار
الهی بمردان راه خدا | که جان کرده در راه ملت فدا
الهی بهامون نوردان علم | بجانبازی هم نبردان علم
بآنانکه چوگان رحمت خورند | که تا گوی دانش بسبقت برند
بآنانکه در هر خطر پا نهند | پی فخر ملت ز خود وا رهند
برآر از دلم مهر دنیای دون | کن از حرص و آزم تهی اندرون
بران از درونم هوا و هوس | همی پرتو دانشم بخش و بس
بگیتی دو چیز است اصل مدار | که بی این دو نبود جهان پایدار
یکی امتیاز است و دیگر معاش | محال است بی این دو چیز انتعاش
کسی کرده پیرایهٔ زندگی | ترا شاید اندرز بشنید کی
شود حاصل از بهر که فخر و شرف | سزد در ره دانشی جان بکف
جز این گر بپوئی رهی گمرهی | نه تنها همین گمرهی ابلهی

دکر

وگر هر دو جائی بود دسترس — بباید ترا جان نثاری دو بس

چو دربان فرخنده سالار جیش — که هم فخر داری و هم نیز عیش

الهی تو پا لار را زنده دار — بفرق منش سایه پاینده دار

که من در پناهش براحت زیم — بفخر و شرف استراحت زیم

بنامش کنم نامهای گزین — کنم زنده نامش برای زمین

الهی تنش دور دار از گزند — که اعدای او لب بحسرت گزند

بیان معنی ریاست ظاهری و باطنی

اگر چه در آغاز چنگیزیان — تو سودی بری زین بیان بی زیان

ولیکن یکی نکته گویم نخست — که آگه شوی از ریاست درست

ریاست بدان زین دو گونه بهی — نبوت نخستین و دویم شهی

نبیرا ولی قدرتی باطنی است — که از نصرت یار و یاور غنی است

مرا و را یکی نور مستکفی است — که از ناصر و از معین مکتفی است

ز حق باشدش پرتوی خوشتاب / که کس نارَدش از کم و بیش تاب

یکی قوه از جاذبهٔ حق در اوست / که دلرا کشد گر همه سنگ و روئینست

بجذب همان فرهٔ ایزدی / کند خلق را بیخبر از خودی

بقهر یکی نور اسپهبدی / برد سوی نیکی ترا از بدی

ولیکن شهی خیزد از اتفاق / همانسان که ویران شود از نفاق

شهی نیست جز اتفاق انام / که خوانند سلطان اکبر بنام

هر آنکس که بی یار و بی یاور است / شود خوار اگر خسرو خاور است

بود پنجهٔ بی معین و نصیر / ز دامان قصر ریاست قصیر

نیارد کسی جذب انسان کند / مگر آنکه اخلاقش آنسان کند

که قهرش بجا باشد و لطف نیز / بجا صلح جوید بجا هم ستیز

بهنگام باشد ورا قهر و کین / نهد جای خود داد و دین رکین

نتازد به بیداد بر خراجان / ره داد گیرد نپوید جز آن

در ایران هنوز اینچنین پایه نیست — تمدن در آن تا بدین پایه نیست
که سلطان آن بی سیاست بود — سیاست اساس بنایت بود
مکافات اشرار خودکامه را — ندادی شو آماده هنگامه را
اگر حفظ ملت بقانون کنی — توانی در آن وضع قانون کنی
هنوز اهل ایران چنان وحشیند — که نزد اروپاییان لاشیند
که ایران پس افتاده دیگران — همانا که رفته بخواب گران

استیلای عرب و انقراض عجم تا ابتدای ریاست آل طاهر در خراسان

سراینده دفتر باستان — زد اینگونه دستان این داستان
که از رفته هجرت دو و بیست سال — عجم را دگرگونه گردید حال
ملک یزدجرد از مداین گریخت — بمرو آمد و خاک بر فرق ریخت
قضا را مر آن شاه برگشته بخت — سوی آسیابانی آورد رخت
مر آن آسیابان بی‌شرم چشم — بگفتا ز ماهوی سوری ز خشم



ز بد طینتی از پی مال و جاه — طمع کرد در جامه و اسب شاه
بکشت و بزد روز یورش ار بود — تو گفتی که هرگز بعالم نبود
هم از قادسیه و نهاوند نیز — عجم خوار گشت و عرب شد عزیز
سران عرب از ضبیع و شریف — ز شیبان و از باهله و از ثقیف
ز ازد و عمان و ز دیگر گروه — در ایران فتادند با صد شکوه
بفرمان ماهان و آن قریش — کشیدند هر یک بهر سوی جیش
امیری بهر بوم بود از عرب — که میکرد هر بی ادب را ادب
یکی کرد آهنگ خوارزمیان — برانداخت هرگونه خار از میان
یکی جانب ماوراالنهر تاخت — یکی سوی اهواز رایت فراخت
یکی در عراق آمد و فتح کرد — یکی از خراسان برآورد گرد
اگر نام ایشان نمایم شمار — بمانم ز مقصود اصلی کنار
دو صد سال ایران بدینحال بود — بدست عرب سخت پامال بود

در ایام دولت بنی امیه و بنی عباس جماعتی از سرداران عرب هر یک در جهتی از جهات ایران افتاده آنجا را بتصرف آوردند مثل مهلب بن ابی صفره ازدی و حجاج بن یوسف ثقفی و قتیبة بن مسلم باهلی و معن بن زایده شیبانی و دیگران که در اطراف عراق و اهواز و ماوراء النهر و خوارزم و خراسان و آذربایجان افتادند و بزرگزادگان عجم را ذلیل و خوار و اسیر و دستگیر کردند مگر هر کس که تمکین ایشان را نمود و اطاعت ایشان را کرد تفصیل کار و وقایع امور ایشان در تواریخ عرب صدر اسلام مفصلاً مذکور است

العبد احمد

دو زن

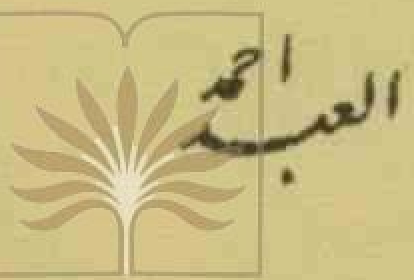
دو قرن اینچنین بود بی کم و کاست	بزرگی ز ایرانیان بر نخاست
سوم قرن چون پستی کار کاست	ز ایران امیران با فر و جاه خاست

ابتدای ریاست آل طاهر در خراسان و ماوراء النهر و خوارزم

از آنجمله چون دور مامون رسید	در ایرانیان قوتی شد پدید
سپهدار او طاهر بن حسین	که بد طاعتش بر جهان فرض عین
گزین مهتر خاندان عجم	نژاد مهین موبدان عجم
که در مدحش بس سخن رانده اند	ورا ذوالیمینین هم خوانده اند
علی بن عیسی از او داد پشت	امین را ببغداد بگرفت و کشت
خلافت از او یافت مامون راد	گرفت از امین و بمامون بداد
هم او با خوارج بسی رزم کرد	در آن رزمها داد داد نبرد
عراق و خراسان و شام و جبل	شمردند او را امیر اجل
چو ضعفی بحال خلافت بدید	ورا قوت و قدرت آمد پدید

طاهر بن حسین بن مصعب بن رزیق بن ماهان خزاعی ورا ولاءً بخزاعه از قبایل عرب نسبت میدهند لیکن اصلاً از بزرگ زادگان عجم بود چنانکه از اسماء اجداد آن بر می آید و قاضی تنوخی در کتاب الفرج بعد الشده در ذیل حکایت محمد بن یزید اموی و قصیده که در هجو طاهر بن حسین گفته و او را نسبت بخاندان عجم و آتش پرستان داده است اشاره باین مطلب کرده است لیکن چون فعلاً از کتب انساب چیزی موجود ندارم نمیدانم عیناً نسب طاهر بکه میرسد

العبد احمد



بمرز خراسان علم بر کشید — بنام خلافت قلم در کشید
ز تاریخ هجری دو صد بود و هفت — که زهرش بد اندر زمین در رفت

ریاست امیر طلحة بن طاهر در خراسان

بشد طلحه جای پدر برقرار — برین حال شش سال شد روزگار
بعهد وی از کشور نیمروز — بگردنکشی حمزه شد رزم فروز
سویش لشکر آورد و او را شکست — چو برگشت و اندر خراسان نشست
خراسانیان شورش انگیختند — در آن شورش ای بس که خون ریختند
ببلخ اندر آمد در آن گیرودار — بمرد و برادر شدش یادگار

ریاست عبدالله بن طاهر ذوالیمینین در خراسان

برادر بد آن میر نام آورش — که خواندند عبدالله طاهرش
ز دینور بسوی نشابور تاخت — ز غوغائیان خاک آن پاک ساخت
برافراخت چون او لوای جلال — خراسان بقحطی بد از خشکسال

نیمروز
اسم مملکت سیستان

جواد

چو او رو بسوی خراسان نمود — همه کار دشوار آسان نمود

خدا داد باران و گاو و تخم — زمینهای خشکیده کردند شخم

زعدل امیر رعیت نواز — در رحمت حق شد از لطف باز

عدالت بپا کرد و راحت نشست — ترحم بهر کس کرد بر زیردست

پس از پانزده سال و زخاک مرو — بخاک او فتادش قد همچو سرو

زهجرت سنه دو صد و بیست و هشت — بحسرت از این دار فانی گذشت

حکومت طاهر بن عبدالله بن طاهر در خراسان

خلف طاهر دوم از وی بماند — همی حکم تا هیجده سال راند

زنیکی و از پاکی سرشتش — نبد عهد خیر دور از منشش

زهجرت چل و شش گذشت از دویست — ندادش دگر مرگ فرمان زیست

حکومت محمد بن طاهر بن عبدالله در خراسان

محمد بجای پدر بر نشست — سر دشمنان زیر پا کرد پست



خردمند بود و رعیت نواز | در عیش بر خلق از او بود باز
بر او صالح نصر بستی ز بست | بشورید بر سیستان تاخت چست
محمد بیامد سوی نیمروز | سپه کرد بر صالح نصر روز
ز هجرت دو صد بود و پنجاه و هشت | که زین دوده دولت بصفار گشت
دل و دست صفاریان چیره شد | بر این دوده دیده ز غم تیره شد
یکی فتنه برخاست در سیستان | که یعقوب شد میر کشورستان
شد از دوده طاهری پنج تن | بتخت ریاست ز عهد کهن
نهادند با پنجه و پنج سال | بر او زنگ غیرت بقهر و جلال

ابتدای حکومت صفاریان و ریاست امیر یعقوب بن لیث

چنین گفت داننده این خبر | که یعقوب بن لیث بد روی گر
همان دارم از پیر بنیاد یاد | که بد لیث نوشیروانی نژاد
چو در سیستان فتنه بر پا نخاست | بمردی ببست و کمر بست راست

(روی گر) صفار و مسگر

برزم خوارج بصد زیب و زین — میان بست با درهم بن حسین

خوارج شکست و غنیمت ربود — خراج سجستان او بر فزود

بدرهم دل مردم آرام کرد — ز درهم ربید و بخود رام کرد

سر سرکشان زیر پا کرد پست — چنان هیبت و بد لها نشست

که زاوسند و مکران و زابلستان — بلرزید و هم بلخ کابلستان

بکرمان سپه راند با فر و بخت — سوی قلعه بم در افکند رخت

وز آنجا بیامد سوی سیرجان — گرفت و امان داد اهلش بجان

برادرش در سیرجان بکین — که بد مرکز ملک کرمان زمین

از آنجا بشیراز آمد فراز — بزد و دان اهلشی رزم را داد

ز رودان سوی فارس آورد جیش — برزم علی حسین قریش

بشیراز بگرفت و بندش نهاد — مر او را برآورد دود از نهاد

پس آنگاه تازان بیامد سلیخ — همه عیش شیرینشان کرد تلخ

خوارج
آنانند که در جنگ صفین از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و معویه هر دو تبری کردند و حضرت امیر در نهروان با آنان جنگ کرد و آنان را بهزیمت نمود و کشت لیکن جماعتی از ایشان در اهواز و کرمان تا اوایل دولت خلفای عباسی تا زمان مامون بودند آنانرا از بیخ و بن کندند
العبد احمد



بمرو و نشابور راند و هری | ببندش همه دوده طاهری
بجرجان سپس با اسیران فتد | بیامد بقصد حسن ابن زید
ز جرجان حسن سوی آمل برفت | هم او را ز آمل گریزاند تفت
بآل علی سخت آویخت دست | همه رشته زندگیشان گسست
ز جرجان و دیلم آمد جلی | برانداخت یکباره آل علی
پس آنکه برزم خلافت بخواست | سوی معتمد لشکر آراست راست
ببغداد افتاد فریاد ازو | که میرفت بغداد بر باد ازو
موفق صف آراست بر کارزار | که یعقوب بیمار شد خوار و زار
رسول خلیفه بیامد برش | در آندم که سر بود بر بسترش
پیام خلافت چو او گفت باز | امیر عجم خواست نان و پیاز
پس از نان خشک و پیاز آن امیر | جواب اینچنین گفت با آن سفیر
ز من با خلیفه بگو این سخن | که گر زنده مانم ازین رنج تن

تفت
یعنی زود و سریع

الموفق بالله
برادر المعتمد بالله خلیفه
عباسی است که سردار لشکر
و جمله الملک او بود

حکم در میان من و تست تیغ … نهم تیغ را در میان بسته تیغ

رخ آرد من گر بشاهی زمان … بر آرم دمار تب پیل دمان

وگر تو چو فرزین جهان‌بندی … مرا نان خشک و پیاز است بس

ببغداد ازین گفته آفت فتاد … تزلزل بقصر خلافت فتاد

ازان پس همی دور بخشش فزود … وزین ملک رخت سفر بست زود

ز هجرت دو صد با شصت و پنج بود … که رست او ز دنیا و لشکر ز رنج

حکومت عمرو بن لیث صفار

خلف شد برادرش عمرو بن لیث … که ناورد را بد هم آورد لیث

ز صلح خلافت گزیری نیافت … پس از صلح سوی خراسان شتافت

برین حال چون چند سالی بماند … سپاهی بسوی نشابور راند

پی کشتن رافع هرثمه … که گرد و بکشتی و داشت پیدا همه

بخوارزم رافع از او داد پشت … پی او برفت و گرفت و بکشت

(ناورد) جنگ

(هم آورد) مبارز

(لیث) شیر



چنین در زد و خورد عمرش گذشت — همی با دو صد گشت و هشتاد و هشت
که بازار سامانیان شد رواج — ز مرز خراسان گرفتند باج
سپه راند بر دفع سامانیان — خود او رفت و سامانی آمد به آن
سماعیل سامانی آن سر راد — به بلخ آمد و رزم با عمرو داد
شکست و گرفت و اسیرش نمود — فکندش ز پا دستگیرش نمود
بسوی سمرقند با خویش برد — بدست امین خلافت سپرد
ببغدادش آورد و شأنش بزرگ — که بد معتضد را امیری سترگ
دو سال اینچنین عمرو محبوس بود — ز آزادی خویش مأیوس بود
دوم سال چون معتضد درگذشت — هم او را بکشتند و آسوده گشت
ز هجرت نود بود بعد از دو صد — که این هر دو رستند از ننگ و بد
دو تن شد ز صفار ایران جدا — نهادند بر تخت سامانی پا

ابتدای سلطنت سامانیان

چو ملک عجم پور ساسان گرفت — همه کار آن ملک سامان گرفت

نسب داشت ساسان بهرام گور — که هم پهلوان بود و هم پیل زور

و یا نسل بهرام چوبینه بود — که سر پر ز شیر پلنگینه بود

سماعیل بن احمد بن اسد — که او را بساسان نسب میرسد

امیری جهان جو بد و دادگر — نبودش بجز داد کاری دگر

شد از ماوراءالنهر تا نیمروز — بفرمان آن میر پیروز روز

هم آباد از او مرو و بلخ و هری — به از دوره دوده طاهری

بخارا در ایام این خاندان — مقر ریاست شد این را بدان

بدوران هفتاد و بعد از دویست — بشهر بخارا همی داشت زیست

یکی مهتر از خود برادر بدش — که او نام بد نصر بن احمدش

چو او کشور ماوراءالنهر داشت — مر این را بشهر بخارا گماشت

دو سالی خراج بخارا نداد — برادر به پیکار او رو نهاد



ظفر یافت در رزمگه این رادو
ولیکن چو با نصر شد رزم رو

پیاده شد از اسب و شورش نشاند
بدرگه برش شد و شاهنشهش خواند

پس از چار سال دگر نصر مرد
پسر را بدست برادر سپرد

سلطنت امیر اسمعیل بن احمد سامانی

پس از نصر احمد رسا مانیان
بشاهی اسمعیل بر زد میان

بخوارزم و فرغانه رفت و طراز
همی رزم آن داد شه سرفراز

جهانی ز نامش پر آوازه شد
وزاو داستان کهن تازه شد

ازو مانده در درج تاریخ درج
بسی کار نیکو به از در و گنج

از انجمله آن خواندم که در عهد وی
زری باج دادند با سنگ ری

دو سال اینچنین آمد از ری خراج
بدان سنگ دادند زان بوم باج

سوم سال شه یافت در آزمون
که سنگ ری است از خراسان فزون

بفرمود اگر بیش باشد مگر
بکاهند از باج سال دگر

هم از پیش اگر بیش از باج ماست ... سوی ما فرستند بی کم و کاست
بوقتی ز ری سوی قزوین گذشت ... که پر میوه بودش همه باغ و دشت
کسی زان نشد نیز از لشکرش ... چشد میوه نغز چون شکرش
بگیتی بلی نام نیکو نهد ... شهی کاینچنین داد مردم دهد
بسال دو صد بود و هشتاد و هشت ... که بر عمرو بن لیث منصور گشت
پس از هفت سال دگر حکم راند ... برفت و خلف احمد از وی بماند

سلطنت احمد بن اسمعیل سامانی

چو از سلطنت یافت احمد نشان ... تهی دید ملک خود از سرکشان
بلهو و لعب راند و صید و شکار ... بجز عیش و عشرت نبودیش کار
خبرها باطراف کشور رسید ... سر آنرا که سرکشی در رسید
نیارست چون رزم را ساز و برگ ... ز شرم از خدای جهان خواست مرگ
همه شب دو شیر سر همی داشت پاس ... که از دشمنان داشت در دل هراس



بدی هیچ باکش که این پاسدار | که بد شیر در هر شبش پاسپدار
شبی شیربانش نیاورد شیر | غلامان زدندش بشمشیر و تیر
سنه سیصد از هجرت احمدی | رهاندندش از عار و ننگ و بدی

سلطنت نصر بن احمد سامانی

چو احمد در آن خوابگه کشته شد | در آنشب بخون خود آغشته شد
بجا ماند از او کودکی نصر نام | گذشته همی هشت سالش تمام
بر او رنگ شاهی نشاندند نصر | برتبت گذشت از سلاطین عصر
نخستین همه قاتلان پدر | طلب کرد و بگرفت و ببرید سر
حمویه که سردار آن شاه بود | بسی کاردان و نکوخواه بود
مصفی بر او کرد آفاق را | گریزاند عم وی اسحق را
سه نوبت ابو در سمرقند تاخت | سوم بار یکباره کارش بساخت
در ایام او آمد از دیلمان | سپاهی بسوی خراسان دمان

سپهدار ماکان بن کاکیش — خراسان هراسان ز بی باکیش

سپه سوی ماکان کاکی براند — زماکان و ماکانیان کس نماند

زماکان کاکی نپرداخته — که شد تیغ دیگر بر او آخته

زهر سو امیران او تاختند — علمهای طغیان بر افراختند

حمویه مر آنجمله را کرد پست — گریزاند و بشکست و بگرفت و بست

سپس راند در بخردی روزگار — هنرها بیاموخت آموزگار

شهی بد خردمند و دانش نواز — بدوران او اهل دل سرفراز

هشیوار مردم بفر و شکوه — شده انجمن گردش از هر گروه

ز جامه سرایان او بد یکی — همین اوستاد زبان رودکی

همه روز پیروز و فرخنده فال — بتخت شهی بود سی و دو سال

سنه سیصد و سی و دو ناگهان — بصد آرزو شد برون از جهان

سلطنت امیر نوح بن نصر سامانی



برون شد چو از پیکر نصر روح | پس از نصر از وی بجا ماند نوح
در ایام او راند بر ری همی | گزین پور بویه شه دیلمی
جهانجوی را دو بویهی نسب | که بد رکن دولت مر او را لقب
جهاندار سالار سامان نژاد | برزمش زبان بست و بازو گشاد
سپاهی گزین کرد در پردلی | چو رستم بپرداری بو علی
سوی رکن دولت هم او رزم تفت | پس از جنگها صلح را زینگونه رفت
که آرند از ری بر نوح باج | بسویش فرستند ساو و خراج
بد او یازده سال فرمان روا | جهانی هم از وی ببرگ و نوا
ز سیصد فزونتر چهل بود و دو | که جانش بچنگ اجل شد گرو

سلطنت عبدالملک بن نوح سامانی

خلف ماند از نوح عبدالملک | شد اندر شمار شهان منسلک
بشاهی و با مهان زمان | نشد لیک البتکین یکدل و یکزبان

ورا الپتکین شد بهرسان همی / بغزنین رفت از خراسان همی
بعبدالملک سرکشی ساز کرد / اساسی بغزنین آغاز کرد
ز روزیکه عبدالملک شد بتخت / شدند آل سامان دگر تیره بخت
براو رفت شش سال تام بهی / زکشور نبودش و آلی آگهی
ز سیصد چو بگذشت پنجاه سال / رسید اختر عمر او را زوال
چنین دارم از پیر داننده یاد / که در گوی بازی ز اسب اوفتاد
چو عبدالملک زین سرای سپنج / برون رفت و بگذاشت دیهیم و گنج

سلطنت منصور بن نوح سامانی

بمنصور بسپرد تاج و کمر / که او را برادر بدی یا پسر
ولیکن چو دوران بمنصور گشت / همی در زد و خورد عمرش گذشت
همی بود از دوده دیلمی / گهی بیش او را و گاهی کمی
بآخر ره عیش و عزلت گرفت / گزین دختی از رکن دولت گرفت



همی پانزده سال فرمان براند | سنه سیصد و شصت و پنج او نماند

سلطنت امیر نوح بن منصور

ز دنیا چو منصور شه برد رخت | بنوح بن منصور بسپرد تخت
ورا بود اسپهبدی تاش نام | که در دولت نوح بود او حسام
بلاد خراسان و نظم امور | باو داد و بگرفت از سیمجور
سوی سیستان هم بفرمود شاه | کشد سیمجور از خراسان سپاه
بکوبد برزم خلف کوس جنگ | کند بر خلف کار از جنگ تنگ
برفت و باو ساخت بیجنگ و جوش | ز عزل خراسان دلش پر خروش
وز آنسو حسام آمد از فر بخت | بمرز نشابور افکند رخت
مؤید بری کوفت طبل ستیز | ز ری فخر دولت برون تاخت تیز
بشاه بخارا پناهنده شد | وز او کشور خویش خواهنده شد
بفائق بفرمود شه با حسام | بفخر از مؤید کشند انتقام

امیر نوح
بن منصور ابو الحسین سیمجور را
از خراسان معزول کرد امارت
اقلیم خراسان را بحسام الدوله
ابو العباس تاش داد و سیمجور را
فرمود که سپاهی در سیستان
برزم خلف ابن احمد سیستانی
کشد سیمجور که بواسطه عزل از
امارت خراسان بحرانی
و دلگرانی داشت با خلف بن
احمد ساخته و از آنجا بخراسان شتافته
و فائق و حسام الدوله را بهم
انداخته و بواسطه نفاق
میان فائق و حسام الدوله هنگامیکه
مؤید الدوله دیلمی بر فخر الدوله
بتاخت و

بجرجان

بخرجان او اگند کوس را | نمایند امداد قابوس را

زجرجان آن هر دو بگریختند | پس آنگه نبیکد بگر آویختند

بریدند یکسر دل از مهر شاه | امیران مخالف ممالک تباه

همه مهر از شاه برداشتند | علمهای طغیان برافراشتند

همی این با آن آن با این در کمین | بهم ریختند از یسار و یمین

شد از حیله سیمجور شرّ بر | بخون غوطه ور بوالحسین وزر

باخر زغزنین مدد خواست شاه | فرستاد یکی شتابان براه

سوی ناصر الدین والا گهر | که میبود محمود شه را پدر

همین ناصر الدین و محمود گرد | کمر سخت بستند بر دستبرد

امیران نمودند از اندو فرار | گرفتند در مرز توران قرار

بغرا نوشتند بس نامه ها | ز آشوب کردند هنگامه ها

که سوی بخارا گرائی تو راست | نشابور و مرو و هری تو راست

وفخر الدوله
پناهنده با میر نوح شد و
بفرموده امیر نوح حسام الدوله
وفائق بامداد فخر الدوله
قابوس مأمور شدند فائق
از مؤید الدوله رشوتی گرفته
وروی از میدان جنگ تافته
شکست بر لشکر حسام الدوله
افتاد و از آن پس امرا
بهم افتادند و اسباب اختلال
نظم امور امیر نوح شدند تا
امیر سبکتکین را از غزنین بامداد
داو نظمی بداد و مخالفین را
جزا داد



بغراخان
پادشاه ترکستان است

چنین راند فرمان بهر بیت و دو سال
پس آنگاه کرد از جهان انتقال

ز سیصد چو بگذشت هشتاد و هفت
بخارا المبانه او بخواری برفت

دقیقی مروی در آن روزگار
چکامه سرا بود و نامه نگار

سلطنت امیر منصور بن نوح

پس از نوح منصور منصور نوح
ز جام شهی گشت مست صبوح

ولی حیف کز اختلاف و نفاق
مه دولتش زود شد در محاق

بیکسال و ماهی و از روی خشم
امیران کشیدند میلش بچشم

سلطنت امیر عبدالملک بن نوح

سپس شد بر اورنگ کودکی
برادرش عبدالملک متکی

نگشته ز شاهیش سالی تمام
که ایلک ز جانش کشید انتقام

برزمش یکی لشکر آراست زود
شکست و گرفت و ببندش نمود

بصد سال نه تن ز سامانیان
به بستند بر شهریاری میان

ابتدای سلطنت غزنویان

از این پیش ما این سخن گفته ایم / بمثقب گهر را چنین سفته ایم
که در عهد عبدالملک لبتکین / بغزنین از بیم شه شد مکین
چو منصور بر شد بگاه شرف / شد از لبتکین ناصرالدین خلف
فکند و زد آن میر فرخنده بخت / بغزنین پس از لبتکین رخت تخت
پس آنگه کمر بست بر فتح بست / بیاری باری بعزم درست
بیاورد که کین کشید از طغان / برآورد از لشکر او فغان
پس از فتح بست آن امیر گزین / بهندوستان شد برای رزین
بنیروی بازوی و تیغ نبرد / ز هندوستان ملکها فتح کرد
بپنجاب زد تخت اقبال را / ز کابل برون کرد جیپال را
دگر باره جیپال بر کارزار / یکی لشکر آراست سیصد هزار
فلک ناصرالدین سوی تیز راند / برایت همی آیت فتح خواند

ابتدای البتکین

دولت غزنویان از زمان البتکین غزنوی است چنانکه ذکر شد البتکین غزنوی از سرداران دولت امیر نوح بن نصر سامانی بود و پس از مردن نوح اعیان لشکر و کشور پادشاهی عبدالملک بن نوح که جوانی بود کودک و سالی اندک داشت قایل شده و از البتکین که در خراسان بود مشورت کردند او مصلحت ندید که عبدالملک را بپادشاهی برگزینند وگفت سزاوار شاهی عم او است پیش از آنکه قاصد نزد البتکین بر گردد اعیان مملکت عبدالملک را بر تخت نشانیده بودند بواسطه این میان شاه جوان و سردار بزرگ فسادی حاصل و چون نزد او ایلچی را خواستند مطمئن نشد و نیامد و آخر به پیکار و جنگ کشید و لشکر و سپاه عبدالملک را شکست داده از خراسان بغزنین رفت و

روانکرد جیحون خون گاه جنگ ز دریای لشکر بسان نهنگ

ز دو بست و بشکست و کشور گرفت ز لشکر سر و از شه افسر گرفت

همان نوح منصور والا نژاد مدد خواست از ناصرالدین راد

برفت و مدد کرد و یاری نمود بتوران زمین شهریاری نمود

امیری فلک فر شد و کامیاب گرفتند از او شهریاران حساب

دو ده سال خنگ جلالت جهاند جهان را ز ننگ جهالت رهاند

پس از رزم هند و جهاد و فتوح مدد کردن پور منصور نوح

ز هجرت سه صد بود و هشتاد و هفت هم او مرد و هم نوح منصور رفت

ابو الفتح بستی بدان روزگار ز نامه نگاران او در شمار

سلطنت محمود بن امیر ناصر الدین سبکتگین

فلک را به محمود فرخ سیر ز منصور شه خواست جای پدر

نداوند او هم شد از سرکشی بمرز خراسان بلشکرکشی

و نیابان
ریاستی افکنده و پس از مردن
البتکین پسرش اسحق بن
البتکین بجای پدر نشست و زمام
امور را با میر ناصر الدین سبکتکین غزنوی
سپرد و پس از یکدو سال اسحق بن
البتکین مرد و اعیان کشور بریاست
امیر سبکتکین ناصر الدین متفق
شدند که بنابر قولی داماد البتکین
غزنوی بود و بواسطه کفایت
و کاردانی فتحهای بزرگ در
هندوستان و غیره کرده
تشکیل ریاستی برای خود
کرد و پس از او محمود پسرش
بواسطه اطلاع آئین جنگ
و سپاه کشی ممالک پدر را فزود
و از سلاطین بزرگ عالم محسوب
میشود العبد احمد

خراسان

خراسان مسلّم شد او را پس — بنزد برادر فرستاد کس

که ایشان مبال ای ز خود بیخبر — بپیمان اعیان و عهد پدر

من از تو فزونم بفرّ و جلال — بتدبیر و رای رزین و یال

سماعیل بی بهره از هنگ و هوش — نمیداد بر قول محمود گوش

که گرچه بسال از تو من کهترم — ولی در نژاد از تو من بهترم

من از گوهر الپتکینم بلی — تو خود زو پرستاده زابلی

شد این گفتگو مایه کارزار — وز او شد سماعیل را کار زار

بنسبت چنین خوانده‌ام در کتاب — که بد نسل این هر دو ز افراسیاب

سپه راند محمود تا زان بلخ — برادر شدش غرّه عمر سلخ

بد او چار سال اینچنین حکمران — وزان پس فرو شد بخواب گران

ز کار برادر چو پرداخت شاه — مسلّم شد او را نگین و کلاه

سپس از خراسان کمر بست تنگ — به پیکار سامانیان بیدرنگ



نکردند امیران حق ناشناس | ز سامانیان حق نعمت سپاس
جهاندار محمود مسعود بخت | بکین امیران کمر بست سخت
چو او جانب ماوراء النهر شد | همه شهد در کامشان زهر شد
برآورد از پاسبانان دمار | پراکنده شان کرد و هم تار و مار
سپس سوی خوارزم رایت فراشت | بتسخیر خوارزم همت گماشت
کشید انتقامی ز خوارزمیان | که جیحون خون شد روان از میان
دل از کین بپرداخت چون شهریار | می لعلگون خواست با لعل یار
ز شادی رخ عیش را غازه خواست | شراب کهن شاهد تازه خواست
جهانجوی ایلک مهین خان ترک | خداوند توران چنید تو سترک
نهان بودش اندر حرم دختری | نه دختر یکی ماه نیک اختری
بسر بر نهاده بفر تاج حسن | گرفته ز خوبان همه باج حسن
دو گیسوش بر روی رخشان چو ماه | چو بر گنج گوهر دو مار سیاه

چو ان بخت محمود شه بست مهر — در آن دخت نیک اختر خوب چهر
روان کرد با بهل انگشتری — که کابین کند زهره با مشتری
ز دُر و گهر برد صندوق پر — وز انجا بیاورد ناسفته دُر
پس انکه چو پرداخت از کار عیش — بهندوستان اندر آورد جیش
گزین کرد از لشکر کارزار — دلیران جنگی صد و سی هزار
بقنوج بر رزم جیپال شاه — که بُد سیصد هزارش سپاه
بیاورد که بود گرم ستیز — که در لشکرش دید عزم گریز
پیاده شد و سود روی نیاز — بدرگاه حق آن شه سرفراز
دم خویش گرم و زبان نرم کرد — دل سرد آن جیش را گرم کرد
چنان کرد پس حمله بر رای هند — کزو منهزم گشت دارای هند
دو سالش سپس رزم و شمشیر بود — همان رای بگرفت کشمیر بود
چو شه را زمان سفر شد دراز — دگر شد بر ایلک در آز باز



شه زابلی گرم هندوستان — مدد خواست ایلک هم از دوستان

فرستاد پیکی سوی کاشغر — بنزد قدرخان چاشنیخر

مدد کرد او را به پنجه هزار — دلیران خونخوار خنجرگذار

جهانجوی محمود شاه سترگ — سپه راند بر رزم دو خان ترک

ببلخ آمد آنشاه چالشگرای — برزم دو خاقان توران جدای

بقلب سپه بود در کارزار — که شد جیش محمود در اکارزار

فرود آمد آن شاه از پشت زین — مکان کرد بر تخت پیل گزین

بخرطوم پیل آن شه هوشمند — علمدار را بر هوا او فکند

که لشکر سراسر پراکنده شد — دل جمله از جای برکنده شد

بیک حمله راند از ختا تا ختن — گرفت آن دو شه را بیک تاختن

پس آنکه در افکند در غور شور — سپه اندر رزم سوری بغور

بناورد گه در کمندش کشید — شکست و گرفت و ببندش کشید

ز ملتان بگجرات آمد سپس ... ز راه بیابان که نارفته پس
از آنجا روان شد بیک ماه راه ... چو راهی نه آب اندران نه گیاه
شترهای بختیش در زیر بار ... پی بردن آب و ده هزار
ز راه آمد و تاخت بر سومنات ... برانداخت آثار لات و منات
بگرزی بت هند او را شکست ... بگیتی نه بت ماند و نه بت پرست
بیامد پس در عراق عجم ... سوی تختگاه کی و ملک جم
خدیو عجم کشور جسم گرفت ... سپس ملک جرجان و دیلم گرفت
بحکم پدر شاه مسعود بخت ... زد آنجا ملکزاده مسعود تخت
جهانجوی محمود سی و دو سال ... همی راند فرمان بفر و جلال
چو بگذشت از چارصد بیست و یک ... بمرد او و نامش گذشت از فلک
ز آثار او چهره روزگار ... پر از خط و خالست و نقش و نگار
از آنجمله محمود را در جهان ... یکی گفت ای شهریار جهان

بخواری کشیش تا بکش دادمن / برس دادخواها بفریاد من
مرا هر شب آید بخانه همی / بنامردمی مرد نامحرمی
نشستی در بستر ناموس من / ببین خسروا بخت منحوس من
مرا نیست یارای منع و ستیز / نه نیروی ماندن نه روی گریز
چو بشنید محمود مدهوش شد / تو گفتی که یکباره از هوش شد
بپوشید چشم خود از خورد و خواب / شدش خانهٔ صبر و طاقت خراب
بآن مرد فرموده شاه زمن / که امشب چو آید خبر ده بمن
خبرداد درویش مر شاه را / ببین شهریار دل آگاه را
ببالین آن مرد شهوت پرست / بیامد یکی تیغ تیزش بدست
کشیده حسام غضب از نیام / برابرو زده چین پی انتقام
برون کرد از آنخانه شمع و چراغ / بکشتش و شد حاصل از وی فراغ
پس افروخت شمع و چو اندر بدید / در او عشرت و شادی آمد پدید



سپس خواست امت هم اندر نهان / بخورد و شد از بهر حق شکرخوان

که زاندم که بشنیدام من کلام / خور و خواب بر خود نمودم حرام

که در عهد من کیست زین بهره‌اش / مگر آنکه باشند ز من بهره‌اش

ازان شمع گشتم که در کشتنش / نبینیم مگر چهره روشنش

مبادا که جنبش کند مهر من / چو فرزند من بگرد چهر من

چو دیدم نغیتاده در بند من / تن خویش و پیوند و فرزند من

پی سجده سودم رخ خود بخاک / بدرگاه بخشنده یزدان پاک

چنین حکم حق رانده این شهان / که بردند نام نکو از جهان

چکامه سرایان آن شهریار / همه شهره اند و فزون از شمار

سلطنت محمد بن محمود غزنوی

پس از شاه محمود والاگهر / محمد مکین شد بجای پدر

بدو گفت مسعود من مهترم / باآئین شاهی ز تو بهترم



سماعیل هرچه ز محمود دید / همان از محمد ز مسعود دید

دو شهزاده با یکدیگر آختند / بهم از دو سو تیغ کین آختند

بناورد چون هم نبرد آن شدند / امیران ز شه روی گردان شدند

همه از محمد بریدند مهر / بسودند بر پای مسعود چهر

محمد نیاورد تاب ستیز / گریزان شد از بیم شمشیر تیز

بر او تیره شد عاقبت روزگار / جهان بین او را نمودند تار

سلطنت مسعود بن محمود غزنوی

محمد بپوشید چشم از شهی / بمسعود شه ماند تخت شهی

در ایام مسعود فرخنده فر / چو دادش خدا بر برادر ظفر

سوی اصفهان رفت از آل بویه / بفرمان شه جعفر کاکویه

ز غزنین یکی جیش فوجی لاوجاش / بداد او بسپهبد التونتاش

که بندد کمر تنگ بر قصد جنگ / برزم علی تکین بیدرنگ

مقصود
اینست که همان قسم که میانهٔ
دو فرزند سبکتکین محمود و اسمعیل
بجنگ و جدال کشید و کهتر
بر مهتر غالب شد همان سان
میانهٔ دو فرزند محمود
محمد و مسعود امر بنزاع کشید
و مسعود که کهتر بود بر محمد
برادر مهتر غالب
شد

دلیران سلجوقی و ترکمان | کشاده کمین و کشیده کمان

برانسو نماتش از سپاه تکین
گشادند فوجی کمان از کمین

براو ازکمینگاه در تاختند
بهم دستیی از پایش انداختند

زسوی دگر شاه فرزین نهاد
به پیلان هندوستان رخ نهاد

وزانسوی سلجوقیان خیل خیل
زجیحون گذشتند مانند سیل

فتادند باکر زالبرز سا
بملک ابیورد و مرو و نسا

فکندند در هر طرف همهمه
خراسان ز اسپان ازانها همه

برانحال نه سال گرد او سهی
نبودش بجز نام فرماندهی

بهندوستان که پی رزم بود
که اندر خراسان و خوارزم بود

نهم سال بخشش چو برگشته بود
بهر کار حیران و سرگشته بود

بهندوستان رفت قشلاق را
که آید بخوارزم ییلاق را

گذر کرد مسعود از آب سند
که ماند ز مپتان در اقلیم هند

بهاران بغزنین رخت افکند
مگر بیخ سلجوقیان بر کند



خزانه و بنه هرچه بود از ظروف — همه ماند از آب سپند ظروف
بر او نوشتکین این حسارت نمود — خزانه و بنه جمله غارت نمود
اگرچه از این پیش شه مات شد — خزانه چو بردند شه لات شد
انوشتکین و غلامان پاس — ز فرجام این حرکات اندر هراس
محمد که در بند مسعود بود — بکوری و خواری بسر مینمود
گزیدند او را بشاهی دگر — که این شهریاری بود دادگر
باحمد که بد پور این شاه کور — سپردند نظم امور و ثغور
کشیدند مسعود شه را ببند — ببستند او را بخم کمند
بهندوستان در حصاری — که آنجا براحوال خود خون گری
سی و سه چو از چار صد در گذشت — بکشت احمد او را و آسوده گشت

سلطنت مودود بن مسعود بن محمود غزنوی

پدر چون بکار پسر بنگریست — بمرگ برادر ز غم خون گریست

بمودود

یعنی چون
احمد پسر محمد کور عم خود
مسعود را کشت پدرش محمد
بمودود پسر مسعود نوشت
که اینکار بی اذن و رضای
من بوده و من اجازت
ندادم و خبر ندارم

بمودود مسعود بنوشت و گفت | که اینکار بوده زمین در نهفت
جهاندار مودود بر شد بتخت | جهانی بحکم وی از فر بخت
یکی لشکر آراست مودود شاه | برزم پسر عم خود کینه خواه
پسر عم و عم و همه دودمان | گرفت و بکشت و نداد او امان
بهندوستان پس علم بر کشید | به پیکار مجدود لشکر کشید
برادرش مجدود آمد فراز | بلاهور و پیکار را داد ساز
شب عید اضحی ز راه آمد | بقصد بانکه رزمگاه آمد
دو شهزاده جشن طرب ساخته | بقربانی عید پرداخته
دو لشکر بکعبه و عادر خروش | بتنشان چو زمزم همه خون بجوش
بهیجا همه حاجیان طواف | باحرام بیت الحرام مصاف
سیم روز دیدند صبحی بگاه | که مجدود بد مرده در خیمه گاه
چل و یک چو بگذشت از صد چهار | به پیکار سلجوقیان خیمه زد



زغزنین چو یمین‌الدوله آمد برون / زقولنج رفت وانجا که اندرون

ملک طغرل از آل سلجوق گرد / لوای جلالت بعیوق برد

بصد سال نه تن دگر غزنوی / یکی منهزم بد یکی منزوی

زسلجوقیان کز برحمت بدند / که از غوریان در هزیمت بدند

کنون نام آنان کنم منجلی / یکی بود مسعود[1] و دیگر علی[2]

پس از او شهزاده عبدالرشید[3] / سپس فرخ[4] آمد بقصر مشید

بنام شهی بود فرمان گذار / بغزنین ده سال این هر چهار

براهیم شد پس بتخت شهی / چهل سال او کرد فرمان دهی

پسر را بسلجوقیان بسته کرد / بدخت ملکشاه پیوسته کرد

شهی دادگر بود و هم متقی / ثناخوان او رونی و ارزقی

سپس شاه مسعود و شه ارسلان / پس از این دو بهرام شاه کلان

که این سه بودند پنجاه سال / بیاری سلجوقیان با جلال

این است که بهرامشاه غزنوی که کلیله و دمنه بهرامشاهی بنام آن ترجمه کرده اند پسر خواهر سلطان سنجر سلجوقی بود که با خال خود بجنگ برخاست و مقهور نشست

[4]

سنائی شناگوی بهرام بود   ازان شهره را کام هم نام بود

پس آنگاه خسرو که کرد او فرار   نداد شجهانسوز غوری قرار

حسین جهانسوز غوری فروخت   یکی آتش و شهر غزنین بسوخت

بغزنین زبیداد آتش فکند   مراین دودمان از بن و بیخ کند

به آتش برآورد ازین دوده دود   مگر غزنوی خود بگیتی نبود

همانا که از دوده غزنوی   مگر پانزده تن ضعیف و قوی

صد و شصت با آنکه شد سال   نشستند بر تخت جاه و جلال

بیان مختصر شرح حال سلاطین آل بویه دیلمی

ز ایام سامانیان بوده اند   گروهی که در فارس بغنوده اند

بویهی نژادان سر پر شور   که بودند از نسل بهرام گور

همان تا گه خسرو غزنوی   که بازوی سلجوقیان شد قوی

دو صد سال بودند فرمانروا   گهی بانوا و گهی بینوا



عراق و ری و فارس را داشته — لواهای قدرت برافراشته
گهی باجگیر و گهی باج ده — گهی مستقل که مطیع آمده
که از مهر عباسیان مرده‌اند — گهی بر خلاف خلافت شده‌اند
از اینان زبردستشان سه تن است — که آثارشان لایق گفتن است
نخستین عماد است و رکن و معز — عضد با مؤید سپس فخر و عز
بها است و صمصام الا که هر — چو زین بگذری هست نه تن دگر
که خود نامشان قابل یاد نیست — سخندان ز کردارشان شاد نیست
عماد اولین کس از این زمره بود — که با دو برادرش شاهی نمود
یکی رکن کو زد به بغداد تخت — معز کو بکرمان بیفکند رخت
مسخر نمودند از اتفاق — ری و فارس پس اصفهان و عراق
بهر کار بود اندر او اعتماد — بفرمان مهتر برادر عماد

سلطنت عماد الدوله دیلمی

چو شد منقضی دور آل زیار ‌‌ عماد بن بویه شد شهریار

سوی فارس پس رزم یاقوت تاخت ‌‌ زمین را ز خونش پس چو یاقوت ساخت

سپاهان بپورشش مظفر گرفت ‌‌ ز یاقوتیان گوهر و زر گرفت

بری اندر و بگشاد بغداد را ‌‌ بر انداخت آیین بیداد را

پس از شانزده سال کوچید کرد ‌‌ عضد را پس از خود ولیعهد کرد

ز هجرت سنه سیصد و سی و هشت ‌‌ عضد تاج بگذاشت او درگذشت

سلطنت امیر عضد الدوله دیلمی

عضد حکمران شد بفرمان عم ‌‌ بعم دگر بر پدر نیز هم

ببغداد زد رزم با بختیار ‌‌ ظفر یافت بر ابن عم آن بختیار

بهر کشور آن شاه والانهاد ‌‌ بهمت بناهای عالی نهاد

و اطراف ملک قبر پاک علی ‌‌ بکوفه از آن شاه شد منجلی

بر آن گنبدی ساخت محکم اساس ‌‌ که با گنبد چرخ بودش تماس



ببغداد بیمارخانه بساخت | هنرمند و درویش مسکین نواخت
همی‌راند فرمان بسی چار سال | وزان پس نمود از جهان ارتحال
ز سیصد چو هفتاد و دو درگذشت | بهجر فنا آتش از سر گذشت
پس از او نژادش بقصد ستیز | نهادند در یکدگر تیغ تیز
کشیدند بر هم ببیداد تیغ | گشادند بازوی کین بیدریغ
نژاد بویهی هم بهم ریختند | بیکدیگر از کین در آویختند
پس از مجد و فخر و مؤید نماند | در آنان کسی کش توان شاه خواند
هم آنان بهم تیغ کین آختند | بدیگر کس از خود نپرداختند
نماند اندرین دودمان خسروی | ز شمشیر سلجوقی و غزنوی

ابتدای سلطنت سلجوقیان

بر این اند جمهور اهل سیر | که آزاده سلجوق والاگهر
نسب میرساند با فراسیاب | کزو زهره شیر گشتی آب

چنین گفت دانای پیشین زمان *** که یبغو بد اسپهبد ترکمان

دقاقش بخدمت کمر بسته بود *** بخدمتگذاریش پیوسته بود

برون شد دقاق از سپنجی سرای *** از او ماند سلجوق فرخنده رای

بجای پدر نزد یبغو نشست *** بتقریبی آنکه ز یبغو گسست

بیوم بخارا ز ایستی تاخت تیز *** وز آنجا بمرز سمرقند نیز

در آنجا بسی کرد مردانگی *** بسر گشت نامش بفرزانگی

مکائیل فرزند سلجوق گرد *** بعهد پدر جان بدی بسپرد

چو او رخت بربست از این جهان *** دو فرزند از او ماند اندر جهان

محمد همان طغرل پاکزاد *** جفر بیک داود نیکو نژاد

مر این هر دو در نزد جد آمدند *** دو اسپهبد ترکمانان شدند

بجا ماند از او دو پسر زاده اش *** دو فرزانه فرزند آزاده اش

زمانی ببودند بعد از پدر *** ز بیم سلاطین چنین دربدر



گهی ایلک آوردشان تاختن — گهی نیز بغرا خدیو ختن

بآخر پس از سالیان دراز — گذشتند از آب آمویه باز

گروهی چو زال زر از ابهی — شدند انبوه در رایت طغرلی

برادر از او نیز تمکین نمود — بنیرو قوی بازوی کین نمود

نخستین که یکران ناورد راند — بمرز نسا و اباورد راند

درآویخت با خسرو غزنوی — جهان کهن یافت از وی نوی

بمردی کشید از گران تا گران — بناوردانان سپاهی گران

گرفت و ز دو بست تاراج داد — خراسان سراسر باو باج داد

جغربیک اندر خراسان بماند — بفتح اقالیم طغرل براند

بهر کشوری کرد بس جنگها — بمردی برانگیخت بس خنگها

ملک طغرل آماده رزم شد — ز مرز خراسان بخوارزم شد

چو از چار صد بیست و نه درگذشت — نشابور و مرو و هری فتح گشت

درینسال آنشاه فرخ نهاد | بفرق شرف تاج شاهی نهاد
برفت ازمیانه شه غزنوی | دل و دست سلجوقیان شد قوی
بجرجان وری آمد و ملک جم | مسخر شد او را عراق عجم
روان شد پس آنشاه آزادگان | سوی کشور آذرآبادگان
در آمد ازان پس زاقلیم ری | سوی تختگاه جم و ملک کی
کمر بست تسخیر بغداد را | که انجا زند رایت داد را
خلیفه که از آل عباس بود | بقول عرب افضل ناس بود
در آنعهد قائم لقب داشتی | نگهداشت دستی پی آشتی
عمید نشابوری کندری | سخن گفت با قایم از هر دری
در آخر بپیوند شه داد دست | بداد و ستد عهد پیمان ببست
بقائم شه دادگر داد اخت | خلیفه بشه داد فرخنده دخت
دو گوهر بدست دو گوهر طلب | یکی از عجم دیگری از عرب



دو نا سفته در هر یکی در نهفت / بمثقب در خویش بنهفته سفت
شمن ایستاده دو تن حقه شد / شب تا بسفته در حقه شد
نهالی بباغ خلافت نشاند / از او لعل بستاند و گوهر فشاند
پس از بیست و شش سال فرماندهی / که صاحب نگین بود و تخت شهی
چو از چارصد رفت پنجاه و پنج / برون برد رخت از سرای سپنج
پس از طغرل ارکان خرد و کلان / نهادند دل را بالب ارسلان

سلطنت الب ارسلان سلجوقی

الب ارسلان راند بر جای عم / کسی را نه یارای لا و نعم
شهی دادگر بود و رزم آزمای / شهان پیش تختش ستاده بپای
کمر بسته در خدمتش پای تخت / هزار و دو صد میر فرخنده بخت
روان حکم آنشاه روشن روان / ز جیحون بدجله چو آب روان
در ایام او قیصر روم میان / بکین دامن رزم زد بر میان

رومانوس دیوجانس از ملک روم
درایران علم زد بهر مرز و بوم

همراه بطریق و هم جاثلیق
بیاراست لشکر علی یابلیق

سپه انداز کانس پس تن تینیه
بایران زمین تا بارتینیه

روان همرهش از پی کارزار
دلیران دشمن شکن صد هزار

الب ارسلان اندر بهر ستیز
سوی آذرآبادگان بر تبریز

روان همعنان الب ارسلان
بکف نقد جان سی هزار از یلان

نخستین بر آراست جوشن بتن
بپوشید بر روی جوشن کفن

بدرگاه یزدان سپس سود روی
نشست از بر باره آن جنگجوی

بینداخت تیر و کمان از بکف
تکاور بنکیخت در پیش صف

سپس تیغ الماسگون بر کشید
یکی نعره از دل چو تندر کشید

که امروز یا من مظفر شوم
شهنشاه با شوکت و فر شوم

و یا از شهادت سعادت برم
از این دشت گوی شهادت برم



سپس بار داند در دشت شاه — برهنه سر و خطبه خوان گشت شاه

خطابه یکی خواند نغز و فصیح — سپس تاخت بر پیروان مسیح

گرفت و بدو بست و کشت و فکند — درخت صلیب از بن و بیخ کند

البارسلان گشت پیروزمند — درافتاد قیصر بخم کمند

ببخشید او را پس از بستبرد — دوباره ممالک بقیصر سپرد

سپس لشکر آراست چون زال زر — سوی دشت قبچاق و بحر خزر

گذارش چو بر آب آمویه شد — جهانی ز مرکش پر از مویه شد

بر اینگونه کانجا دژی برگشود — که دِژبان آن یوسفش نام بود

گشودند چون حصن بر زم برزم — کشیدند در بند یوسف ز جزم

طلبکرد شه یوسف کوتوال — که او را ببخشی و بد گوشمال

بنیروی بازو رسن بردرید — بسوی البارسلان در دوید

شهنشه بتیر و کمان دستبرد — خطا گشت و از زخم یوسف بمرد



سنه چهار صد بود با شصت و پنج
که بگذشت و بگذاشت دیهیم و گنج

سلطنت ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی

ملکشاه بعد از پدر گشت شاه
بفیشاند گنج و گهر بر سپاه

ز دیوار چین تا بدریای روم
روان بود حکمش بهر مرز و بوم

ز صحرای تاتار تا ملک شام
بفرمان آنشاه جسم احتشام

ز اسلامبول تا بلاد خزر
ز بیت المقدس پس سوی کاشغر

عراق و خراسان و هم روم و شام
همه ماوراالنهر و توران تمام

حجاز و دگر فارس پس نیم جبل
بفرمان آن شهریار اجل

ز آغاز اسلام و اسلامیان
شهی همچو او نامد در میان

وزیر خردمند خواجه نظام
ببد بیرداد انتظام مهام

چنان کرد ایمن ره کاروان
که آسوده گشتی بهر جا روان

بر انداخت هم دزد و هم رهزنان
که تنها همی تاخت در راه زن

پل و خان و هم خانقاه و رباط — بسی ساخت در پهن سبیل و صراط
نخستین که لشکر بناورد راند — سوی عم خود شاه قاورد راند
بناورد که دستگیرش نمود — ز پا او فکندد و اسیرش نمود
پس از چارصد بود و دو شصت و یک — که سوی سمرقند راند او ز ترک
ختا و ختن را ز ترکان گرفت — سپس دخت طمغاج ترکان گرفت
یکی دختری داشت طمغاج خان — بخوبی گرو برده از گلرخان
مهی مهر چهری پری زاده — برخ گل بقد سرو آزاده
زده چهره اش طعنه بر آفتاب — شب تار از تار مویش بتاب
بظلمات گیسوره دل زده — هزاران سکندر در آن گمشده
مهی لیک در ابر پرده نهان — نخفته شب از آرزویش شهان
دری لیک در درج عصمت درون — نکرده سر از جیب عفت برون
بد آن ماه ترکان خواتون بنام — نپرورده خود اختر آمد تمام

در مهر بر روی شه باز گشت — به پیوند آن ماه همباز گشت

بمهرش دل کین دیرینه شد — سکندر هم آغوش آئینه شد

بمشکوی شاه آن پریچهر شد — بشب اجتماع مه و مهر شد

پس از عیش با لشکری کینه کش — روان شد برزم برادر تتش

برادرش کاو را تتش نام بود — بحکم ملکشاه در شام بود

بشام اندرون کوفت کوس شهی — برافراخت رایات فرماندهی

جهانجو ملکشاه والاتبار — بر او شام را کرد چون شام تار

دوباره ببغداد آمد ز شام — ستاره سپه شاه مهر احتشام

یکی دختر اندر حرم داشتی — که او را چو جان محترم داشتی

خلیفه زمان حضرت مقتدی — که با شاه دم از محبت زدی

ز شه خواست آن دخت آزاده را — همان مهر چهر پریزاده را

شهنشه بپیوند تمکین نمود — خلیفه مر آن دخت کابین نمود



ملکشه یکی جشن شاهانه چید — که چشم جهان جشن آنسان ندید
بزرگان توران و ایران همه — دلیران جیش و امیران همه
فراهم گروهی ز هر کشوری — خدیوی و میری و دانشوری
در آن جشن گردیده عشرت گرای — ببغداد با آن شه پاکرای
در آنروز فرخنده شد برگذار — بتن عراقی لشکر چل هزار
گرت هست در سر هوای قیاس — دگر خیره از این سخن اقتباس
در ایام او راند قیصر همی — ز قسطنطنیه با ایران رمی
به پیکار او لشکر آراسته شاه — برابر شدند از دو رویه سپاه
سپاه از دو سو خیمه افراخته — سفیران ره گفتگو ساخته
فرستادگان گرم آمد شدن — دم از آشتی یا درشتی زدن
که تا که ملکشه در آن گیرودار — برانگیخت مرکب بقصد شکار
در آن صیدگه صید لشکر شدند — اسیر دلیران قیصر شدند

شه و بندگان و غلامان خاص — نگشتند از جنگ دشمن خلاص
بفرمود شه بندگان را که هان — نیارید بر من بشیار شهان
که دشمن بُد اندر ملک شه منم — که سالم بماند زکشتن تنم
یکی شد رها و برانگیخت جنگ — بخواجه رسانید این خبر بیدرنگ
خردمند فرزانه دستور پیر — نهان داشت این گفته را از ضمیر
بزندان سپرد آن غلام رهی — که بد هر کسی را ز راز آگهی
درانداخت آوازه اندر سپاه — که از صیدگه بازگردید شاه
پس آنکه بشب قصه قیصر نمود — ز صلح و مدارا سخن سر نمود
شه رومیان گفت پس با وزیر — که کشت از شما جمعی امروز اسیر
بدو گفت خواجه دنی پایه اند — همانا گروهی ننگ مایه اند
سپس گفت قیصر اسیران تمام — نمایند تسلیم خواجه نظام
بآنان بسی گفت خواجه درشت — که خواهد شما را ملکشاه کشت



بار دوی خود شاه چون ماه نهاد ‌‌‌‌ همین آجه پیش زمین بوسه داد
که شاها همه بندگان توایم ‌‌‌‌ برآورده پروردگان توایم
درستی و زشتی نمودم ولی ‌‌‌‌ بود عذر من نزد شه منجلی
تو این جرأت از بنده معذور دار ‌‌‌‌ همان جانب عفو منظور دار
خطر چون ز شاه خود آرا گذشت ‌‌‌‌ سخن در میان از مدارا گذشت
وزیر خردمند از شه نواخت ‌‌‌‌ بروز دگر برگ پیکار ساخت
در آن رزم قیصر ببند او فتاد ‌‌‌‌ بناورد گه در کمند او فتاد
اسیری که دادش ز کف سروری ‌‌‌‌ ز تارک ربود افسر قیصری
چو قیصر نظر کرد شه را شناخت ‌‌‌‌ طراز سخن را از اینگونه ساخت
که ایشاه با فر و فرهنگ و هوش ‌‌‌‌ گر از صنف قصابی اینک بکش
و یا آنکه بازارگان مفروش ‌‌‌‌ و یا شاه چشم از گنه هم بپوش
چو بشنید شه گفته فرخش ‌‌‌‌ چنین گوهر افشانده در پاسخش

رای کفات چون در شایگان / شهنشاهم و بخشیمت رایگان
ببخشید و دادش زر و خواسته / همانسان که قیصر زرش خواسته
باردوی خود رفت و کرد این ندا / منم بنده شاه ایران خدا
نسان بی عدد حسابان بود / کسی کز خبر اینسان این انسان بود
جهانجو ملکشه پس از بیست سال / ببغداد کرد از جهان ارتحال
پس از چار صد بود و هشتاد و پنج / برفت و بجا ماند از و تاج و گنج

سلطنت برکیاروق بن ملکشاه

ملک برکیارق شد از وی خلف / ولی شد بپا شوری از هر طرف
چو کوس شهی برکیاروق زد / بطغیان علم آل سلجوق زد
پدیدار شد در میانشان نهان / که برکنده از بیخ هر خانمان
نفاق اندرین دودمان رخنه کرد / خوشا حال آنخانه کو رخ نگرد
بد از دخت تمغاج ترکان یکی / ملکشاه را آخر دتر بود یکی



بنام ار چه الطغرل محمود بود — ولیکن با اختر مسعود بود
ببغداد از کوشش نام درش — بخطبه ببردند نام اندرش
شد آن کودک خرد از سعی نام — شه چار ساله برای انام
قتلمش عمش اندر بلاد عراق — برانگیخت جنگ خلاف و نفاق
همش عم دیگر ملک ارسلان — کشید از خراسان سپاهی کلان
ز پیوند و خویشان کسی بر درش — نبد جز برادر ملک سنجرش
ملک برکیاروق کانجال داشت — هم او نیز خود پنزده سال داشت
ولی مرد ترکان و محمود هم — دل شه تهی گشت از آن هم و غم
بچون ارسلان شه هم کشته شد — بیک زخم از شاهدی کشته شد
قتلمش نیز در رزم ری سر بداد — ممالک بپور برادر بداد
چو از کار این هر سه پرداخت شاه — کشید او برزم محمد سپاه
محمد که دیگر برادر بدش — پذیره شد و کینه خواه آمدش

ابیدان

بمیدان کین دو برادر شدند	برزم آزمائی برابر شدند
سپه از دو سو در هم آویختند	تکاور بمیدان برانگیختند
کشیدند شمشیر کین از غلاف	چو ز ابر سیه برق خاراشکاف
ز خون دلیران خون جهیده بدر	بدانسان که از دود تیره شرر
گهی یافتی این در ظفر	گهی آن بر این بست راه مفر
زبس رزم جانها پر آزرم شد	هم از شرم دم گرم و دل نرم شد
در آخر شد از سعی آزادگان	محمد شه آذرآبادگان
همان موصل و شام ارمن مغان	مر او را بود بی نبرد و فغان
بدیگر ممالک ز شهر و دیار	بود برکیارق شه شهریار
ملک برکیارق پس از آشتی	همان عهد و پیمان نگهداشتی
پس از سیزده سال بختش بخفت	بخاک بروجرد چهره نهفت
ز پانصد همی بود کمتر دو سال	ندادش اجل در جوانی مجال



نود بود و هشت از پس چار صد | که در وادی خامشان خیمه زد

سلطنت محمد بن ملکشاه سلجوقی

بخفت او و دارای بیدار بخت | محمد برادرش بشد بتخت
ملکشاه بن برکیارق هم | یکی لشکر آراست بر رزم عم
کشید آنجهاندار والامقام | ز پور برادر برزم انتقام
همان احمد پور عبد الملک | همی سرکشی داشت با آن ملک
سماعیلیان فدائی گروه | بر او انجمن گشته در ذر کوه
دژی کز ملکشه خدیو جهان | بجا بود در ساحت اصفهان
حصاری زده طعنه بر آسمان | ز هر حادثه ساکنش در امان
بسیط زمین گردی از دامنش | نگشته حوادث به پیرامنش
ستاره ابر باره اش کنگره | مه و مهر چون حلقه غرغره
محمد فرو کوفت کوس جهاد | فرستاد احمد عنیس المهاد

زجا کند بنیان دز کوه را | پراکند آنقوم انبوه را
پس از سیزده سال فرماندهی | که کرد او بر نیاکان بهی
زپانصد چو شد یازده سال بیش | ره رفتگانرا گرفت او بپیش

سلطنت سنجر بن ملکشاه سلجوقی

بسیط زمین شاه سنجر گرفت | بداندیش را سر بخنجر گرفت
باقطار آفاق داد آگهی | ببانگ ظفر کوس سنجر شهی
خراسان و هم ماوراءالنهر نیز | همه آذرآبادگان شهر نیز
عراق عرب هم عراق عجم | همان کشور فارس و ملک جم
ری و موصل و شام و انطاکیه | حجاز و هم اران و ارمینیه
بزیر نگین داشت آن شهریار | همان تا به بکر و ربیعه دیار
خراسان تا پشت رود ازنک | ز سیحون و جیحون همه یک بیک
همی بود از آنشاه فرمان پذیر | ز سنجر بفرمان بُدی ناگزیر



محمد برادرش شه پور داشت | که از آن شه دو دیده پر نور داشت
شه شهزاده دارای تاج و نگین | چو مسعود و محمود و طغرل تگین
مهین بود محمود والاگهر | که با عم نگین خواست بعد از پدر
بجنبش درآمد پی قاهری | بهمراه سنجر ز مرو و هری
یکی جیش پرطیش فولادجاش | خروشان بکف تیغ خاراخراش
بپور برادر شکست اوفتاد | سپه را غنیمت بدست اوفتاد
همه رشته کارش از هم گسیخت | ز ملک عراق او بساوه گریخت
در آن کارزارش چو شد کار زار | در آویخت در دامن عم زار
ز رخ معذرت سود بر پای عم | که بر من ببخش ای ولی نعم
الا انچه بود نیایش پذیر | مرا از تو نبود گریز و گزیر
ملک سنجر آن شاه با عدل و داد | بپور برادر عراقین داد
ز عم ملک فر و دختر گرفت | دو مه طلعت نیک اختر گرفت

یکی زان دو دُر خفت در دُرج خاک — دُر دیگری یافت تابی تابناک

پس از چارده سال محمود مرد — بتخت شهی رخت مسعود برد

ز فرمان سنجر شهی سر کشید — به پیکار عمش سپه بر کشید

هم او را چو مهتر برادر گرفت — وزین هم چو محمود افسر گرفت

چو محمود مسعود شد عذرخواه — رخ عجز مالید بر خاک راه

ببخشید شاهنشه ملک جم — بهو بر برادر عراق عجم

بدیگر برادرش طغرلتکین — عراق عرب داد بی قهر و کین

بغزنین بهرامشه شد جری — که بُد زاده خواهر سنجری

به پیکار او شد روان خال او — پریشان شد از خال و احوال او

براو ره ببست از جنوب و شمال — ببخشید او را پس از گوشمال

بغور آمد و شاه سوری گرفت — حسین جهانسوز غوری برفت

جهانسوز دم زد ز چاپار نیاز — پذیرفت از او شاه چاکرنواز

محمد بن ملکشاه

سه پسر بود که مهتر محمود نام داشت و دومین مسعود و کهتر طغرل تکین نخستین پس از محمد محمود بسریر نشست قهرش با سلطان سنجر عم خود بجنگ برخاست و شکست خورد و پناهنده بعم خود شد پس از آشتی دو دختر سلطان سنجر را بزنی گرفت که یکی مرد دیگری را گرفت و تا آخر عمر با عمش از در صلح بود پس از مرگ محمود برادرش مسعود باز با عم خود سلطان سنجر جنگید و مانند محمود شکست خورد پناهنده بسلطان شد سلطان سنجر عراقین را بدو فرزند برادر ارزانی داشت عراق عجم را بمسعود داد و عراق عرب را بطغرلتکین و جنگ از میان برخاست

جهانسوز بغزنین

علاء الدین حسین

رسید آخر اندر بر غزنوان
بهار جهانگیرشان را خزان

چنین گفت دانای آموزگار
وز او مانده در صفحهٔ روزگار

که ایل غزان و بلاد چغان
همی بود در حکم سالار خوان

که از گوسفندان دهی ده هزار
رسانند سالار خوان را ببار

ندادند یکسال باج بره
بسالار خوان آن گروه سره

فرستادهٔ سنجری کشته شد
چو بره بخون خود آغشته شد

بدرگاه سنجر سران سپاه
جبینها بسودند بر خاک راه

که باید روان شد بغزو شکوه
خدیوا بتنبیهٔ غزی گروه

فتاد از نهیبش بدلها هراس
شد از تیغ تیزش خون دل ناسپاس

شفیعان ز هر سو برانگیختند
بدامان پورش در آویختند

که شاها بخاک رهت سر نهیم
خراج بره دو برابر دهیم

ملک خواست گردد ز پیشش پذیر
که از عفو نبود شهان را گزیر

پورش
عذرخواهی

سران سپه رای از این زدند ... زخشم و غضب چین ابرو زدند
که این غز نه لشکر که نیمرت ... کجا جاه ماند دگر کی فرت
چل و هشت بود ار پس چار صد ... بیاورد این غزان خیمه زد
چو این غز از عفو شد نا امید ... ز مشرق مه اتحادش دمید
نشستند برگرد هم مرد وار ... به بستند عهد وفا استوار
بسوگند محکم نمودند عهد ... نهادند در رزمگه پای جهد
به پیکار سنجر بی کارزار ... در آمد ز مردان غز چل هزار
گرفتار شد آن شه محترم ... هم او هم خواتین اهل حرم
چه ترکان خوش اتون پرده نشین ... چه شوخان مه روی نسرین جبین
بلی هر که از جان خود شست دست ... حذر کن از او کافت جان تست
نباید بکس پست راه مفر ... که شاید همان تو یابد ظفر
بهر حال گشتند خرد و بزرگ ... گرفتار چون بره در چنگ گرگ



فتادند آنقوم بی نام و ننگ — بتاراج هر کشوری بیدرنگ
چنین چارسال آن شه ارجمند — در اخشام غز بسته بد در کمند
بسال چهارم که ترکان بمرد — ملک سنجر از چنگ غز جان ببرد
شه آسوده شد کرد عزم گریز — گذر کرد از آب آمویه تیز
بمرو آمد و جمع شد لشکرش — ولی دید ویران شده کشورش
زغیرت در این غم به بستر فتاد — ببستر شه عدل گستر فتاد
پس از آنکه با شوکت و فرهی — چهلسال فرمود فرماندهی
ز پانصد پنجاه و دو در گذشت — ز ملک جهان شاه سنجر گذشت
از آن پس اقالیم تقسیم شد — ممالک پر از فتنه و بیم شد
پس از وی ز سلجوقیان هیچکس — بشاهی چهلسال رانده فرس
محمد ملکشه بد و ارسلان — دو طغرل یکی خرد و دیگر کلان
سخن گستر دولت سنجری — معزی و صابر بد و انوری

تمامی دو بوده بد اینش قرین / بعهد ملک طغرل آخرین

یکی مشتهر دیگری منزوی / عروضی یکی و ان گر گنجوی

ز سلجوقیان چارده شهریار / مسخر نمودند شهر و دیار

نمودند بر تخت شاهنشهی / صد و شصت و یکسال فرماندهی

ابتدای دولت خوارزمشاهیان

چنین خواندم از دفتر باستان / ز تاریخ خوارزم اینداستان

که بد رسم سلجوقیان پیشتر / که دادی به بیت اتابک پسر

کسیکش نمودی بنیک ناحیت / که شهزاده را او کند تربیت

ملکزاده راندی بصید و شکار / مر او را اتابک شدی پیشکار

بهر بوم سالار آزاده / امیری اتابیک بشهزاده

برافراختی رایت خودسری / نمودی بسی دعوی سروری

از آنجمله در خدمت سنجری / انوشتگین بود در چاکری



پس از آنکه در بزم بد جای او | امیری فلک قدر شد نام او
بفرمان سنجر بخوارزم شد | سه بزم بود و شه رزم شد
بهر روز افزون شدش اقتدار | که تا گشت سالار توران دیار
محمد که بد پور نوشتکین | بخوارزم بعد از پدر شد مکین
ز دنیا محمد چو بربست رخت | بزد پورش اتسز بخوارزم تخت
لقب کرد خود را بخوارزمشاه | یکی لشکر آراست بر رزمشاه
جهانجو ملک سنجر بحر کف | بخوارزم بر رزمش آراست صف
به تنبیه او شاه ایران خدای | چو افراخت رایات کشورگشای
بدرگاه سنجر نیایش نمود | بکرا شاد و ستایش نمود
ملک سنجر از راه عفو و عطا | ببخشید خوارزمشه را خطا
بجا ماند او را باقلیم خویش | ره خود گرفت از ره صلح پیش
ز اتسز بجا ماند ایل ارسلان | پس از سنجر او گشت شاهی کلان

جمهور مورخین برآنند که در دولت سلجوقیان خراج مملکت خوارزم خرج طشت خانه سلطنت بود و هر کس طشتدار پادشاه بود ایالت و شحنگی خوارزم با او محول میشد تا در زمان سلطان ملکشاه که بلکاتکین طشتدار والی خوارزم شد و او را غلامی بود که او را انوشتکین غرجه میگفتند چون بلکاتکین مرد بواسطه کفایت و کاردانی ملکشاه طشتداری و ایالت خوارزم با نوشتکین داد و پس از مردن انوشتکین سلطان سنجر که از جانب ملک برکیارق برادرش ولایت خراسان داشت خوارزم را بمحمد بن انوشتکین واگذاشت

چو سنجر بمرو از جهان رخت بست
ز هم ملک سلجوقیان در گسست

خراج از بلاد خراسان گرفت
همه خاوران چون خوراسان گرفت

ز هجرت سنه پانصد و شصت و هفت
ز دنیای دون رو یدون برفت

سلطنت سلطانشاه خوارزمشاه

پس از وی بجا ماند سلطانشاه
سرش زیب خوارزمشاهی کلاه

ولی با برادرش یعنی تکش
همی بود ده سال در کشمکش

گهی از ختا خواست سلطان مدد
گهی از خراسان سپه بی عدد

گهی در ختا یار قرما شدی
گهی با طغان عهد پیما شدی

گهی این برادر بآن تاختی
گهی آن باین پنجه انداختی

که این یک بآن یک ظفر یافتی
گهی آن از این روی برتافتی

بلاد خراسان و خوارزم نیز
همی بود پامال دست ستیز

در آخر برآن یافت مقصد حصول
به پیک و پیام و سفیر و رسول

و پس از
محمد پسرش اتسز والی خوارزم شد
و با خدام سنجری دم از خودسری
زد سلطان سنجر بدو میر او را
کمر بست و او بلطایف الحیل
در خرسندی خاطر سنجری کوشید
و خدمات شایسته کرد سلطان
چشم از خطاهای او پوشید و او را
بر ایالت خوارزم مستقل داشت
تا او آخر دولت سنجر او بمرد
و مقارن فوت سنجر پسر اتسز
ایل ارسلان خوارزمشاه شد و
پس از سنجر با سلجوقیان جنگها
کرد و خراسان خوارزم را
بچنگ آورد و پس از اتسز
دو پسرش سلطانشاه و تکش نمان
با هم زد و خورد کردند تا سلطان
شاه بمرد و تکش پادشاه
بالاستقلال شد و طغرل
العبد ... برادرزاده فرزند سلجوقیان بود سلجوقی را که او جزن

که سلطانشان اندر خراسان بود ••• تکش هم بخوارزم سلطان بود

زمانی صد و هشتاد و نه شد فزون ••• برون رفت سلطانشان از درون

سلطنت تکش خان خوارزمشاه

از آن پس تکش ملک ایران گرفت ••• ز سلجوقیان بس اسیران گرفت

تکش شد پس از مرگ سلطان عزیز ••• بملک خراسان و خوارزم نیز

بمرز عراق آمد آن شهریار ••• بتغیر و مسخر نمود آن دیار

ز سلجوقیان تاج و کشور گرفت ••• ز طغرل سر و ملک و افسر گرفت

ز عباسیان ناصرالدین راد* ••• که بود او خلیفه بآیین داد

بدعوت نمود آن خلیفه جلیل ••• مؤید وزیرش سوی شه گسیل

پیامی چنین برد نزد تکش ••• که از دعوت ناصری سر مکش

ولی کرد با شاه کبر و غرور ••• تهی مغز دستور از فهم دور

شه ترک را از وزیر عرب ••• پسندیده نامد رسوم ادب

* مقصود از ناصرالدین الناصر لدین الله خلیفه عباسی است

الناصر لدین الله خلیفه

تکش قتل دستور را پی گرفت — ز ناصر همه کشور ری گرفت
پسر را که یونس همی نام داشت — در آنجا پی حکمرانی گماشت
باینانج ملک سپاهان بداد — سپس رو بسوی خراسان نهاد
ملکزاده یونس ز ضعف بصر — بپوشید از کشور ری نظر
ز ری از برای مداوای خویش — بملک پدر ساخت ماوای خویش
وزیر خلیفه ز بغداد تیز — دوباره بری آمد بهر ستیز
تکش راند بار دگر در عراق — مه عمر دستور شد در محاق
همان ناصرالدین ملکشاه گرد — مهین پور شه در خراسان بمرد
بلاد خراسان تکش خان بداد — بفرزند دیگر محمد بداد
ملکزاده ز آنجا کمر بست تنگ — برزم سماعیلیان بد زرنگ
زخوارزم هم شاه با داد و دین — شد آماده بر رزم آن ملحدین
چو شه کرد منزل بجاجرب — بماتم بدل گشت سور و طرب

یعنی تکش خان خوارزمشاه



شه دادگر از جهان رخت بست — محمد بجای پدر بر نشست
دو ده سال فرماندهی دو گذشت — ازان پس ز ملک جهان درگذشت
ز پانصد نود بود و شش مشتری — زدش بر رگ جان اجل نشتری
بعهد تکشخان نوشین روان — سخن سنج خاقانی شیروان
جمال و کمال و عماد و رشید — همه مدح خوان شاهرا درشید

سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه

محمد شد انگاه خوارزمشاه — روان گشت حکمش ز ماهی بماه
خدیو فلک قدر گردون جناب — سپه راند بر رزم غوری شهاب
بمرز خراسان و غزنین غور — درافتاد ازان جیش پر طیش شور
تمام عراق و خراسان گشاد — همه ماوراءالنهر آسان گشاد
بشمشیر پولاد خارا شکاف — بخارا گرفت او بروز مصاف
سمرقند بگرفت و اترار هم — ختا و ختن ملک تا تار هم

مقصود شهاب الدین غوری پسر علاء الدین حسین جهان سوز غوری است



سپهدار توران تکش نیکو طراز | هزیمت شد از آن شه سرفراز
بشمشیر کج کار دین راست کرد | دلش در جهان هرچه میخواست کرد
علم زد باقلیم هندوستان | ز عدلش شد آن ملک چون بوستان
ببغداد ناصر خلیفه زمان | شد از شاه ایران بخود بدگمان
پدیدار شد در میانشان خلاف | کشیدند تیغ خلاف از غلاف
شه از خطبه نام خلیفه زدود | خلیفه ز رخش تیره‌تر شد ز دود
بناورد ناصر سپه برکشید | بتسخیر بغداد لشکر کشید
ولی چون ز حلوان گذر کرد وی | تلف شد سپاهش ز سرمای دی
تو گفتی دم سرد باد شمال | بخنجر دهد گوشش را گوشمال
سر و دست و پا جمله از کار ماند | تن مرد و مرکب ز رفتار ماند
ز سرمای دی مردمان را زنخ | بزانو فرو رفته همچون ملخ
ز باد دی آتش بکانون فسرد | بشریان چو شاخ بقم خون فسرد

الناصر لدین الله خلیفه عباسی

زتب لرزه خورشید به سنجاب پوش — فلک خرقهٔ خز کشیده بدوش
زمین گشته گوئی چو روئین تنان — تن پرکه چون آهنین جوشنان
بخار درون هوا گشته برف — چو یخ در فضای دهان بسته حرف
زمین گشته یکسر چو دریای یخ — تل و کوه چون موج اجزای تخ
بخوارزم آمد بناچار شاه — که جنبش دهد در بهاران سپاه
ولی نارسیده بسی روزگار — سیه کرد اختر بر او روزگار
زمانه بر او فتنه انگیز شد — گرفتار بیداد چنگیز شد
گروهی عمل پیشه پیله ور — نه خود پیله ور زمرهٔ حیله ور
روانه ببازارگانی شدند — باردوی چنگیزخانی شدند
زکالای خوارزم و خیوه و خجند — در آن کاروان شد روان بار چند
خریدند هر جنس و نقره و خلتند — ولی در میان آتش افروختند
چو چنگیز از آن زمره آگه گردید — پسندید و نیکش سزاوار دید

ز تاتار همره آنگاه روان ‌ ‌ ‌ گروهی بخوارزم کرد او روان

که کردند در آن عمل اوستاد ‌ ‌ ‌ گشایند ابواب داد و ستاد

فراوان بآن فرقه سرمایه داد ‌ ‌ ‌ باندازه مایه شان پایه داد

درآمد بخوارزم فوجی مغول ‌ ‌ ‌ مغولان مگو بلکه یکقوم غول

که داد و ستاد و تجارت کنند ‌ ‌ ‌ نه بل مرز خوارزم غارت کنند

بوالی خوارزم گفتند زشت ‌ ‌ ‌ ایالت حکایت بسلطان نوشت

محمد بوالی نوشت از عراق ‌ ‌ ‌ که بر قتل آنان کنند اتفاق

چو مقتول تجار تاتار شد ‌ ‌ ‌ همه روز خوارزمیان تار شد

کمر بست چنگیز مر رزم را ‌ ‌ ‌ که خوار آرد از رزم خوارزم را

محمد خداوند اقلیم جم ‌ ‌ ‌ بخوارزم رفت از عراق عجم

بیاورد جوجی ز مرز خجند ‌ ‌ ‌ یکی جند را اند او سقناق و جند

ملکزاده جوجی سپهدار گرد ‌ ‌ ‌ ز خیل محمد شهی دستبرد

جوجی خان پسر چنگیز



ولی پهلوانی پورش جلال — منکبرلی آن شاه فرخنده فال
که زور هنر دو که پردلی — بنیروی بازوی و زور یلی
ابا آهنین چنگ فولادخای — همی کوه آهن بکندی زجای
پدر را ز تاتاریان داد امان — که شد نام او فخر این دودمان
چنان با پی مردی بمود استوار — که گفتی شده زنده سام سوار
ولیکن جهاندار خوارزم شاه — ز قوم مغول و تتاری سپاه
ز بس دید از تیغ چنگیزیان — بترسید چشمش ز چنگیزیان
ز خوارزم آمد بسوی عراق — شدش اختر عمر در احتراق
از آنجا بقزوین و گیلان گریخت — بقارون و در حصن ایلان گریخت
وز آنجا سوی استراباد رفت — ز دنیای سرسپر آباد رفت
نه او رفت تنها که روی زمی — تهی گشت از مردمی و آدمی
خراسان و این دودمان سربسر — نیا و نژاد و تبار و پسر

گرفتار

گرفتار دست مغولان شدند / ز ادبار پامال غولان شدند
نماند ز چندین شه بافر و شان / پس از بیست و یک سال شاهی نشان
سنه ششصد و هفده آن شهریار / برفت و بجا ماند بس شهر و دیار
ز رکن و غیاث آن دو فرزند او / دو فرزانه فرزند دلبند او
نگوییم سخن زانکه آن هر دو نیز / پس از چار سالی ستیز و گریز
قضا در نوردید ایامشان / سیه گشت چون بختشان نامشان

سلطنت سلطان جلال الدین خوارزمشاه

همین پور سلطان محمد جلال / جهاندار با فر و جاه و جلال
دلیری که بهنگام پیکار کین / چو بر باره رزم گشتی مکین
گرو بردی از رستم داستان / بشستی همه دفتر باستان
نشستی چو بر بادپا در مصاف / گرفتی بکف تیغ خارا شکاف
بپولاد تیغ آهن خود را / دریدی چنانچون شرر دود را



یلان را چو تیغش بفرق آمدی / تو گفتی که بر کوه برق آمدی
بکف دیدمش چون گران گرز را / زجا کنده گفتی تو البرز را
به پیکار هر کس که بازو گشاد / به پیکانش خون از بن مو گشاد
کمان از دمی چون ابرو گره / شدی جوی خون چشمهای زره
کمر بست پیکار چنگیز را / همان فرقه فتنه انگیز را
چو آهنگ جنگ تتاری نمود / جهان تیره تر شام تاری نمود
بغزنین بر آنان چنان چیره شد / که هم چشمشان تیره هم خیره شد
سه نوبت از او منهزم شد تتار / بچشم تتاری جهان گشت تار
سیم بار چنگیز خان عزم کرد / که با شاه ایران زند خود نبرد
زغزنین بهندوستان شد جلال / که آساید آنجا دو روز از ملال
روان گشت چنگیز هم سوی سند / بنزدیک رود اتک آب سند
منکبرنی افتاد در اضطراب / ز پس خصم و در پیش دریای آب

گریزی از نبرد دلیران ندید / جز این چاره دارای ایران ندید
خود و هفتصد مرد شمشیرزن / بپیکان پیل افکن شیرزن
گشادند بازو کشیدند تیغ / فشاندند سرها چو باران ز میغ
ولی چون ز دشمن فزون از حساب / شه نامور راند مرکب بآب
ز دریای آب آمد آنسو برون / دل و دیده از خشم دریای خون
فرو مانده جنگیر از آن پردلی / دلیری و مردانگی و یلی
که یارب عجب شیرزه شیر این / عجب جنگجوی دلیریست این
خدارا بنیرو چنین مرد کو / بتاب و توانش هماورد کو
بحیرت که این ضیغم تیزچنگ / بدریا نهنگست و در که پلنگ
همانا چنین شیر در بیشه نیست / که از آتش و آبش اندیشه نیست
بدامان خود مادر چرخ پیر / نپرورده پوری چنین شیرگیر
بگرز گران سنگ آرد چو دست / بالبرز کوه اندر آرد شکست



بجنگی چنین با چنین آهنین پنجه بست — که از تیغ و تیر و سنانش پنجه بست
گشود ایلخانی زبان عتاب — بفرزند با کرد اینسان خطاب
که خواهد بگیتی سپر گر پدر — پدر را بباید بدینسان پسر
بهر حال آن خسرو بیهمال — جهاندار بی جیش یعنی جلال
جدا از سپه مانده و دوستان — روان گشت تنها بهندوستان
جهانجوی آن بی‌معین و سپاه — بهندوستان گشت صاحب کلاه
بکرمان پس اندر سوی ابرق — وزآنجا سوی اصفهان و عراق
پس آنگه سپه سوی تبریز راند — بتفلیس جنگ سبک خیز راند
در اطراف آفاق گشت او بسی — بهر جای زد رزم با هر کسی
پس از یازده سال جوش و خروش — شد آن شعله تند سرکش خموش
زاخلاط وارد به تبریز شد — دو چار مغولان خونریز شد
سنه ششصد و بیست و هشت آنچه بود — زبیم مغولان چون غول و دیو

گریزان شد و نیست کس را خبر | ز احوال آن شاه یا للعبر

بیان ابتدای ریاست اسماعیلیان پیروان حسن صباح

ز عهد ملکشه چو رفت از میان | همی تا بانجام خوارزمیان
سماعیلیان پیروان حسن | که صباح خوانندش اهل سخن
ز بیدادشان در ری و رودبار | بسی دیدها شد ز غم رودبار
سماعیلی و باطنی و رفیق | بود جمله نام فدائی فریق
چنین گفته دانای شیرین کلام | که صباح و خیام و خواجه نظام
بهم عهد بستند در کودکی | که هر یک که بر صدر شد متکی
بدست صدارت چو بنهاد پای | تمنای آن هر دو آرد بجای
ازانعهد روزی چو چندان گذشت | که خواجه وزیر ملکشاه گشت
گذشت از فلک صیت خواجه نظام | کزو یافته ملک و دین انتظام
شنو پس مردم از هر دو یار آمدند | بنزدیکش آن هر دو یار آمدند



چنین گفت دستور خیام را | فرید زمان فخر ایام را
تورا چیست در نزد من آرزوی | بگو تا بیفزایمت آبروی
بپاسخ چنین گفت دستور را | که ظاهر کنم راز دستور را
نخواهم من از حضرت مرتبه | که از مرتبه به بود راتبه
مرا مینی ده ز فرسودگی | که غفلت گزینم باسودگی
کنم در نشابور هر ساله زیست | درست رزم ده هزار و دویست
بخیام دستور صاحب وقار | درم داد و دینار و ملک و عقار
بمرز نشابور ما وا گرفت | دل از مهر بیگانگان واگرفت
بصباح گفت آنچه امید تست | بگو تا برآرم بعهد درست
بپاسخ بدانگونه صباح گفت | که راز دل از تو نیارم نهفت
مرا جز جناب تو مقصود نیست | بجز قصد میثاق معهود نیست
که در چاکری با تو همسر شوم | بدربار سلطان ملکشه شوم

ورا خواجه آورد در بارگاه
نمودش بتعریف معروف شاه

بقلب ملکشه چنان رخنه کرد
که شه جز حسن سوی کس رخ نکرد

درآمیخت با خواجه در هر مقام
درآویخت آخر پی انتقام

چنان حیله در کار خواجه نمود
که گفتی جز آتش مرادی نبود

ملک خواست یک دفتر جمع خرج
خراج ممالک در آن گشته درج

بشه گفت دستور کاندر دو سال
توان ساخت جمع خراج و منال

حسن در چهل روز عهده نمود
بنانش از آن کار عقده گشود

ولیکن ز تدبیر دستور پیر
پراکنده شد دفتر آن دبیر

فرو ریختند از حسد فرد پیش
بدیوان شه کار شد ابتریش

دگر نزد سلطان مجالش نماند
ز شهر سپاهان سوی ری براند

پس از چارصد در سنه شصت و چار
بعبدالملک گشت در ری دچار

درآنجا بآئین تا ولمیان
درآمد بکیش سماعیلیان

مر آنقوم را از اهل ایقان گرفت — طریق قرتو زنیقان گرفت

همیداشت با انگروه اتفاق — گهی در سپاهان که در عراق

پس از چارصد بود و هفتاد و یک — که آمد بمصر از پی رفع شک

در آنجا بمستنصر فاطمی — ز نوبت عهد ارادت همی

خلیفه عبیدی دو فرزند داشت — که جانش بد ابن هر دو پیوند داشت

بمنصب ولیعهد نقص امام — مردد شد اندر میان امام

دو فرزند او احمد و هم نزار — بهم اوفتادند و شد کار زار

بعهد ولایت در افتاد جوش — میان حسن با امیر الجیوش

نزار از دو فرزند مستنصری — حسن خواست و آن دیگری دیگری

امیر الجیوش افضل بیهمال — که او را لقب بود بدر الجمال

حسن را خود از مصر آواره کرد — گسیلش بحصنی قوی باره کرد

بدمیاط در قلعه حبسش نمود — همان روز آن قلعه اندر فرود

حسن

حسن دعوی زهد و طامات کرد / سخنها ز کشف و کرامات کرد
سوی خویشتن خواند مر عامه را / بگرمی بپا کرد هنگامه را
دو باره امیرش بکشتی نشاند / بخواری و خفت ز مصرش براند
در امواج دریا تلاطم فتاد / تزلزل در ارکان مردم فتاد
در آنحال بخوف و بیم و هراس / همیکرد صباح حق را سپاس
چو او را بر آنحال دیدند خلق / سویش همیجا باد و دیدند خلق
که موج خطر زای دریای آب / نیارد چرا در تو هیچ اضطراب
حسن گفت بشنیده ام از امام / بمن گفته زین پیش امام همام
که این کشتی از موج سالم رهد / وزین تند باد او بپا حل جهد
قضا را فرود اوج از موج / دویدند مردم سویش فوج فوج
که ای مقتدا از برای خدا / بیاموز ما را طریق هدی
حسن دعوی زهد و تقوی نمود / فنا گشته خود را بحق وانمود



بقزوین پس رخت دستان کشید | سوی رودبار و قهستان کشید

الاموت دز را نمود انتخاب | که معنیش هست آشیان عقاب

الاموت تاریخ آن سال گشت | که این دز مسخر باقبال گشت

چو آن سهمگین دز مسخر شدش | اساس ریاست میسر شدش

بدعوت لوای هدایت فراشت | همی رایت اندر درایت فراشت

درآورد دزهای دیگر بچنگ | بسلجوقیان کرد آهنگ جنگ

بسی دز گرفت او بفر و شکوه | چو دز کوه میمون دز و گرد کوه

دو فرزند او کشت بهر دو امر | یکی قتل نفس و یکی شرب خمر

که مردم بگویند از بهر صید | همه طاعتش قید کیدست و شید

بدانند کو را نجوست بستگی است | ز پیوند و فرزند وارستگی است

که حکم خدا را بود اعتبار | مرا گو مباش اهل و خویش و تبار

فدائی او پیروانش همه | روان در رهش داده بیوا همه



فتادند یاران او در جهان — بشر بشر آشکار و نهان
بهر رسم و آیین و اسم و لباس — بمکر و دغل شبهه و التباس
بهر مرز و اقلیم و هر بوم و شهر — فتادند با تیغ بیداد و قهر
ز شاه و خلیفه وزیر و دبیر — فقیه و نبیه و حکیم خبیر
نماند آنکه از زخم آنان نبرد — ز زخم فدائی کسی جان نبرد
ملکشاهیان هم پی کار خویش — بتیغ و سنان گرم پیکار خویش
همه دست و تیغ نبرد آخته — ببیگانه از خود نپرداخته
گروه فدائی بهر سرزمین — نمودند هر یک بجائی کمین
روان گشته هر یک بجنگ حسن — بانجام کاری بوجه حسن
از آنجمله یکتن پی چاکری — کمر بست در خدمت سنجری
چو در خلوت خسروی شد مهین — بمشکوی شه کرد یکشب کمین
فرو برد الحق بخاک اندرون — ببالین او تیغ الماس گون



چو آن خدمت خویش انجام داد — حسن را از این کرده اعلام داد
وزانسو ملک سنجر اندر طلب — وزین سو ز ترسش انگشت حیرت بلب
بحیرت که اینکار بیهوده چیست — خداوند این راز پوشیده کیست
ملک هرچه کوشید در کشف راز — نشد بر رخ شه در راز باز
چو شه دفتر جستجو در نوشت — حسن نامه سوی سنجر نوشت
که مارا بتو الفت باطنی است — خود این دعوی از برهان غنی است
وگرنه همانشب که زد دست غیب — ببالین تو تیغ بی شک و ریب
همان دست کو تیغ در خاک زد — بدان سینه نرم تو چاک زد
ملک را از این گفته حیرت فزود — بصلح حسن کرد اقدام زود
سی و پنجسال و بر این خو و سان — بدعوت همی بود رطب اللسان
سنه پانصد و هیجده رخت بست — اجل رشته عمرش از هم گسست

ریاست کیا بزرگ امید رودباری

وصیت

وصیت چنین کرد با پیروان | که چون شد برون از تن من روان
بکف کیا داد باید زمام | پس از من بود او شما را امام
کند مشورت او بهر نیک و بد | ز بهدار و قصرانی پرخرد
بحکم حسن بی نفاق و ریا | ولیعهد شد رودباری کیا
کیا رودباری بزرگ امید | ز مشرق صباح امیدش دمید
وزارت بداد او ز رو سید شنلی | بدهدار یعنی همین بو علی
بهر مشورت داد همواره گوش | بگفتار قصرانی تیزهوش
اگر دفتر شعبده دیده | یقین حال این اهرمن دو بشنیده
که در شعبده و سحر و نیرنج شوم | هم اعداد و تکسیر و جفر و نجوم
چنانند شهره که تا این زمان | بانیان زنند ابلهان صد گمان
علی الجمله از زمره ازکیا | حسن رفت و آمد بجایش کیا
کیا حکمها کرد در هر کران | بمحمود سلجوقی و دیگران

بزرگ امید
بسکون کاف فارسی است
لیکن در اینجا یا بکسر کاف و یا
بتشدید و اشباع میم باید
تا شعر موزون آید و چون اسم
علم است جز این چاره ندارد

اشقیا
نوز



سپه راند در مرز گیلان بفر / بهو هاشم او بست راه مفر
چو همت بتسخیر گیلان گماشت / در آنجا بدعوت وکیهان نگاشت
گروهی بحکم وی از رودبار / نهانی بمصر او فکندند بار
پی کشتن آمر فاطمی / که کردی خلافت بمغرب زمی
پس از پانصد اندر سنه بیست و چار / با مر شدند آنجماعت دچار
نهانی بر او از کمین تاختند / پی کشتنش تیغ کین آختند
با مر ببستند راه گریز / نمودند با خنجرش ریز ریز
وزین زمره شوم بیدادگر / ببغداد شد چار ده تن دگر
پی قتل مسترشد هاشمی / همان زاده اش راشد هاشمی
که آن هر دو بودند کهف امان / ز عباسیان و خلیفه زمان
بکشتند آن هر دو پور و پدر / بشد خون هر دو خلیفه هدر
پس از چار ده سال دعوت کیا / بپیوست جانش بجد و نیا

سی و دو با پانصد چو افزوده شد
ز فرسود کی جانش آسوده شد

ذکر سلطنت محمد بن کیا بزرگ امید و دوباره ری

پدر خفت و فرزند قامت فراشت
محمد لوای امامت فراشت

بعهد محمد نژاد کیا
که گفتی منم پور دارا کیا

رفیقی در اردوی سنجر شهی
بنحوی که کس را نبود آگهی

بزد تیغی از روی مکر و حیل
بخوارزمشاه آن امین دول

همان ناصرالدوله را زد بتیغ
بکرمان و را ریخت خون بیدریغ

بزرگان بسی رفته در عهد وی
زکرمان و همدان و قزوین و ری

قهستان و تفلیس و مازندران
ز تیغ رفیقان بخواب گران

بسلجوقیان هم در آویختند
بسی خون شهزادگان ریختند

بکشتند شهزاده داود را
نژاد ملکزاده محمود را

امامت همی کرد بیست و سه سال
بسال جلالی لعشر و دل



ز پانصد فزون بود و پنجاه و پنج | که او هم برفت از سرای سپنج

سلطنت حسن بن محمد بزرگ امید

از آن پس حسن لب بدعوت گشاد | ز خودبینی ابواب نخوت گشاد

که من خود نه با دیگران همسرم | نژاد نزار بن مستنصرم

علم شد حسن در میان انام | بنام علی ذکره السلام

حدود شرایع معطل نمود | قوانین احکام مهمل نمود

سپس هفده هم روز ماه صیام | که شد نام آن روز عید القیام

بعزم هدایت بمنبر نشست | فدائی گروهش ابر نشست

ندا کرد کاخلق طاعت کنید | امام آنچه گوید اطاعت کنید

صلوة و صیام و قیام و قعود | دعا و عبادت رکوع و سجود

نباشد مگر مهر و حب امام | بکسب محبت کنید اهتمام

قیامت قیام امام است و بس | سخن دیگر اینجا تمام است و بس

فرود آمد آنکه طلب کرد خوان / بخور هم تو عید لقیاش بس خوان
منم صاحب عصر امام زمان / بدادم شما را از دوزخ امان
حدود از میان جمله برداشتم / تکالیف نابوده انگاشتم
بهشت و جهنم همه معنوی است / زمان کهن رفت و گاه نوی است
بکن صافی از کین من باطنت / مکن رنجه دیگر بظاهر تنت
از آن روز خواندند شان ملحدان / همان باطنی نیز از آنهم بدان
ز دیرود در رفت و هم بدر / پس از پنجسال دگر چون پدر
ز هجرت سنه پانصد و شصت و یک / بپوییت و هم من قد هلک

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بن بزرگ امید

محمد که میبود پور حسن / امام زمان گشت و فخر زمن
چو بر تخت فرمانروائی شد او / بسا کس فدائی فدائی شد او
همیخواست و هم برسم پدر / حدود شرایع هبا و هدر



شنیدم که میکرد در عهد وی ... همی لعنشان فخر رازی بری
یکی از رفیقان ره ری گرفت ... تلف کردن فخر رازی گرفت
بشاگردی اندر زمانی دراز ... همی دانش آموخت از فخر راز
بسر برد سالی بصبر و درنگ ... که تنها مگر فخرش افتد بچنگ
یکی روز در خلوت فخر جست ... ببند گران پا و دستش ببست
فکند و نشست از بر سینه اش ... بکف تیغ و سینه پر از کینه اش
بدو گفت حیرت زده فخر دین ... چه کردم که خود مستحقم بدین
چراغ هدایت نیفروختم ... ترا علم و دانش نیاموختم
بدو گفت فرموده با من امام ... ز تو عهد گیرم بجهد تمام
که دیگر بلعن امام زمان ... تو در درس خود دیگر نگشائی زبان
بخنجر تنت پاره پاره کنم ... ترا عبرت هر نظاره کنم
بپاسخ چنین گفت فخرش که هین ... الا ای منت کشته منت رهین

مرا گر ز رشتن رهائی دهی	بجان من این بار منت نهی
بگویم مگر مدح مولای تو	نهم سر بپای تولای تو
فدائی چنین گفت با فخر ری	نمیسازمت نامه عمر طی
امام اینچنین داده فرمان من	که قربان او جان و ایمان من
اگر داشتم حکم در کشتنت	بخون خود امروز آغشتنت
نمیدادم اکنون مجالت دمی	نمیبردی از دست من جان همی
بمانی بر این عهد اگر پایدار	رود بار دیگر سرت پای دار
بفرمان اعظم امام زمان	یک امبار بخشم بجانت امان
دو برد یمانی ترا میدهم	درست زرت سیصد و شصت هم
که یکساله باشد ترا برگ عیش	بخاطر نیاری پی عیش طیش
ابوالفضل از این پس هواخواه تست	رئیس ری از لطف همراه تست
بحکم امام این درست زرت	ابوالفضل هر ساله آرد برت



پس از گفتگو فخر رازی بماند — فدا داده ماند و فدائی براند

از آن پس دگر فخر رازی بدرس — نراندی سخن از فدائی ز ترس

بهر حال بعد از چل و هفت سال — محمد نمود از جهان انتقال

سنه ششصد و هفت رفت از جهان — چو دیگر کسان از کهان و مهان

سلطنت حسن بن محمد بن حسن

حسن بود راوکش لقب بد جلال — بر او زنگ بر بشد بفر و جلال

ز رسم نیاکان تبرا نمود — ز تعطیل خود درا معتبرا نمود

مناهی ملاهی منافی دین — دوباره برانداخت ز ملحدین

گشاد او دگر باره ابواب شرع — قوانین و احکام و آداب شرع

هر آنکس ز ابواب دین سر کشید — سرش را بدار سخط بر کشید

براجداد خود لعن و نفرین نمود — دگر باره تجدید آئین نمود

از آنرو بمدحش سخن رانده اند — ورا نو مسلمان همی خوانده اند

سنه ششصد و سیجده و چو نامه گشت | پس از یازده سال دعوت گذشت

سلطنت محمد بن حسن بن محمد

پدر رفت و آمد پسر در میان | بدعوت کشاد او زبان بیان
محمد بجای پدر شد امام | دگر باره از نو امام همام
بر انداخت آئین احکام را | بدان خواند هم خاص و هم عام را
نمود او بقتل پدر متهم | گروهی از آنجمله را کشت هم
سی و پنجسال او چو دعوت نمود | امامت بصد کبر و نخوت نمود
ز ششصد چو پنجاه و سه شد فزون | ز مکر پسر شد بخاک اندرون
بکشتند او را ز کید پسر | بهنگام مستی بضرب تبر

سلطنت رکن الدین خورشاه اسمعیلی

پسر کز پدر سخت اکراه داشت | لقب رکن دین نام خورشاه داشت
چو خورشاه بر شد بجای پدر | شد از بیم تاتاریان در بدر



دژ و قلعه و قریه و شهر و ده — نیایشگه و مسجد و میکده

همه گشت از خاک ره پست تر — ز شتم ستور مغول و تتر

فدائی سماعیلی و باطنی — ز خرد و بزرگ و شریف و دنی

پراکنده در برزن و کو شدند — هلاک سپاه هلاکو شدند

شدند از سماعیلیان شست تن — صد و شصت و نه سال ایام زمن

ابتدای سلطنت چنگیزیان

سرانیده داستان کهن — ز ایام پیشین سرود این سخن

که در آخر عهد مروانیان — که بومسلم مروزی شد عیان

گذشته ز هجرت صد و اند سال — بگیتی عیان گشت امری محال

کنون ترهات تتر گوش کن — خرافات دیگر فراموش کن

یکی از خواتین خیل مغول — که دانند اورا چو مریم بتول

بنام آن پریچهره آلانقو — روا میندانند تهمت برو

چونم

چو مریم ز هر عیب و علت بری ‏ زده تکیه بر بالش برتری
بر او کرد در خیمه نوری ظهور ‏ شد آبستن آن پاکدامن ز نور
بتهمت نیالوده دامان پاک ‏ ندیده چنین آیتی تو تابناک
شد آن نور زمرد نکو چهره ‏ زخاتون گرفت اول شب بهره
وزان حمل خاتون سه فرزند زاد ‏ سه پور پریچهره پرتو نژاد
بزنجر از آن سه فروعی پسر ‏ بنه صلب چنگیز را شد پدر
بود هر کرا از تتر آبرو ‏ نسب میرساند بالانقو
تومر تومنه بیگمان و دروغ ‏ نژاد ششم دان ز نسل فروغ
دو توام که زاد از زن تومنه ‏ قبل قاجولی نامشان نتیه
شبی قاجولی خفت در خواب دید ‏ ز جیب قبل خان سه اختر دمید
چهارم ز جیبش بتابید مهر ‏ درخشید در هر کران سپهر
پراکند زان مهر سه اختران ‏ بتابید هر یک بدیگر کران



درخشنده هفت اختر از صلب خویش / بهشتم همان فهرش آمد به پیش

زخور پارها پس پراکنده شد / باطراف آفاق تابنده شد

سحرگه که از خواب برداشت سر / بسوی پدر گشت پویان پسر

بیان کرد پس با پدر شرح خواب / پدر اینچنین گفتش اندر جواب

که چون شد سه نسل از قبلجان بپای / چهارم شود شاه کشور گشای

پسرهای آنشاه در سر گران / شود هر یکی فی المثل حکمران

ز نسل تو هم زاده هشتمین / بزیر نگین اندر آرد زمین

نژادش سپس حکمرانان شوند / جهان بنده حکم آنان شوند

سپس دو برادر ببندند بر / یکی عهد بستند بایکدیگر

که نسل قبلخان بود ایلخان / نژاد قاجولی بود بیش از آن

بدان عهد و پیمان بسر بر نهاد / برابر یکی خاتم زر نهاد

بتوکابها در ز نسل قبل / بود باب چنگیز خان بی دغل

چو چنگیز

چو چنگیز خونریز سالار شد — قراچار نویان سپهدار شد
ز نسل قاجولی قراچار ترک — بر آنعهد شد جیش را سترگ
نخستین که چنگیز از مام زاد — پدر نام او را تموچین نهاد
بده سالگی از پدر باز ماند — تموچین بماند و بسو کار راند
مغولی که بد نامش ایت بیگری — ز شیطان فتنه و شر حیلت گری
بدم خوانده خود را مسیحا نفس — بتذویر چون او کجا دیده کس
چو ابلیس گر مکر و تلبیس و ریو — برهنه چو غول و فسونگر چو دیو
تنی زفت و عریان چو اهریمنش — نفرسوده گرما و سرما تنش
که او شوهر مام چنگیز بود — بسی حیله جو فتنه انگیز بود
بدل کرد نامش بچنگیز خان — تو این را بمعنی شهنشه بخوان
بهر حال چنگیز خان از پدر — شد آواره وز خانمان دربدر
بنزدیکی از سران گروه — که افزون بد از دیگرانش شکوه



بخدمت کمر بست و پیشی گرفت ز اقران فزونی و بیشی گرفت
دل اندیش از چه تیره شد پی او گرفت و بر او چیره شد
بد اندیش بد گفت در باره اش فرو ماند چنگیز در چاره اش
همی قهرش خواست او را کشد شبی در نهانی بخونش کشد
چو زاو گشت سالار او بدگمان ندید اندر آنجا جای امان
نخستین بدر برد جان از گریز سپس با همان کرد قصد ستیز
یکی عهد با قوم تاتار بست بسالار خود تاخت و او را شکست
همه ملک و مالش بتاراج برد ز کف کشور و از سرش تاج برد
سپس کرد آهنگ خان ختا ز غم پشت خان ختا شد دوتا
گرفت او ز آلتان خان شهر ختا و ختن تخت و کاشغر
همی خواند خود را پس آنگاه شاه بر او جمع گشته مغولی سپاه
همه سخت کوشان صحرا نشین جهانسوز چون کوره آتشین

همه صاحب خوی اهریمنی / ندیده تن آسانی و ایمنی

سپس قصد اقوام تاتار کرد / ز ظلم و ستم روزشان تار کرد

یکی تاخت بر فرقه تابجوت / بمکریت و هم نایمان سالجوت

بملک جنکید و ایغور درو همه / خلج قنقرات و جلایر همه

گرفت و زد و کشت و افکند و سوخت / ز تاراج آتش بجانها فروخت

نهاد اندر آن جمله یکباره تیغ / روان کرد جوهای خون بیدریغ

ز تاتاریان کشت ده صد هزار / شد از گریه بر کشتگان کل مزار

سپس رو سوی ماوراالنهر کرد / روان نهر خونی بهر شهر کرد

ز اترار و اذرکند و سغناق و جند / سمرقند و شهر بخارا خجند

ز فرغانه و هم بناکت طراز / یکی آدمی زنده نگذاشت باز

سه ده بار یکصد هزار آدمی / برانداخت آنجا ز روی زمی

وز آنجا سوی ملک خوارزم تاخت / ز کین رایت قهر آنجا فراخت



ز اورگنج و ترمد برآورد دود
ز لوح بقا نام اهلش زدود

ز خوارزم ده صد هزار اهل دل
شد از خونشان خاک خوارزم گل

از ان پس درآمد بهندوستان
زد آتش در آن بوم چون بوستان

ز غزنین و لاهور تا بامیان
روان کرد سیلاب خون تا میان

بلبستان زد و کشت و غارت نمود
چو ویرانه شهر و عمارت نمود

ز هندوستان نیز ده صد هزار
بخاک مزار اوفتادش گذار

پس آنگاه سوی خراسان بتاخت
همه خاکش از آدمی پاک ساخت

چگویم چه اندر خراسان نمود
بر و بوم با خاک یکسان نمود

درآمد پی قتل و غارتگری
بمرو و نشابور و بلخ و هری

از این چار کشور که در آن زمان
بدی چار رکن جهان امان

ز جنبنده نگذاشت تا بی نشان
فرستاد در وادی خامشان

نماند اندر آن سرزمین زنده کس
که مر مردگان را بود دادرس



ز طفل و زن و ناتوان و ضعیف ز بیمار نالان و پیر نحیف
نرستند از تیغ آن بدسگال نه سالخورد و که خورد سال
شد انبوه بر روی هم کشته‌ها فراهم شد از کشته‌ها پشته‌ها
روان شد براه عدم خیل خیل بهر جا روان گشت خون سیل سیل
نبگذاشت از آدمیزاده کس نماند اندران بوم صاحب نفس
وزان بوم و بر شصت سه صد هزار ز بیداد او کشته شد خوار و زار
ز طوس و جوین زاده و رادکان برانداخت رسم مکین و مکان
خبوشان و سمنان و هم دامغان برآورد یکسر ز اهلش فغان
نهاوند و همدان و قزوین و قم شد از ساحتش آدمیزاده گم
ز تبریز و زنجان و هم طالقان هم از اردبیل و هم از بیلقان
مراغه و خوی و نخجوان ایروان شماخی و شکی و هم شیروان
ز خلخال و سلماس و هم اربیل ز گرجی زبان هر کس از هر قبیل



همه خاکش از آدمی پاک کرد / برابر بر و بوم با خاک کرد
چهل صد هزار از نژاد بشر / تلف کرد از خنجر کین بشر
بهر حال آن خصم اهل جهان / بتخمین و تعداد کارآگهان
یکی کم ز ششصد برآمد بتخت / پس از بیست و پنج از جهان برد رخت
در این مدت آن شبه مردمی / زد از بیخ و بن ریشهٔ آدمی
صد و شصت لک هر یکی صد هزار / شد از تیغ او کشته زار و نزار
ز بیداد آن مظهر ظلم و کین / تهی شد جهان از مکان و مکین
من از کار چنگیز دارم عجب / همی گیرم انگشت حیرت بلب
من از دفتر باستانی سخن / چنین خواندم این داستان کهن
تو منیشمری گیرم این گفته راست / چنین دان که یکنیمه اش افتراست
فروتر ز یک نیمه نبود دروغ / دگر نیمه از صدق دارد فروغ
همانا که شد کشته هشتاد لک / چه فرمود خواهی تو ای الحکم لک



که گر بوده آهنگ شاهان را — دگر کشتن بیگناهان چرا
بکشور ستانی گر آهنگ داشت — وگر با شهان جهان جنگ داشت
دگر این ستم بر رعیت چه بود — زن و طفل را این اذیت چه بود
نه قحطی و نه آفت خشکسال — نه طوفان و نه سیل بنیاد مال
نه بیماری عام و نه زلزله — نه طاعون و حصبه نه آبله
چنین قتل عامی بعالم کند — که کم از جهان نسل آدم کند
تو گوئی که طبع شریر داشته — که خصمی به خشک و تر داشته
ددی بوده درنده و دیو خوی — که از مردمی هیچ نشنیده بوی
کجا بهره اش باشد از مردمی — که عیشش بود کشتن آدمی
نه تنها بپایان شد ایران ازو — که یکسر جهان گشت ویران ازو
زبیدادش ایران و ایرانیان — چنان شد که یکباره رفت از میان
همه خون دل خلق شان شد تباه — همه روز و احوالشان شد سیاه

ازان روز ایران دگرگون شدی ندیده است و دیگر نبیند همی
نه ناموس باقی نه عصمت بجا نه جای رجا تا برند التجا
نه پستامنی مانده نه مامنی نه ساکن نه مسکون و نه مسکنی

تنبیه نکته در معنی و مقصود سلطنت بقانون سیاسی

مرا نکته حالی آمد بیاد همی داوری خواهم از تو بداد
کنم عرضه آنرا بروشن دلیت که گردد ازان نکته گلشن دلیت
سیاسی شناسان کاراگهان ریاست دو دانند اندر جهان
یکی دینی و دیگری دنیوی که پیغمبری باشد و خسروی
بگفتار دانای فرزانه ای پیمبر سفیری بود از خدای
که نافذ بود حکم او در نهان بمغز و دل مردمان در جهان
کتابی که قانون نهد در میان شریعت بود نامش اندر زبان
وصیش خلیفه است پاپ و امام که خوانند هر یک بنامی امام

فقیهان و هم زمره موبدان | همه وارثان پیمبر بدان
مر آن ظاهری سلطنت خوانده اند | در آن بس چه گونه سخن رانده اند
نخست آنکه مرد سیاسی شناس | بجمهوریش بنهاده اساس
یکی مشورتخانه آراسته | مهیا در آن هر چه دل خواسته
وکیلان ملت در آن انجمن | همه پاک رای و همه مؤتمن
پس از گفتگوها برای صواب | یکی را کنند از میان انتخاب
که جمهور او را نشانند بجای | و یا اکثر او را گزینند برای
بکف نام نظم امانش نهند | خداوند جمهور نامش نهند
پس از چند سال او مبدل شود | بدیگر رئیسی محول شود
دوم آنکه مشروطه اش گفته اند | در آن در معنی چنین سفته اند
که شه باید از دوده سلطنت | نه از زمره ذلت و مسکنت
نسب هست محفوظ شه را ولیک | بزرگان ملت بسنجند نیک



بکنکاش در هرچه باشد صلاح — که ملت از آن دید خواهد فلاح
ز شاه است اجرای آن بی‌گزاف — نیارد زدن شاه دم از خلاف
یکی ز اهل رای است شه نیز هم — نباشد اگر رای او متهم
سوم مستقله که شاه و وزیر — بود حکمران بر صغیر و کبیر
کسی سر نپیچد ز فرمان شاه — ز برنا و پیر و سفید و سیاه
که شه باشد از حق برانگیخته — کسی کی ستیزد در آن آویخته
ز حکم شه آنکس که پیچید سر — همش عرض و هم خون هبا و هدر
ولیکن رعایا همه شه پرست — دل شه هم از مهر آنان پر است
جز این گر بود قهر و درندگی است — نه این خواجگی و نه آن بندگی است
کنون نکته دارم ای باخرد — که آن نکته بخرد بجان میخرد
ریاست باقسامش ای مرد هوش — بدان گر ببر باشدت چشم و گوش
اگر باطنی هست دیگر ظاهری — و گر سلطنت یا که پیغمبری

اگر شاه نامش نهی یا امام / بود از برای رفاه انام
سخن زر مقامات تحقیق نیست / مقالات انکار و تصدیق نیست
سخن از اساس سیاسی کنم / ز نظم معاش اساسی کنم
در اینحال پیغمبری و شهی / بود هر دو تأسیس فرماندهی
بر اینست طبع خسیس و نفیس / که دانی است مرؤس و عالی رئیس
بنسبت بزرگی و خردی همی / سرشته است در طینت آدمی
بگیتی پیرا بزرگی سزاست / که جز راحت و عیش خردان نخواست
مدبر اگر هست این ملک را / و گر هست ملاح این فلک را
مسلم بدان کاین حکیم شگرف / که شد محو دانش خردهای ژرف
عبث طرح کیهان نینداخته / پی مصلحت اینجهان ساخته
جهانرا ندانم که مقصود چیست / جز این کآدمی را بود جای زیست
اساسی بپا کرده تا مردمی / بماند همی در زمی آدمی



نمیخواست این نوع را گر بقا — نیاراستش پایه ارتقا
جهان آب و خاک آتش و باد نیست — جهان بی بنی آدم آباد نیست
ندارم کنون قصد بحث و جدل — که باید چه باشد مدار عمل
برافراد انسان بجز کردگار — نداند کسی چیست انجام کار
بجمهور و مشروطه یا مستقل — نسازم سیاق سخن منتقل
نگویم که آن زشت یا این است — وزین سلطنتها کدامین است
همینقدر گویم بزرگ آنکس است — که اندوه خردان ورا مونس است
بنیکی کسیرا ستودن رواست — که با قدرت آسایش خلق خواست
بغم هر که با دیگران همدم است — توانگفت نامش بنی آدم است
خردمند مرد فضیلت شناس — بر انسان نهاده اساس قیاس
که هست اشرف خلق نوع بشر — بشرطیکه مایل نباشد بشر
توانگفت این بنده را حق پرست — که از مهر انسان درونش پر است

کینکه

کسانیکه اهلاک انسان کنند / ندانم چه بینند کانسان کنند
برانیم من مرد دانش پژوه / زهر ملت و زمره و هر گروه
مسلمان نصاری مجوس یهود / طبیعی و دهری بدائی هنود
که بر زیردستان ترحم خوشست / اعانت ببیچاره مردم خوشست
بنی نوع انسان ز خرد و کلان / اگر عاقلانند گر غافلان
بتقلید یا دانش و تجربی / کنند فرق نیکی اگر از بدی
بمظلوم و عاجز ترحم کنند / دهد داد آنکو تظلم کند
زبردست اگر زیردستان کشد / و یا عاجزان را بدستان کشد
خود آن چون تظلم مصادم شود / ز فعل بد خویش نادم شود
طبیعی است هر فرد را از بشر / که همواره باشد گریزان ز شر
تو بر خویش چون بد نداری روا / کنی از چه بر عاجز بینوا
نه شایسته آنست کو جور مردم کشد / نه آنکس که از جور مردم کشد



هر آنکو برد ذلت از ملتش — نه آنکو برد ملتی ذلتش

کسی را توان داشتن ارجمند — که جدش کند نام ملت بلند

خوشا آنکه از روی فهم و فطن — شود همتش صرف حب وطن

خنک آنکه سر برد تا پایدار — وزو گشت فخر و شرف پایدار

تو دانی که آنان که عالم کشند — بآدم بباید که آدم کشند

پس آنکس که انسان کند تربیت — بمقصد رسد از ره عافیت

ستمگر که اقلیمی انسان کشد — بانسان بباید که انسان کشد

بدانش برد از میان نفاق — بصلح عمومی دهد اتفاق

کند خلق را سوی وحدت ندا — ز ظلمت رهاند بنور هدی

اگر هستی از اهل فرهنگ و هوش — ز دانش بگویم بدانش بکوش

بگیتی به از دانش و هوش نیست — چگویم تو. چون پند گوش نیست

نه هر کس که بیداد شد پیشه اش — نیاید ز قتل کس اندیشه اش



ددی مردم آزار خونریز شد
بداندیش مردم چو چنگیز شد

تو ام نام کارش شجاعت نهاد
بپاداش حسن اطاعت نهاد

شجاعت بود قتل بیدادگر
که گیتی خرابست بی دادگر

شکایت روزگار و پرسش کردگار

الا ای خداوند زمین و زمان
فروزنده هور بر آسمان

در ایران که بود از ستمگر تهی
شهش کوفتی کوس شاهنشهی

ز شاهان و شهریاران تباب
نپیمودیش عرض و طول آفتاب

چنان مرز و بومی که از باستان
بدش نام سر دفتر داستان

چه شد کاینچنین روزشان تیره شد
مگر دیو بر مردمش چیره شد

همه سینه پر کینه دل پر نفاق
نخوانده سبق از کتاب وفاق

ندانم چگویم که خرد و بزرگ
ز دونان و از دودمان سترگ

همه خسیانند چون بود و بد
نوامیس و عادات شان شد ز بد



همه تیغ ظلم و ستم آخته | به بیداد بر کیدگر تاخته
همه تخم کین در درون کاشته | بر جور و بیداد بر داشته
همه خون بیچارگان میخورند | همه عرض آن آوارگان میبرند
چنین است ایران که ویران شده | امیران اهلش اسیران شده
همه دفتر کبرشان در بغل | نخوانده مگر درس مکر و دغل
من ارچه بگوهر خود ایرانیم | ولی خود پسند و خود آرانیم
بر احوال ایران بباید گریست | که مرهون عادات و جشنگیری است
اگر مرز ایران ار جنگل نیست | چرا اینچنین از مردمش اهل نیست
الا ای فروزنده ماه و مهر | فرازنده لاجوردی سپهر
بیاموز ما را ره راستان | همانسان که بودیم در باستان
که با یکدگر مهربانی کنیم | براه وفا جانفشانی کنیم
ره علم و دانش بپوییم و بس | همین حرف بس گر نخواست کس

تمه

تتمه احوال چنگیز و آمدن هلاکو بایران

رقم کرده بر دفتر انیسان قلم ‌‌ ‌ که چنگیز چون زد بعالم علم

رئیس نصاری مجوس و یهود ‌ مسلمان و هم بت پرست و یهود

ز آیین تازی و یا پهلوی ‌ نمیکرد از هیچ دین پیروی

ولی پیشوایان هر قوم و دین ‌ چه از مومنان و چه از ملحدین

همیداشتی عزت و احترام ‌ نمودی همی خون آنان حرام

خود او داشت هم دعوی رهبری ‌ که خود را ز هر کیش خواندی بری

هم او نیز قانون و یاسا نهاد ‌ سیاسی اساس احمد آسا نهاد

بجا ماند چنگیز را نه پسر ‌ وزان چار تن بود بر جمله سر

نخستین از آن چار بد جغتای ‌ دگر تولی و جوجی و اوکتای

بجوجی بد مجلس بزم داد ‌ بتولی سپهداری رزم داد

اساس سیاست بجغتا سپرد ‌ امور رعیت باوکتا سپرد



چو آهنگ دارالبقا آن نمود
ولیعهد اوکتای قاآن نمود

ز خانان چنگیزیان و ختا
سخن راندن اینجا بود بس خطا

نگویم ز خان ختا و ختن
نرانم ز احوال آنان سخن

حکایت ز ایام منگو کنم
سخن ابتدا از هلاگو کنم

که رایت بتسخیر ایران فراشت
لوا اندران بوم و ویران فراشت

ابتدای سلطنت هلاگو خان در ایران

چو از مرگ چنگیز شد بیست و پنج
نرسته هنوز اهل ایران ز رنج

که منگو براورنگ خانی نشست
بتخت از پی حکمرانی نشست

هلاگو برادرش را با سپاه
بتسخیر ایران فرستاد شاه

ز ششصد چو بگذشت پنجاه و یک
در ایران و یران ابد او نزک

روان همرهش یکصد و سی هزار
مغولان خونخوار خنجر گذار

چو فوج تتاری ز جیحون گذشت
ز قربوس زین از زمین خون گذشت

بملک سمرقند آمد نخست | سوی شهر دکش سپس تاخت چست

زطوس و شبرغان و زاوه و خواف | گذشت و ز دو کشت و بست و از مصاف

پس آنگاه آمد سوی رودبار | برآورد از رودباری دمار

زن و مرد و طفل و صغیر و کبیر | ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر

ز دو کشت و بست و گرفت و بسوخت | در الموت زد آتش کین فروخت

دز و قلعه و قریه و مرز و بوم | چو ویرانه شد مسکن جغد و بوم

برانداخت یکسر ز روی جهان | فدائی گروه از کهان و مهان

از آنجا سپس قصد بغداد کرد | چگویم که آنجا چه بیداد کرد

ره چاره بر اهل بغداد بست | عمارات او کرد چون خاک پست

ز نسل و نژاد بنی هاشمی | ز اولاد و احفاد مستعصمی

یکی زنده نگذاشت در آن دیار | ز بغدادیان کشت نهصد هزار

از آن پس برانگیخت خنگ طلب | سوی موصل و شهر شام و حلب



رها نصیبین و اخلاط و شام / ز آدم تهی کرد از قتل عام

پس آنکه به پیشموت فرزند خویش / بفرمود کیدر ره رزم پیش

روان گشت با فوجی از مازدرن / بسنجار و موصل حلب ماردین

هم او چون پر از قتل و غارت نمود / بتاراج و کشتن اشارت نمود

هلاکو پس از قتل و نهب دیار / ز بغداد و شام و رهی رودبار

سوی آذرابادگان راند خنگ / در انداخت با برکه خان طرح جنگ

خداوند قبچاق با برکه خان / تو او را مگر پور جوجی مخوان

ز قبچاق آمد سوی شابران / بدربند هم بست ره شه بر آن

ز شروان روان چون هلاکو گذشت / ز ایوان کیوان هیاهو گذشت

فتادند در هم دو فوج مغول / سپاه هلاکو و برکه اغول

چه شد تنگ پیکار روان از کمان / هزیمت در افتاد در ترکمان

بجیش هلاکو شکست اوفتاد / بخون لب سر و پا و دست اوفتاد

مقصود از دربند باب الابواب است

بسوی مراغه ز قبچاق راند | پی جمع لشکر در آنجای ماند
بقشلاق جغتو هم آهنگ داشت | پس از جمع لشکر سر جنگ داشت
ز قتّه ز خاک مراغه برون | فرو رفت آنجا بخاک اندرون
پس از یازده سال شاهی بمرد | سنه ششصد و شصت و سه جان سپرد
بحکم خردمند طوسی نهاد | رصدخانه در مراغه نهاد
کند فاش تا اختران را مسیر | رصد نسبت فرزانه خواجه نصیر
رصدخانه را تا رسید کمال | رسید آخر عمر شه را وبال
باران و هم آذرآبادگان | بسی کرد بنیاد عالی مکان
ز اول بسی جور و بیداد کرد | باخر ولی گیتی آباد کرد
چو شد در مراغه هلاکو هلاک | کشیدندش از تخت زرین بخاک
نهادند در دخمه تابوت خان | بآیین تاتار با کل زخان

سلطنت اباقاخان بن هلاکو خان



روان شد اباقا ز مازندران — سوی تختگه با سپاهی گران
نشست از بر تختگاه پدر — پدر خفت و بگرفت جایش پسر
سر بدمنش زیر پا کرد پست — درِ داد بگشود و بیداد بست
در ایام او برکه خان بدرنگ — برزم پسر عم برانگیخت جنگ
شد از دشت قبچاق جیشی روان — سوی باب لابواب با شیروان
سپهبد ملکزاده نوقا بدش — که آهنگ جنگ اباقا بدش
اباقا بفرمود شیموت خان — بر او تیره سازد جهان چون دخان
برآورد شیموتخان بیخلاف — بچنگ برادر حسام از غلاف
گرفت و زد و بست و افکند و کشت — بدانسان که نوقا از او داد پشت
چنان بر دو یکان به پیکار کار — که شد چشم نوقا از آن تیره تار
چو نوقا در آن رزم بیچشم شد — ز بیچشمیش برکه در خشم شد
برزم اباقا کمر بست سخت — که از وی کشد کین برد تاج و تخت

بجنبش درآورد پنجصد هزار | دلیران جنگی پی کارزار
اباقا بناوردش آورد روی | اباجیش چون بیشه پرخاشجوی
دو لشکر زده صف لب آب کر | سر از شور و شر سینه از کینه پر
در آن گیرودار از تن برکه همان | برون رفت از رنج قولنج جان
فتادند قبچاقیان از خروش | سر خود دگر قسد بیجنگ و جوش
اباقا رخ از دشت قبچاق تافت | برزم براق و خراسان شتافت
بهر رهبری رزم زد با براق | فکند او بجمع براق افتراق
باخر برادرش منکو تمور | سپاهیش افزونتر از مار و مور
روان شد بناورد مصری خدیو | برامد ز اقوام مصری غریو
قلاوون مصری ملک سیف دین | روان گشت با فوجی از جاهدین
بناورد منکو تمر تاخت چست | تتر را شکست او بعزم درست
سپاه عرب چیره شد بر تتار | جهان بین زغم تیره شد بر تتار



ابا قا چو بشنید شد در غضب — خود او کرد آهنگ جنگ عرب
ندادش ولی مرگ دیگر امان — خدیو زمین اسپر آمد زمان
بدش هفده هم سال فر و جلال — ز ششصد فزون بود و هشتاد سال
بهمدان ورا از حسرت مصر مرد — بکبرک اجل بو سیف جان بسپرد

سلطنت نکودار خان بن هلاکو ملقب بسلطان احمد

پس از او نکودار بیدار بخت — برادرش شد مالک تاج و تخت
نکودار آیین احمد گرفت — نکودار زی دین احمد گرفت
از آن نیروی ورا گروه انام — بسلطان احمد نمودند نام
کلیسا و بتخانه و آتشکده — ز هر مرز و بوم و ز هر شهر و ده
همه کرد ویران مساجد بساخت — خوانق صوامع معابد بساخت
گرفت او چو آئین ختم رسل — ز شه رخ بتابید خیل مغل
ز پور برادرش ارغون بنام — رسید اینچنین بر احمد پیام

که چشم عراق و خراسان بهوش / رخ ایشه از این دو خود سیاپان بهوش
وگرنه مهیا پی کارزار باش / من اینک رسیدم پی کارزار باش
جهاندار احمد ایلیناق را / سپهدار فرخنده اخلاق را
بفرمود تا با سپاهی گران / بر ارغون به حمله ز هر کران
ایلیناق آهنگ ارغون نمود / زخون دشت و هامون چو جیحون نمود
در آن جنگ ایلیناق فیروز شد / ملکزاده ارغون سیه روز شد
فرار از میان دید راه نجات / گریزان شد آمد بسوی کلات
ایلیناق رفت از پی او روان / بتدبیر پیر و بخت جوان
نکودار هم زد در آبادگان / بکین خاست با فوجی از آزادگان
سرانجام ارغون به بند اوفتاد / ایلیناق را در کمند اوفتاد
خبوشان ورا برد نزدیک شاه / نگهبان او گرد فوجی سپاه
نکودار چون خصم را بسته دید / تنش سخت بسته دل خسته دید

خبوشان شهر قوچان حالیه است

بفرمود



بفرمود آرق ببندش کشند / الیناق پنهانی آورا کشد
خود او کرد آهنگ تبریز را / برانگیخت خنگ سبک خیز را
که رو سوی خویش عشرت کنید / دمی با بتان عیش و عشرت کنید
چو رخت از میان بست پرده شاه / بزرگان لشکر سران سپاه
نشستند برگرد هم انجمن / بپیوسته هر یک ز جایی سخن
که احمد چرا کیش پیشین گذاشت / بآیین تازی دل از جان گماشت
از آنگفته جانها ز غم تیره شد / ز غیرت بر آنها غضب چیره شد
گروهی چو نوقا و اردوق تیز / گرفتند راه نفاق و ستیز
بشب بر الیناق شبخون زدند / دم از مهر شهزاده ارغون زدند
الیناق را کشته بگذاشتند / بشاهی ملکزاده برداشتند
بلی تا توانی مزن دم ز جنگ / بویژه ابا دشمن تیز چنگ
زدی دم طریق فرازش مبند / مکن تکیه بر فر بخت بلند

بدشمن مکن تنگ راه فرار ... ولی چون نبودی ماربش برار
مده دشمن خویش یکدم امان ... منه فرصت از کف سر آرش زمان
که ارغون اگر رفته بود از گریز ... و یا گشته مسکین بگاه ستیز
نبود و نمیشد چنین بختیار ... بشاهی نکردندش اختیار
بهرحال فوجی بقصد طلب ... روانشد پی شاه احمد لقب
چو در اسفراین شنید این خبر ... عیان مرگ را دید کامد ببر
بسوی ما ورا آمد بمرز سراب ... ولی در سر آبش گذشت از سر آب
ز ششصد چو هشتاد و سه در گذشت ... بمرز سر آب آبش از سر گذشت
بیاسود بر تخت دو سال و نیم ... شکستند پشتش خود عهد لئیم

سلطنت ارغون خان بن اباقاخان

ملکزاده ارغون بفر شهی ... نشست از بر تخت شاهنشهی
چو شاهی بنو پا باو وارسید ... بگردون سر فخر او پارسید

بس از



پس از جشن شاهی و سور و سرور بنوقا سپرد او زمام امور
برادرش آروق را کرد شاد در ملک بغداد بر وی گشاد
ولی عاقبت سعد دوله طبیب یهودی دنا طبیب لبیب
چنان تخمی از مکر و حیله فشاند که هر دو برادر بر آذر نشاند
یکی مکر در کار ارغون نمود که نوقا و آروق آگه نبود
بخورشید زد ماه منجوق را بر انداخت نوقا و آروق را
سپس قصد آیین تازی نمود بر آنان بسی برکتاری نمود
شد از ظلم آن مدبر بی دلیل یهودی عزیز و مسلمان ذلیل
نبگذاشت از زمره مسلمین کسی نزد ارغون صدیق و امین
همیخواست کاتش زند فتنه را کند خانه مکه آتشکده
که اینخانه کعبه بتخانه است چه حاجت خدا را بکاشانه است
تزلزل در افتاد در اهل دین زگفتار آن مبر و بیجد من

ولیکن ندادش زمانه امان ‌‌‌‌ سرآمد بر ارغون بزودی زمان

همان دم که ارغون به بستر فتاد ‌‌‌‌ سر سعد دوله ز افسر فتاد

سرش بهر جور و بیداد رفت ‌‌‌‌ سر و افسرش هر دو بر باد رفت

بکشتند دستور بیباک را ‌‌‌‌ همان زشتخو دیو ناپاک را

هم ارغون از آن رنج سر برنداشت ‌‌‌‌ تو گوئی که دیهیم بر سر نداشت

فزون بود از سال ششصد نود ‌‌‌‌ که جانش بیاسود از نیک و بد

همی کرد فرماندهی هفت سال ‌‌‌‌ وزان پس نمود از جهان ارتحال

سلطنت کیخاتو خان بن اباقاخان

پس از او جهانجوی فرخنده بخت ‌‌‌‌ برادرش کیخاتو آمد به تخت

نشست ایلخانی به تخت شهان ‌‌‌‌ سپرد او صدارت بصدر جهان

همان صدر دین احمد خالدی ‌‌‌‌ که صدر جهانش لقب آمدی

چنین خواندم از دفتر باستان ‌‌‌‌ ز احوال کیخاتو این داستان



که اندر کفی بود دینار بار / همان حجی نرم و دلی بردبار
که در مدت سلطنت در سه سال / خزانه تهی کرد از زر و مال
نه تنها همین یکتن آدم کشت / که هرگز نزد حرف زشت و درشت
ولی بود بی شرم و شهوت پرست / که ناموس و عصمت ز دستش بشست
ز اسراف او شد خزانه خراب / هم از شهوتش خلق در اضطراب
خزانه ز دینار و درهم تهی / بوام آخر کار شد منتهی
ممالک خراب از نفاق و خلاف / مداخل کم و هم مخارج گزاف
بر آن شد سخنها که چاپید چاو / ولیکن رعیت نیاورد تاو
ز تجار و سوداگر و پیله ور / ببستند دکان جمله بسر
که ما سیم سازیم از کف رها / بگیریم یکپاره کاغذ بها
زر و سیم بدهیم ما در خراج / کجا در عوض چاو یابد رواج
ز بس قیل و قال و سؤال و جواب / خطا راند انست کز این صواب

تفصیل چاو همین جا در متن گفته شده

زراری و افغان پیر و جوان — نشد چاو اندر ممالک روان
اگر چاو را مینندانی تو نام — کنون نوبت گوید او را امام
من اینجا یکی نکته گویم ترا — که آگه شوی نیک از ماجرا
بدان چاو پا نوبت با اسکناس — بدولت ورا بر سه چیز است اساس
یکی قدرت شاه والا تبار — دگر نظم و آن دیگری اعتبار
اگر دولتی را بود این سه چیز — یقین چاو دولت رواج است نیز
دگر نه کسی زو هراسان شود — نه دشوار روی هم آسان شود
وگر دولتی نبودش اعتبار — و یا نظم کامل و یا اقتدار
همین چاو کارش پریشان کند — بشورش جهانی پریشان کند
گر از چاو خواهی شدن بهره ور — بکن خویش را معتبر در نظر
اگر اعتبار تو افزوده شد — ز زحمت دگر جانت آسوده شد
بدان هم که سرمایه اعتبار — بود قدرت و نظم در کار و بار



گر از لطف و قدرت شدی باخبر — یقین دان که کارت شود معتبر

شود حاصل این رشته از راستی — تهی بود دن از کژی و کاستی

اگر راستی را نمودی شعار — رسیدی بمقصود بی شین و عار

درستی نه گر پیشه خود کنی — بتیشه شکستم ریشه خود کنی

بهر حال از جهل شاه و وزیر — تهی ماند دست سپه ناگزیر

سران سپه روی بر تافتند — هلاکش نجات امم یافتند

یکی عهد بستند با بایدو — که افسر سپارند و کشور بدو

ز بغداد او را طلب داشتند — بمهرش دل و دیده بگماشتند

تغاجار نویان و جمعی دگر — سران سپاه گروه دگر

گرفتند و کشتندش اندر زمان — برآمد ز جانش بخواری فغان

پس از سال ششصد نود و دو چار — که گیتی تو آمد بمحنت دوچار

بایدو خان پسرزاده هلاکو خان است

سلطنت هشتم به بایدو خان

سپس بایدو خان برآمد بتخت | پس از هشت مه از جهان بست رخت
نکرده همی در شهی گرم جای | که غازان غازی فکندش ز پای
چنین گفت میرزا نوروز را | سپهدار با فر فیروز را
که تا نسل ارغون بود بایدو | سرش زیب افسر نمی‌باید او
روان گشت نوروز با فر و جاه | باوجان بر بایدو بست راه
چو نوروز در مرز اوجان رسید | ز غم بر لب بایدو جان رسید

سلطنت غازان خان ابن ارغون خان

گذشت از فلک صیت غازان شهی | نشست از بر تخت شاهنشهی
بفرخنده اختر بفیروز بخت | برآمد چو محمود غازان بتخت
بتعلیم نوروز فرخ سیر | جهان دار غازان عالی گهر
ره و رسم و آئین تازی گرفت | طریق رسول حجازی گرفت
اطاعت ز کیش محمد نمود | حمایت ز آئین احمد نمود



درونش از مهر آل رسول … علی ولی و دو سبط و بتول
کند شه ز اسلام ایمان او … ز گل پاکتر بود دامان او
شهی دادگر بود و مسکین نواز … خردمند و با تجربه دانش نیاز
ز محمود غازان ز قوم تتر … بشاهی کسی نیست شایسته تر
بنا کرد هر جای دار القضا … فقیهی در آن جنتلو وی از رضا
یکی طاس عدل اندر آنجا نهاد … که هر کس بدار القضا پا نهاد
چو دعویش از اهتمام تمام … پذیرد بدار القضا اختتام
دهند آگهی شیخ استاد را … بشویند آن دیگر اسناد را
شود ثبت در دفتر آن سند … که باشد همان در میان مستند
کند سال و مه ضبط تاریخ را … که ایمن شود در جنبه و توبیخ را
سندهای جعلی شود مرتفع … شود هر کس از حق خود منتفع
ز وام اسبودی بر انداخت نام … ندا کرد اندر میان انام

وام اسبودی باصطلاح اهل این زمان پول نفعی است

که هر کس بده وام زر را نبود — نه دیگر بر او نام زر را نبود
بعهد نیاکان آن شهریار — بدین رسم معمول در دیربار
که مأمور دیوان معلوم بود — وزین پس ستمها بمظلوم بود
بهر شهر نشناخته کرده روی — هزاران محصل همه دیوخوی
ز مأمور دیوان خلایق ستوه — فراری بهام در دشت و کوه
بهر جای رفتی ز نزدیک و دور — ستوران دم گرفتی بزور
فرستادگان رفته در دیربار — گروهی نموده بجود دستیار
بهر قریه و ده ز هر مرز و بوم — نهاده ز آئین بد رسوم
بتاراج برده فزون از قیاس — زن و دخت و فرزند و خانه و اساس
امیران فرستاده هر جا کسی — بمردم ستم رانده زانکس بسی
نخستین فرستادگان را شمرد — بهر یک از آنان نشانی سپرد
که هر کس که او را نباشد نشان — بکس نشمرندش نه فرزندشان



سپس یامخانه عمارت نمود / در آن اسب بستن اشارت نمود
ندانی اگر معنی لفظ یام / کنون تپخانه بخوانش بنام
ز هر کشوری ایداران گرفت / بخط قوافل سواران گرفت
پیی بدرقه همره کاروان / سواران گرفت و پیاده بهر رواجان
مواجب محلی و مرسوم را / سیورغال و اقطاع مقسوم را
برای خواتین و پیر علیل / جدا کرد و داد او بدست وکیل
ز ملکی و از خالصه و از سیول / ز اوقاف و خیرات آل رسول
مزارع همه ثبت دفتر نمود / بر آن مالیاتی مقرر نمود
که هر مالیاتی که بر وی نهند / بدو قسط آن را بدیوان دهند
دهد ربع شتوی ملک نیم را / بهنگام صیفی دگر نیم را
هر آنکس که تک قریه آباد کرد / در آن تکیه و خانه بنیاد کرد
سه سالش کنند از عوارض معاف / چهارم دهد قسط بی اعتساف

بهر

بهر کشور آن حکم جاری نمود ‌‌ جهان را بعدل آبیاری نمود

عیار زر و سیم مسکوک را ‌‌ گزید و بشکست مشکوک را

گزهای انگار را راست کرد ‌‌ تهی سیم و زر را ز کم و کاست کرد

بمیزان بسنجید هر سنگ و کیل ‌‌ که یکجو نباشد در آن حیف و میل

بهر کشور آن سنگ دائر نهاد ‌‌ جز آن سنگ بشکست بایر نهاد

هر آن حکم کان شه مقرر نمود ‌‌ نه هیچ تن بتنکش منقر نمود

یکی دفتر اندر خزانه گذاشت ‌‌ بهر کشور از آن نشانه گذاشت

بناهای زیبای محکم اساس ‌‌ بنا کرد هر جا فزون از قیاس

رصدخانه و گنبد و بارگاه ‌‌ شفاخانه و مدرسه و خانقاه

پرستاری کودکان یتیم ‌‌ طعام و لباس و مدرس زعیم

همسازی کار بیوه زنان ‌‌ ز مسکن ز پوشش ز آب و ز نان

ز پروردن عاجزان فقیر ‌‌ طلبکردن هر غریب حقیر



بیاشد در این داوری اعتبار — هزاران از آن شاه والاتبار

سرانجام غازان جم احتشام — سپه اند تازان سوی مصر و شام

سپاهی گزین گرد خنجرگذار — برزم شه مصر یکصد هزار

ولی ناصرالدین مصری خدیو — برآورد سخت از تتاری غریو

ز غم رفت غازان غازی بتاب — بسی کرد لشکر کشان را عتاب

شد از این هزیمت رخ شاه زرد — ببستر فتاد و فسرد و کشت درد

سنه هفتصد و سه گذشت از جهان — جهاندار غازان و دیگر شهان

سه مه کم ز نه سال کرد او شهی — پس آنکه ز جان کرد قالب تهی

ز پا او فتاد و ز جان شست دست — برادرش خربنده جایش نشست

سلطنت اولجایتو سلطان محمد خدابنده

بپیچید در گنبد تو بتو — غو کوس خربنده الجایتو

بفرخنده فرهنگ و فر فری — گرفت او ره مذهب جعفری

از آنرو بلندش سخن رانده‌اند / محمد خدابنده‌اش خوانده‌اند

بتعلیم دانای حلی نسب / که علامه خواندش اهل ادب

نمود او بهمت بسی اهتمام / بمهر ده و دو امام همام

نخستین که بر تخت شاهی نشست / بتسخیر گیلان کمر تنگ بست

همیخواست آبادی شهر جنک / بنزدیک گیلان تغنقور لیک

بنا کرد پس شهر سلطانیه / بدانجا درآمد ز غازان بنیه

بنا کرد آنجا بطبع بلند / بمعماری همت ارجمند

یکی شهر زیبای آراسته / ز هر نقص و هر عیب پیراسته

حصارش مصون از جفای زمان / حصین حصنش از فتنهای زمان

چو گیتی بسیطش فراخ اندرون / بلا مانده از باره‌اش در برون

بر از وهم ویرانی و اندراس / بری اهلش از خوف و بیم هراس

چو این شهر نزدیک گیلان بساخت / از آن سخت بر مرز گیلان بتاخت

درآمد چو در ساحت لاهجان / برآسود شش از زحمت راه جان

پس از نظم و گیلان و مازندران / که بردند او را نماز اندر آن

سوی شام آمد بجنگ و جدل / ولی شد بصلح و مدارا بدل

بهمدان دگر شهر بنیاد کرد / ورا نام سلطان آباد کرد

یکی شهر چون سینه خود فراخ / در آن ساخته طاق و ایوان و کاخ

برآن باره کرد محکم اساس / ببرجش نپرید مرغ قیاس

پس از سیزده سال فرماندهی / بخاک اندر آمد ز تخت شهی

بد از هفتصد شانزده سال بیش / که آمد ره ناگزیرش بپیش

سلطنت سلطان ابو سعید بهادرخان

سپرد افسر و تخت شاه سعید / بفرزند دلبند خود بو سعید

ده و دو ز عمر نگذشته بیش / که بنشست بر جای آبای خویش

اتابیک او میر چوپان بنام / امیر سپه شد ملاذ انام

امرا

امیران دیگر ز شعله حسد / همه آتش افتادشان در جسد
ز هر گوشه بس فتنه انگیختند / بسی خون بیچارگان ریختند
ولی میر چوپان بعزم درست / بتد میر هر یک پسینه راند جست
یکی را گرفت و یکی را بکشت / یکی داد سر دیگری داد پشت
یکی را تلف دیگری رام کرد / همه فتنه کشور آرام کرد
بده سال نامی نبد در میان / بجز نام چوپان و چوپانیان
که بود اهل ایران همه چون رمه / ز چوپانیان شبانان همه
از آن پس فلک کجروی کرد ساز / در کینه بر رویشان کرد باز
جهان دیده تیمتاش پسر کهین / چنین آمده ز حال چوپانیان
که بودش یکی دختر خوب چهر / بچهره زده طعنه بر ماه و مهر
ورا خوانده بغداد خاتون بنام / که دجله فشانده ز چشم انام
بد او زوجه شیخ عالی مکان / امیر حسن ابن حسین ایلکان



قضا را الملک راه او جان گرفت ‌ ‌ ‌ بره عشق بغداد از او جان گرفت

ملک بوسعیدش یکی روز دید ‌ ‌ ‌ خجسته یکی روی فیروز دید

تعالی الله از نیکوئی چون بهشت ‌ ‌ ‌ ندیدش کسی کو دل از کف بهشت

ز ابروی چون تیر شمشیر زن ‌ ‌ ‌ غزالان شیرافکنش تیر زن

دو رخساره او ز گل برده آب ‌ ‌ ‌ ز گیسوی او رفته سنبل بتاب

بر سرو سیمین برش گوی سیم ‌ ‌ ‌ بموی میان بسته کوهی دو نیم

در آن درج یاقوت شاهوار ‌ ‌ ‌ نهاده سی و دو در آبدار

چو بغداد در شه بها در بدید ‌ ‌ ‌ به از جان یکی پر بها در بدید

چو شه زان نظر سوی بغداد رفت ‌ ‌ ‌ ز چشمش روان شط بغداد رفت

چنان تیر عشقش بدل بر نشست ‌ ‌ ‌ که از یک نظر تیر تا پر نشست

شد از دیده شهریار جوان ‌ ‌ ‌ ز سودای بغداد دجله روان

بخلوت برد و غم انبار ماند ‌ ‌ ‌ ز کار شهی یکسر آن باز ماند

بفرمود

بسر برد چندی نعیم و آگهی | بچوپان ازان از دادا آگهی
چو چوپان شد آگه جفا پیشه کرد | ز بد نامی دختر اندیشه کرد
ندارد روا گفت مرد بزرگ | که چوپان نهد بره در چنگ گرگ
روا گر داند زبان دخترش | باران ابا شوی شوم اخترش
ببغداد آورد شهر درون | که از فکر بغدادش آرد برون
ببغداد جانبخش شه داده دل | چو بیند ز بغداد پرخشت و گل
شه از عشق بغداد دجله فشان | کجا دجله آتش گردد آتش نشان
وز آنسوی چوپان در آن گیرودار | بدوری ز شه دید بد بر کار
شه و عشق شهر خراسان گرفت | ز شه دون نظم خراسان گرفت
شه نوجوان ماند و سودای عشق | ببغداد با پور چوپان دمشق
چو از ملک بغداد چوپان برفت | ملک سوی سلطانیه اند نهفت
شد آن چهره بر شاه بی پرده عشق | وزان چهره تر نیز خواجه دمشق



امیران که امیروز مهجو استند — پی کین چوپانیان خاستند
چو دیدند شه را ز چوپان بتاب — گشودند هر یک زبان عتاب
شه از عشق بغداد در تاب و تب — چو دجله برآورد جوش از غضب
دل از مهر چوپانیان برگرفت — ز یک گله چوپان همه سر گرفت
شنید این سخن میر چوپان براه — بمیر هری برد از شه پناه
چو سگ رفته چوپان بهر بام و در — چو گرگان بر گان او حمله ور
بجنگش چو میر هری آورید — چو بره سر میر چوپان برید
چو از کار چوپان شد آسوده شاه — رخ آورد شاه جهان سوی ماه
ز دشمن بپرداخت چون شهریار — سبک تاخت یکران بسوی شهر یار
یکی روی دل سوی بغداد کرد — بسویش حسن چو بر و بیداد کرد
حسن دل ز بغداد خاتون برید — همایون هما ز آشیانش پرید
بهجران حسن ماند اندوهگین — شه آورد بغداد در زیر نگین

چو با شاه بغداد در حجله شد — شناور نهنگیش در دجله شد
ببسطش شنا کرد ماهی شاه — روانگشت شطی ز ماهی بماه
برافتاد چون از میانه حجاب — روان شد ببغداد یکدجله آب
شه از شهوت آبی بر آتش فشاند — فشاند آبی و نار شهوت نشاند
شد آن شعلهٔ عشق سرکش خموش — فتاد آن بآبی ز جوش و خروش
چو بنهاد بغداد پا در حرم — همی زیست چندی بسی محترم
نشست آنچنان در دل شه مکین — که برخاست با خصم چوپان بکین
برانحال بگذشت سالی سه چار — که شد شه بدلشاد خاتون دچار
چو از وصل بغداد دل شاد کرد — پس از چندی آهنگ دلشاد کرد
ز بغداد پیوند الفت گسیست — بدخت برادرش دلشاد بست
شه از مهر بغداد چون دل گسیخت — ز غم دجله بغداد از دیده ریخت
دل از مهر شاه جهان برگرفت — ره کین دخت برادر گرفت



شد از کینه بغداد یکشیط قهر / فرو ریخت در کام شه جام زهر

مبادا کس اینگونه پابست زن / که جان برد نتواند از دست زن

نبینی که هر مرد شهوت پرست / ز افسوس و حسرت دو دستش ببست

ز زن رفت بر باد این دودمان / هم او را زمانه کجا داد امان

گریبانش در دست از پا فتاد / کسش دست نگرفت و از پا فتاد

شد از خون بغداد چون شط / در آن شط خون غوطه ور شد چو بط

بشد شوی و بغداد هم شد خراب / گذشت از سر هر دوشان آب

حذر کن ز زن کو زنا جو بدی / بشوید دل از مهر و دست از خودی

پس از نوزده سال کان شهریار / همی راند فرمان به شهر و دیار

گهی بود در عیش و گاهی بطیش / گهش مشق عشق و گهش جوش جیش

فرو شد از هفتصد سی و شش / که افتاد از کوشش و از کشش

سی و دو ز عمرش نرفته هنوز / که شد ما در از ماتمش تیره روز

نیستی گرفتار مکر زنان / برو دوستان فسوس سر زنان

خود

خود و تخت صد ساله بر باد داد — بسا سر که در پای زن شد بباد
ز چنگیزیان این شانزده پادشاه — نشستند صد سال در بارگاه
ولی مقتدر هشت تن بود و بس — دگر هشت را نشمرد شاه کس
چو رفت از جهان نوجوان بوسعید — فتادند در هم شقی و سعید
دو شیخ حسن نام خرد و کلان — فراهم نمودند فوجی یلان
پی ملک گیری بر آشوفتند — یکی آتش کین بر افروختند
نخستین نمود ایلکانی نژاد — دل خویش از وصل دلشاد شاد
زن شاه را در نکاح آورید — همان سان که بهر شه از زن برید
بلی هر که غافل شد از روزگار — کند بد که بد بیند از روزگار
کسی ماند سالم ز آفات دهر — که ترسید سخت از مکافات دهر
چو از وصل دلشاد دلشاد شد — غم هجر بغداد بر باد شد
سپس کرد بر پور چوپان کمین — که بر دارد او را ز روی زمین

که این بام شاهی بر پا نهاد — سوی موسی آن با عصا پا نهاد

یکی از بساط سلیمان سرود — یکی از محمد نیامد فرود

یکی دم زد از مهر نوشیروان — ز ساتی بکی گشت نوشین روان

در آخر همه رفت و آمد حسن — بشاهی نمودند رخ چپلین

چو چوپانی از اینجهان تافت روی — برادرش اشرف خلف ماند از او

همان اشرف خر که از مظلمه — زر اندوخت و برد جانی همه

ستمگر دده سال و اندوخت زر — وز او برد جانی زر و جان و سر

هم از ایلکان شد بر پسم سلف — اویس جهانجوی پورش خلف

چو سلطان اویس جلایر نژاد — قدم بر بساط جلالت نهاد

بچوپانیان تاخت از فر بخت — وز آنان گرفت افسر و تاج و تخت

برون رفت او هم پس از مستسال — ز دنیای پر رنج و درد و ملال

دو فرزند او احمد و هم حسین — فتادند در هم بصد شور و شین

ارپاخان و موسی خان و محمد خان و سلیمان خان زن و انوشیروان خان خوانین مغول اند که هر یکی چندی بشاهی نشاندند چوپانیان و ایلکانیان گشته نام ایلخانی و سلطنت بر نهاد آمیکشیدند و ساتی بیک دختر اولجایتو سلطان بود که گرها امیر شیخ حسن کوچک او را بعقد سلیمان خان در آورد

۴

جانی خان زن از دشت قبچاق آمد و اشرف را از میانه برداشت

۴

حسین خفت از تیغ احمد نجون / شد از جور تیمور احمد بون
بهفتاد شش از پس هفتصد / زهر گوشه کس نوائی بزد
ز آغاز چوپانیی و ایلکان / همان تا جهانگیری گورکان
چهلسال در هر سر از خود سری / هوای شهی بود وی سروری
ملوک الطوایف با یران زمین / نمودند هر یک بکنجی کمین
ز دآل مظفر لوای ظفر / بشیراز و کرمان سپاهان نفر
امیر مبارز محمد نخست / شکست او عهد ور ابغرم درست
پسر هاش محمود و احمد شجاع / بهر ملک گشتند میری مطاع
ز بعد او تا آذر آبادگان / شده بهرهٔ ایلکان ادکان
زده چتر شاهی بغور و هری / سلاطین کرت ملک سنجری
نمودند در سبزوار استوار / قدم سربداران چو سام سوار
که گردان تیمور کشور کشای / ز توران با یران نهادند پای



جهان را ز آنان بپرداختند / ملوک الطوایف برانداختند

نماندند در ملک ایران کسی / فکندند در خون جوانان بسی

زن و طفل و فرزند و پیوند و بد / نمودند در بوم و بر در بدر

ابتدای سلطنت تیموریان و امیر تیمور گورکان

ازین پیش ما گفته ایم این سخن / ز گفتار پیشینیان کهن

که تیمور و چنگیز هر دو تنند / نسبشان شود وصل در او منتهند

چو از تومنه هفت تن شد پسری / نسب را به آلانقوا میبری

قراچار سردار چنگیز شاه / بود جد تیمور گیتی پناه

شماری ز تیمور گر چار باب / به پنجم قراچار گردد حساب

بخوان حال تیمور و چنگیز را / که بینی یکی هر دو خونریز را

ز چنگیزیان چون بها در بمرد / همان سال شد زاده تیمور گرد

ز عمرش همی رفت تا سی و پنج / ز دور زمان دید بس درد و رنج



اگر آنچه از حادثات زمان — که افزون تر است از قیاس و گمان
برآورد آمد همه بشمرم — نیارم سخن را بپایان برم
خدا را ازان پهلوی و یلی — وزان سخت جانی و آهن دلی
که تیمور از جمله سالم بماند — پس آنکه بکشور ستانی براند
زمینی فراخ و جهانی سترگ — ز ایران و توران و افغان و ترک
ز هندوستان و بدخشان و روم — ز روس و ز چرکس ز بلغار بوم
ز شام و حلب تا بدیوار چین — در آورد یکسر بزیر نگین
سمند جهانگرد جائی براند — که شبگرد چرخ از تک و پوی ماند
یکی شد در آن بوم و بر شاه نام — نماند اندران بوم از شاه نام
اسیرانش از کرجی و چرکسی — شمارش نیارد نمودن کسی
همه مهرچهره و همه ماهروی — همه آتشین رخ همه دود موی
همه فتنه فوج و آشوب خیل — بروی و بمو یک بها رود و نیل



همه نارپستان همه سروقد — زده طعنه بر نار بستان بخد

بتان سیه چشم سیمین بدن — چو نرگس بچشم و چو نسرین بتن

همه غنچه نا شگفته ببار — نخورده بگلبر کشان نیش خار

کنون گویمت شرح آن مختصر — که گردی از آن مختصر بهره‌ور

چنین یاد دارم ز آموزگار — که آن عهد از گردش روزگار

بسی فتنه در ماوراالنهر بود — امیری خجه و بد هنر شهر بود

که تغلقتمر رایت کین فراخت — زجته سوی ماوراالنهر تاخت

وز آن سرزمین گرد فتنه سترد — بپور خود الیاس خواجه سپرد

پسر را در آن خطه مامور کرد — امورش محول بتیمور کرد

چو تیمور با خواجه الیاس شد — خداوندانه ام بر الیاس شد

درآمد پس از مرگ تغلقتمر — چه در دست الیاس خواجه امور

سوی تخت که شد بملک ختا — که بد ماوراالنهر با ملک خطا



جمالی

جهانجوی تیمور را ز او روی تافت — بنزد حسین بن مسلا شتافت
حسین بن مسلا و تیمور گرد — بهم ساختند از پی دستبرد
دو سردار با یکدگر ساختند — بر الیاس پس از هر طرف تاختند
گهی کوفتند آن دو کوس ظفر — گهی در هزیمت که این المفر
بآخر ز الیاس پیوند بست — درافتاد اندر سپاهش شکست
بد اندیش از پیش برداشتند — لوای جلالت برافراشتند
وز آن پس دو اسپهبد نامدار — بدانسان که باشد جهان را مدار
ز پیکار دشمن چو پرداختند — بهم تیغهای نبرد آختند
حسین جهانجوی رزم آزمای — ببلخ اندر آمد ز سالی سرای
بر آن نیز در تاخت تیمور تیز — نمودند آهنگ جنگ و ستیز
ز اقبال تیمور در جنگ تلخ — حسین غرهٔ عمرش آمد بسلخ
زد آنگاه تیمور کوس شهی — برافراشت رایات فرماندهی



وز آنجا بشهر سمرقند تاخت — سمرقند را مسکن خویش ساخت
پس از هفتصد بود و هفتاد و یک — که صیت جلالش گذشت از فلک
نخستین سوی ماورا النهر شد — همه شهد در کامشان زهر شد
گرفت او ولایات آنسوی نهر — بنیروی بازوی و شمشیر قهر
از آن پس علم سوی خوارزم زد — بخوارزم با صوفیان رزم زد
نه ساکن بماندش نه مسکن نه مال — نمودش چو نگشوده گل پایمال
برزم مغل آمد بهفتاد و شش — نیاسود از کوشش و از کشش
بهشتاد و دو و قصد ایران نمود — خراسان ز بیداد ویران نمود
نشانی در آن از عمارت نماند — بشیری ز تاراج و غارت نماند
سرخس و نشابور و هم سبزوار — بپیراست از گرت و هم سربدار
هری را گرفت و بتاراج داد — شه گرت هم باج و هم تاج داد
سوی قندهار آمد از نیمروز — براهش سپه کرد از نیم روز

برانداخت از اسفزار و فراه	طریق سفر از ره و مقام فاه
ز تیشه ستم پیشه تیموریان	ز بن کنده شد ریشه غوریان
بمازندران آمد و جرجان ری	سوی ملک جم آمد و مرز آسنجی
بتاراج برد آنچه بد بی دریغ	پس آنگه نهاد اندر آن جمله تیغ
ز آل مظفر برآورد دود	تو گوئی که هرگز مظفر نبود
سوی آذرآبادگان و عراق	سپه آمد با طنطنه و طمطراق
زد و بست و کشت و بتاراج برد	ز فرق شهانش همه تاج برد
هم اندر لرستان خرد و کلان	فرستاد فوجی کلان از یلان
پراکند از آن خطه اشرار را	ز جا کند بنیاد الوار را
یکی رزم زد زان سپس گورکان	ببغداد با احمد ایلکان
بشام و حلب موصل و ماردین	ز تیغ کجش راست شد کار دین
ز آتش پس از قتل و غارت بشام	شد از دود در دیده‌ها روز شام



پس از کشتن خلق و یغمای مال ‌ ‌ ‌ که نه مال ماند اندران نه رجال
چنان سوخت کز آنچنان کشوری ‌ ‌ ‌ بجا ماند یک مشت خاکستری
سوی گرجیان پس از آن شد روان ‌ ‌ ‌ بتفلیس و ایروان و شیروان
پس آنگه ز آنان کشید انتقام ‌ ‌ ‌ برانداخت رسم مقیم و مقام
بجند و خجند و سقناق تاخت ‌ ‌ ‌ سوی جته و دشت قبچاق تاخت
بچنگ اندر آورد در کاشغر ‌ ‌ ‌ خضر خواجه اغلان چاپ تسخر
پس آنگاه اندر سنه هشتصد ‌ ‌ ‌ بتسخیر هند و چیتان خیمه زد
گذر کرد از دشت آمو بر آب ‌ ‌ ‌ وز آنجا روان شد سوی اندراب
بچخید شه با سپاهی بسی ‌ ‌ ‌ برزم سیه پوش مردم زجای
نهاد اندران جمله یکباره تیغ ‌ ‌ ‌ سر افشاند زانسانکه باران ز میغ
پس آمد بکابل بنصرت قرین ‌ ‌ ‌ مکان کرد در مرغزار دورین
وز آنجا گذر کرد از آب سند ‌ ‌ ‌ ز تیموریان پر شد اقلیم هند



گذشت از بیابان چو دریای چول　　بملتان در آورد جیش مغول

چو تیمور شد ز آب سندش گذر　　زملتان و از حصنهای دگر

که بگرفت و آمد بدهلی رسید　　مقامش بمقصود اصلی رسید

از آن حصنها کز امیران گرفت　　فزون شد ز یک لک اسیران گرفت

بدهلی ز دانشکوه تیمور رای　　که باید فکند این اسیران ز پای

که ملکی که رانی بر آن شهمند　　کشی یک لک از ملکش در کمند

بری هم از آنکه آن اسیران قوم　　اگر بر تو شورید بر گیتیت لوم

از این رو اسیران که زان کارزار　　ببندش در افتاده بد خوار زار

بفرمود سرهای آنان برند　　مبادا که ز آنان زنهاری برند

نمودند قسمت اسیران تمام　　بمیران لشکر پی قتل عام

از این حکم آن از حد افزون خبر　　ز دانشوران ناصر الدین عمر

که در عمر ناکشته یک گوسپند　　سر پانزده بندی از تن فکند



بگیتی روایت چنین گفته اند — که افزون ز یک لک بخون خفته اند
زکار اسیران چو پرداخت شاه — برآراست بر رزم دهلی سپاه
دلیران محمودی و ملوی — بپیلان ملتانی و دهلوی
سپه زد و سو در هم آویختند — بخون خاک دهلی برآمیختند
بنفشرد تیمور پای قرار — به پیمود محمود راه فرار
بمحمود و ملو هزیمت رسید — به تیمور و جیشش غنیمت رسید
سپس کرد از آنجا تفرج کنان — بلاهور و کشمیر عطف عنان
گذشت آن جهاندار گردون جناب — هم از آب جمنو هم آب چناب
چو وارد بشهر سمرقند شد — زفتحش بلبها سمرقند شد
پس آنگه سپه راند در ارز روم — که ویرانه ایران کند مرز و بوم
بانگوریه تاخت بر بایزید — گرفت ایلدرم را بما لا مزید
قفس ساخت از بهر آن آهنین — که شاهان بدشمن کنند اینچنین

پراگند

پراکنده شد لشکر و کشورش ‌ ‌ ‌ ببند اندر آمد سر پرشرش

سپس کرد رو سوی انجازیان ‌ ‌ ‌ بسی ارد آورد انجازیان

وز آنجا باران و فیروزکوه ‌ ‌ ‌ بفیروزی و فتح و فر و شکوه

بتخت سمرقند آورد رخت ‌ ‌ ‌ برآمد چو خورشید ور بجا تخت

یکی طوی داد و قریلتای کرد ‌ ‌ ‌ چو بر جای خود هر کسی جای کرد

بزرگان ایران و توران و روم ‌ ‌ ‌ ز مصر و ز شام و دگر مرز و بوم

یکی مجلس جشن آراستند ‌ ‌ ‌ زن از بهر شهزادگان خواستند

برافراخت خرگاه دو صد سری ‌ ‌ ‌ ز دیبای رومی و از شوشتری

بزرگان هر کشور آنجا نشاند ‌ ‌ ‌ زر و زیور و در گوهر فشاند

پس آنکه چو پرداخت از جشن سور ‌ ‌ ‌ سران سپه خواست اندر حضور

بفرمود ببینند سان سپاه ‌ ‌ ‌ ز هر سو شتابد همی رزمخواه

شمردند نه لک لکی صد هزار ‌ ‌ ‌ که لشکر شد آماده کارزار



چو تیمور آن جنبش را سان بدید | بفرمان خود جیشی آن سان بدید
بجنبش در آمد بقلب شتا | باهنگ ناورد چین و ختا
باتراز سرمای دی بر سرش | چنان تاخت کز سر فکند افسرش
بپیچید در می ز سرمای دی | برآورد دود آتش می ز پی
چو بر هفتصد هشت افزوده شد | وی از حرص و خلق ازو آسوده شد
پس از سی و شش سال فرماندهی | بخاک اندر آمد ز کاخ شهی

سلطنت سلطان خلیل بن میرانشاه بن تیمور شاه

پس از مرگ تیمور آزادگان | نژادش ز پور و پسرزادگان
پی شهریاری بهم ریختند | بیکدیگر از کین در آویختند
بشهر سمرقند سلطان خلیل | برآمد بتخت امیر جلیل
شد از وصل محبوبه شاد کام | که خواندی همی شاد ملکش بنام
ولیکن برانداخت بنیاد ملک | همه صرف شد در ره شاد ملک

دو سالی چو با شاد ملک آرمید | زغم از سرش شور شادی رمید
بزرگان از آن روی برتافتند | پی کشتنش تیز بشتافتند
بتابید چون ملک از آن شاهرخ | شتابید بر درگه شاهرخ
خلیل اندر آذر مه زرنگار | شده مات منصوبهٔ روزگار
ز ملک سمرقند دل بر گرفت | همان یار خود شاد در بر گرفت

سلطنت شاهرخ بن امیر تیمور

در آورد شهرخ بزیر نگین | همه ملک ایران و توران زمین
بملک هری تخت شاهی نهاد | ملک شاهرخ شاه فرخ نهاد
خراسان و خوارزم و غوری دیار | زعهد پدر داشت آن شهریار
پس از مرگ تیمور از فر بخت | گرفت او ز تیموریان تاج و تخت
بر انداخت یکباره نام و نشان | هم از طاغیان هم ز سرکشان
بدخشان و بلخ او ز خویشان گرفت | همه ماوراءالنهر از ایشان گرفت



سوی سیستان راند و زابلستان | ز عدلش جهان گشت چون گلستان
عراق و خراسان و جرجان و ری | تمامی درآمد بفرمان وی
ز مازندران و ز گیلان و رشت | هم از استرآباد و زانسوی دشت
ز کرمان و شیراز و بحر عمان | همه در پناهش بمهد امان
چو پرداخت از کار شهزادگان | روان شد سوی آذرآبادگان
برزم قرا یوسف ترکمان | بدرید از هم صف ترکمان
قرا یوسف از بیم شد کاه رخ | سپه مات از سطوت شاهرخ
چنان حمله بر ترکمانان نمود | که راحت دگر ترک آنان نمود
قرا یوسف از روزگار سیاه | بپیچید بر خود چو مار سیاه
سپه خواست کرد آورد بهر جنگ | که آورد مرگش گریبان بچنگ
همین پورش اسکندر نامجوی | برآمد بجای پدر کامجوی
فرس تاخت بر شاهرخ بی امان | درانداخت فرزین پیل دمان

امیر قرایوسف بن امیر کبیر قراعثمان ترکمان قراقوینلو است ۱۲

خروشی کشید از جگر پر ز آتش — بکف تیغ پولاد آهن تراش

که پور قرا یوسف اسکندرم — چو سد سکندر بجنگ اندرم

من اسکندر بن قرا یوسفم — که در رزمگه کینه صد صفم

ولی رو برو شد چو با شاهرخ — بتابید از حمله شاه رخ

سپاهش گریزان شد و لات شد — ز منصوبه شهرخی مات شد

بفرمود از آن پس شه پاکرای — براحت اساس عدالت بپای

جهان را بیاراست از عدل و داد — بمظلوم و عاجز زر و سیم داد

شهی عدل گستر بد و دادگر — نپیمود جز داد راه دگر

ز عدلش جهان یکسر آباد شد — وز او خرمن ظلم بر باد شد

همی بود دارای مسکین نواز — بدربار دادار روی نیاز

ستایش همی کرد خلاق را — ستوده همی خواست اخلاق را

دلی فارغ و صافی از رنگ و شاد — در عیش در کوی بزن گشاد

همی کوفت در شهر سلماس کوس — همی داد بر تیغ الماس بوس

صح



بجام جهان گرد شهد امان | بگیتی بگسترد مهد امان
بعهدش رعیت براحت همه | بآسایش و استراحت همه
عمارت شد از همتش هر خراب | تهی خاطر مردم از اضطراب
بآئین داد و بعد مهی | سه سال از چهل کرد افزون شهی
سنه هشتصد بود و پنجه فزون | که شد شاهرخ تات دنیای دون

اختلاف طبقه تیموریان و سلطنت الغ بیگ بن شاهرخ

پس از او پدیدار شد اختلاف | کشیدند تیغ خلاف از غلاف
بهر ملک تیموریان تاختند | همه تیغ بر یکدگر آختند
زهر گوشه برخاست شهزاده | اساس شهی ساخت آزاده
دو سالی الغ بیگ بن شاهرخ | بشاهی افروخت چون ماه رخ
الغ بیگ سالی دو بر تخت شد | ز پور خود آخر نگون بخت شد
زبیداد فرزند عبد اللطیف | پدر کشته شد خوار و زار و خفیف

زاما

ز آثار آن شاه باهوش و رای — همان زیج مشهور مانده بجای
نبرد از جهان بهره هم آن شریر — بشش مه گذشت از سر و از سریر
پدر کش شهی را نشاید بدی — وگر شد بشش مه نپاید بدی
چو شد کشته آن ناخلف شور بخت — ابوالقاسم بابر آمد به تخت

سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر بن بایسنقر

نیا شاهرخ بایسنقر پدر — ابوالقاسم بابر او را پسر
برادرش سلطان محمد بنام — سپه را اندر رزم بابر بجام
نخست از محمد برزم هری — پراکنده شد لشکر بابری
دگر کرد بابر بعزم رزم زین — برزم محمد سپاهی گزین
محمد سوی استرآباد رفت — سر و افسرش هر دو بر باد رفت
گذشت آنکه از چرخ نیلوفری — لوای جهانگیری بابری
بخوشیان خود تاخت چون دیگران — بجز جان خراسان و مازندران



سنه هشتصد بود با شصت و یک / که شد نامش از دفتر دهر حک

سلطنت میرزا سلطان سعید بن محمد بن میرانشاه بن تیمور

پسر عمّ بابر شه پاک رای / بتخت شهی آنگهی کرد جای

شد آزاده شهزاده سلطان سعید / شه حکمران قریب و بعید

بر او بستگان تیغ کین آختند / ز هر سو بر او از کمین تاختند

جهانجو به نیروی رای رزین / بیفشرد پا همچو کوه رزین

ز بوالخیرخان خواست آنگه مدد / سپاهی بدادش فزون از عدد

ز خویشان بر انداخت نام و نشان / در آورد از پا سر سرکشان

امیر قراقویلو ترکمان / جهانشاه با جیش بیش از گمان

بمرز هری راند بهر ستیز / برزمش سعید آمد از بلخ تیز

ولی هیچ ناکرده آهنگ جنگ / سخن ز آشتی رفت و صلح و درنگ

پس از صلح لشکر بگرگان کشید / چو شیر انتقامی ز گرگان کشید

ولیکن جهانشاه و سلطان سعید — پس از بیم و امید و وعد و وعید

فتادند آن هر دو سلطان بجنگ — حسن بیک آق قویلو را چو نهنگ

ابو النصر از آن هر دو ببرد دست — سر هر دو در زیر پا کرد پست

جهانشه نخستین سعیدش ز پی — از او نامهٔ عمر شان گشت طی

پس از یازده سال جاه و جلال — جهانبان نمود از جهان انتقال

بهفتاد و دو از پس هشتصد — سوی آنجهان زین جهان خیمه زد

سلطنت سلطان حسین میرزا ابن بایقرا ابن عمر شیخ بن امیر تیمور

سپس تخت را گشت زو نو فرا — جهانجوی سلطان حسین میرزا

سلیل عمر شیخ بن گورکان — بر اورنگ کرد او بگرگان مکان

در ایام سلطان سعید از نخست — بشاهی کمر بست چالاک و چست

بر او تاخت سلطان سعید از بری — ندید او بخود قدرت همسری

نمود از سپاه سعیدی فرار — با آمویه با مویه کرد او قرار



وزانجا قدم سوی خوارزم زد | بسی با سعیدی سپه رزم زد
بهر جا که میبود آن شهسوار | هری یا نشابور یا سبزوار
سپه راند سلطان سعید پس شنی | که سازد طی نامه عمروی
حسن بیک چون کشت سلطان سعید | زشادی بسلطان حسین گشت عید
به پیروزی آمد بملک هری | بسر بر نهاد افسر سروری
حسن بیک آق قویلو ترکمان | سپاهی فزون از قیاس و گمان
روان کرد با همشیرزا یادگار | که میبود از شاهرخ یادگار
بعزمی که تسخیر جرجان کنند | بیاری و کوشش ز جان کنند
ز نیکو امیران فیروزشان | دلیران سلطان حسینی نشان
ز سوی دگر لشکر ترکمان | به تیغ و سنان و به تیر و کمان
فتادند در هم بخون ریختن | بیکدیگر از کین در آویختن
ز خون دلیران پرخاشجوی | روان گشت در دشت پیکار جوی

حسن بیک
آق قویلو را اوزون
حسن هم میگویند
۱۲

ولی

ولی عاقبت میرزا یادگار ⁂ ظفر یافت از گردش روزگار

سبک بادپا در خراسان براند ⁂ بمشرق زمین چون خور آسا براند

درآمد بمرز هری کامگار ⁂ شه دادگر میرزا یادگار

بنام حسن بیک شد خطبه خوان ⁂ بعشرت بپرداخت با کلرخان

خدیو جهانجوی سلطان حسین ⁂ بپیچید بر خود از این عار و شین

سپاهی گزین کرد رزم آزمای ⁂ بعزم شبیخون درآمد ز جای

نماندش ز فتح بداندیش تاب ⁂ بجنبش درآمد چو سیماب ناب

خود و هشتصد مرد خنجرگذار ⁂ بر رستم زده طعنه در کارزار

همه غرق آهن ز پا تا بفرق ⁂ بتندی پیشی برده از باد و برق

شبی تیره چون طرّه مهوشان ⁂ در آنشب ندیده کس از مه نشان

زمی سرگران میرزا یادگار ⁂ نهاده سر اندر کنار نگار

بکیخسرو و بکشتام شاه و سپاه ⁂ شده ده پاره فرسنگ پیموده راه



بر او تاخت و ز سر فکندش افسر ز سر افسر افکند و از تن سرش
دوباره برآمد به تخت شهی برافراشت رایات فرماندهی
گزین کرد از آن پس سپاهی گران که پهنای او از کران تا کران
بمرو اندر آمد برای پدید بیاورد محمود پور سعید
ز جولان گرد آن آهن قبای یکی کوه آهن برآمد ز جای
دو دریا سپه درهم آمیخته ز خون موجها شد برانگیخته
عدو را بلغزید پای ثبات گریز از میان دید راه نجات
گریزان گر از آن بیامد به بلخ بکامش شد از زهر کین شهد تلخ
پس از جنگها قوم حت را طلب بصلح و بوصلت گشادند لب
بکوشش فتادند با جد و جهد بر این شد پس از جهد پیمان و عهد
که محمود سلطان فرخنده کیش بحید ز محمد دهد دخت خویش
ولی پیش از انجام این امر خیر برون رفت محمود از این کهنه دیر

پسرهای او درهم آمیختند — بر آشوفتند و بهم ریختند

برانگیخت سلطان حسین بادپای — برافراخت رایات کشورگشای

روانگشت با جیش بهرام قهر — جهانجو بتسخیر آن سوی نهر

بقلان و قندز حصار و چغان — درانداخت از شور لشکر فغان

در آخر بپیوند کرد آشتی — همانسان که اندر نظر داشتی

هم از قندهارش عم ابن عم — سپه اند و شد گشته و نیز هم

نماندش بد اندیش جای قرار — نه در مرو و نه بلخ و قندهار

جهانجو پس از سالیان دراز — که هم بود پیروز و هم سرفراز

خدیو جهانگیر چون پیر شد — ز رنج مفاصل زمین گیر شد

محمد حسین و بدیع الزمان — شدند اند و پور از پدر بدگمان

کشیدند لشکر برزم پدر — نمودند خلق خدا در بدر

جهاندار سلطان حسین میرزا — برزم پسر کرد عزم غزا

مظفر



مظفر حسین میرزا را پدر
روان کرد بر رزم آن دو پسر

بحکم پدر بر برادر بتاخت
زکین کار بر پور برادر بساخت

محمد زمان را چو عمش بکشت
بدیع الزمان را دو تا گشت پشت

بدیع الزمان با قدی خم ز غم
ز مرگ پسر زد بطغیان علم

پسرهای دیگر هم از سرکشی
نمودند آهنگ لشکرکشی

محمد حسین و ملکزادگان
ابوالمحسن و دیگر آزادگان

همه پیروان برادر شدند
خلاف پدر را برابر شدند

پدر نیز با پیری و ضعف حال
بشهزادگان داشت جنگ و جدال

بویژه بدیع الزمان میرزا
که بودش سری شهر فراسو ارزا

مر آن زاده ناخلف از خلاف
نبودش دمی با پدر ائتلاف

ز جرجان گهی بر هری تاختی
گهی بلخ را نیز بر انداختی

پدر هم بناچار آراست صف
بنا ورد آن زاده ناخلف

پسر با پدر گشت چون روبروی — نماندش ز شرم پدر آبروی

سر افکند از شرمساری بزیر — نماند از فرار و گریزش گزیر

بیاورد که از وغا رخ بتافت — زمیدان سوی میر ذوالنون شتافت

دگر میر ذوالنون را بر کماشت — که رایت برزم پدر برفراشت

دوم باره بیچاره سلطان حسین — بکین خواست ناچار با نور عین

پدر بر پسر تیغ کین میکشید — پسر هم کمان از کمین می‌کشید

ابوالفتح شیبانی جنگجوی — که کردی چنین روز را آرزوی

چو آگه شد از کار پور و پدر — روان شد به پیکار پور و پدر

بپور و پدر چون رسید آگهی — که آمد عدو چون بلا ناگهی

گذشتند از خصمی خانگی — بشستند طومار بیگانگی

نهادند بر طاق نسیان نفاق — گشادند ابواب صلح و وفاق

سرانجام از گفتهٔ ناصحان — همان مصلحت بینی مصلحان



پدر با پسر صلح از آنگونه کرد | که در چشم نور دو دیده سپرد
نباشد ملکزاده با کام تلخ | پدر بدهدش سیستان تا بلخ
شه پیر و شهزاده کابن آن چون | پس از صلح گشتند یکسر روان
گرفتند یکسر پی کار خصم | برفتند همسر به پیکار خصم
چو شد جمع جیش جهانبانیش | شد آهنگ بو الفتح شیبانیش
شده جیش آماده جنگ و جوش | همه گشته سرگرم جوش و خروش
که از مرگ سلطان حسین میرزا | خروش غزا گشت جوش عزا
سی و هشت سال آن جهانجوی راد | بسر افسر شهریاری نهاد
ز نهصد چو شد یازده سال بیش | چو دیگر شهان مرگش آمد به پیش
بدیع الزمان و مظفر حسین | که بودند شه را چو دو نور عین
نشستند بر تختگاه پدر | ولی کرد بو الفتحشان دربدر
نگون ساخت تخت پدر مردگان | زبون کرد بخت دل افسردگان

هنوز آن سپه بود گرم ستیز | شنیده بناورد هم تیغ تیز
که زد کوس شاهی چو نوشیروان | سماعیل بن حیدر از شیروان
ز تیموریان یکصد و بیست سال | نمودند نه تن شهی با جلال

ابتدای سلطنت و دولت صفویان و سلطنت شاه اسمعیل صفوی

دو قوه است مرکوز طبع بشر | یکی جذب خیر و یکی دفع شر
مقامی که خیری و شری در اوست | پی جذب و دفعش بشر چاره جوست
بری گر بکس جذب خیری گمان | شماری درش را پناه و امان
و گر دفع شر داری از کس امید | همیخواهی اندر برش آرمید
چو دانستی این را بمن دار گوش | اگر هست در سر ترا مغز و هوش
که هر کس بعقل و درایت قویست | قوی پنجه از قدرت معنویست
بنیروی دانش بارای رای | ببازوی کوشش بلطف خدای
پی دفع یا جذب آن شر و خیر | پناهنده هر گز نگردد بغیر

ز منت زعالی نه از دون کشد — گلیم خود از آب بیرون کشد
وز اندیشه دانش اگر کوتهی است — ز بیمغزیش در نظر کوتهی است
ز ضعفی که در خود گمان میبرد — پناهی باین و بآن میبرد
بتحصیل آن هر دو آرد پناه — بباطن بمرشد بظاهر بشاه
که عادت بر این است جاری بدهر — که جویند ضعیف از قوی لطف و قهر
شه و مرشد اندر میان عوام — دو ملجا بود از برای انام
برعمش ولی مرشد از شه غنی است — که این ظاهری است و آن باطنی است
شهی گر تهی شد ز درک و تمیز — هم او را بمرشد نیاز است نیز
ولی داند آنکس که آگاه است — که مرشد هم از بندگان شه است
هر آنکس که او غالب و قاهر است — همان مالک باطن و ظاهر است
وگر تو بر اینکته خواهی دلیل — بدانی گرت نیست رای علیل
که صد شیخ و مرشد بهم از خلاف — گشایند باب نزاع و خلاف

شهان مخالف کشند آنهمه ‌‌ ‌ مدارند از قتلشان واهمه

هرآنکس که تو در رهش سر نهی ‌ ‌ بپا پیش ز اخلاص افسر نهی

دگر کس ورا لعن و نفرین کند ‌ ‌ بتکفیر وی دعوی دین کند

یکی را تو دانی امام هدی ‌ ‌ کس دیگرش قتل قرب خدا

همان را که تو دانیش کهف غیب ‌ ‌ شمارد کس دیگرش کان عیب

چو دانستی این بنده را گوش دار ‌ ‌ که مطلب بیاموزمت هوشدار

که چون جمع شد قدرت و قاهری ‌ ‌ هم از باطنی و هم از ظاهری

که این هر دو یکجا مسلم شود ‌ ‌ سماعیلیان شاه عالم شود

بشرطیکه حکمش بود وعد و وعید ‌ ‌ بیکسان رود در قریب و بعید

ریاست چو چرخیست محکم اساس ‌ ‌ دو قطبش بود از امید و هراس

ز تعدیل دو قطب امید و بیم ‌ ‌ بود چرخ را گردش مستقیم

وگر شد چو چرخ فلک بی‌مدار ‌ ‌ دگر چشم نیکی تو از وی مدار

شنیدی چو این بسط و تفصیل را | بخوان شرح حال سمعیل را
سماعیل بن حیدر بن جنید | جنیدی دلش صافی از کید و شید
سلیل براهیم پور علی | علی بن موسی بن شیخ ولی
ولی خدا شیخ عارف صفی | خداوند ذکر جلی و خفی
بنسبت نژادش ز هفتم امام | ز موسی بن جعفر امام همام
صفی نام او شیخ اسحق بود | که در تقوی و معرفت طاق بود
نشسته با رشاد در اردبیل | لیهدی البرایا سواء السبیل

ابتدای احوال شاه اسمعیل صفوی

نگارنده حال آزادگان | چنین کرده وصف صفی زادگان
که سلطان حسن بیک نیکو نهاد | بر اورنگ شاهی قدم چون نهاد
بسر حلقه اهل صدق و صفا | جنید آن صفی زاده با صفا
چنان گشت مفتون ز اخلاص خاص | بداماد خویش داد اختصاص

حسن بیک
آق قویلو ترکمان

فزود از کرم قدر درویش را / بدو داد شه خواهر خویش را

سپس زاده اش حیدر بن جنید / که در زهد بودی چو عمرو عبید

همان زاده اخت نیک اخترش / بپرورد و داد او یکی دخترش

سوی اردبیل آمد آنگه جنید / مریدان او جمع شد عسیر زوند

براندش جهانشاه از ملک خویش / ره شیروان مرشد آورد پیش

یکی رزم زد با شه شیروان / که شد کشته آن شیخ نوشین روان

مریدان همه سوی حیدر شدند / بتاج قزلباش اندر شدند

حسن بیک چون داد بدخواه را / گرفت و بکشت او جهانشاه را

بهشتاد و دو از پس هشتصد / که بو النصر رست از همه نیک و بد

حسن بیک بو النصر با بیدری / علم زد چو در عالم دیگری

حسن مرد و یعقوب پور حسن / بر اورنگ شد چون بلند اریکه زن

چو ده سال از آن عهد شد سال و ماه / ز دخت حسن اخت یعقوب شاه

جهانشاه بن
امیر قرا یوسف ترکمان را
دیده است که در این کتاب
در ضمن سلطنت تیموریان
ذکر دو طبقه قراقوینلو
آق قوینلو شده است
باختصار پرداخته



ملکزاده را دم رشد نژاد — سماعیل بن حیدر از مام زاد
همانسال هم حیدر اندر جهاد — ز شروان و انشد بنعم المهاد
ز حیدر چو یعقوب آن رزم دید — پسرهای او را بزندان کشید
پس از یکدو سالی که یعقوب مرد — ز زندان برون آمد اطفال خرد
دو دردانه حیدر و ماه‌شان — سماعیل و سلطان علی نامشان
پس از آنکه رستم بر آمد بتخت — سوی اردبیل او فکندند رخت
ولی بر برادرش سلطان علی — همی تاخت رستم بر سمندلی
چو رستم برادرش را خون بریخت — سماعیل از آنجا بگیلان گریخت
همی بود شش سال آنجا نهان — که شد کشته رستم گذشت از جهان
پس از رستم الوند و سلطان مراد — دو عمزاده کردند عزم جهاد
دو بن عم پی تسخیر ملک عقیم — کشیدند لشکر برای سقیم
صفی زاده شهزاده با جلال — گذشته ز عمرش ده و چار سال

فرس راند لطف حقش رهنمون — بکشتی پستانی زگیلان برون
سبک تاخت بر دفع خصم مرید — روان همره او گروه مرید
بقبر صفی راند در اردبیل — مدد خواست از سالکان سبیل
وزان پس سماعیل نوشیروان — سپه راند در ساحت شیروان
فرود ماند لشکر ز رود ارس — که شه راند تنها بدریا فرس
باب ارس چون صدف شد روان — برآمد چو گوهر ز دریا برون
که افغان زخیل مریدان بخاست — عقیدت بمرشد فزون گشت راست
روانشد بفیروزی و فرهی — باهنگ ناورد شروانشهی
بخونخواهی قتل جد و پدر — همه خون شروانیان شد هدر
شد از خون شروانیان سیل رنگ — حصار گلستان همه لاله رنگ
بفتح و ظفر شاه نوشیروان — درآمد بشهر نو شیروان
بنیروی کین حصن باکو گرفت — بسی گنج عالم بها کو گرفت



بترسید الوند از صوفیان / که بروی بشورند چون لوفیان

برانگیخت لشکر سوی نخجوان / بتدبیر پیر و ببخت جوان

وزانسو جهانجوی سمعیل شاه / بجنبش در آورد صوفی سپاه

بیفشرد چون که سماعیل پای / برآورد الوند را پا ز جای

بسی دیدی الوند را بر قرار / کنون بنگر الوند را در فرار

دگر باره رایت بکبر و غرور / زد الوند از نخجوان در شرور

دلاور سماعیل حیدر نژاد / که چون دلاور ز مادر نزاد

برانگیخت مرکب برآهیخت تیغ / فرو ریخت سر همچو باران ز میغ

بپایی بر او حمله آنسان فکند / که الوند را پای از جای کند

بتیغ و بسنان و بتیر و کمان / پراکند از هم صف ترکمان

روان گشت الوند از اضطرار / باو جان و تن هد انهزم فرار

وزآنجا گریزان ببغداد رفت / ببغداد الوند بر باد رفت

سماعیل زد سوی تبریز گرد | زمی ساغر عیش لبریز کرد
چو الوند رفت او بالبرز کوه | بر او زنگ برشد بفر و شکوه
سنه نهصد و شش شه نیکبخت | بتبریز شد زو تن افرای تخت
چو شد کشور آذر آبادگان | مسخر بتیغ صفی زادگان
مراد بن یعقوب اندر عراق | همیکرد تجهیز جیش و یراق
نواده حسن بیک آق قویونلو | که میخواست سودای بیحاصل او
سپه راند هفتاد باره هزار | برزم سماعیل کارزار
مراد و سماعیل هر دو تنه | بهمدان رسیدند با طنطنه
جهانجو سماعیل والا گهر | بدشتی فتادش بدشمن گذر
که نه آب بود اندر آن نه گیاه | ز خشکی هوایش چو دود سیاه
چو شاه اندر آن دشت آمد فرود | ز سرچشمه چشمها رفت رود
که در این زمین ای شه دادگر | بخورشید خواهد سپه را جگر



چنین گفت دارای رشد مآب / که از لطف حق یافت خواهد شد آب

بفرمود پس حفر کردن زمین / تو گفتی که بد وحی روح الامین

که چون تیشه بر زمین آشنا / چو ماهی نمودی بدریا شنا

سپه چون ز شه آن کرامت بدید / کرامت ز نسل امامت بدید

بشه اعتقاد سپه بر فزود / بشمشیر کین دست بردند زود

ز خون گلوی عدو آب تیغ / دو لب تشنه سیراب شد بیدریغ

شد از آشیان کمان بیدرنگ / بپرش سفیران مرغ خدنگ

برد نامه مرگ تا از اجل / بسوی روان که هان العجل

پس از کوشش و جوشش دو سپاه / که از گرد هیجا هوا شد سیاه

ز قهر سماعیل سلطان مراد / گریزان بتابید رخ نامراد

ز همدان بشیراز آمد فراز / بشوشتر ز شیراز جنبت طراز

مجالش ندادند در شوشتر / شد از غم ز دیوانه هوشش تر

چه الوند آمد ببغداد در ... ببوییت با زمرهٔ ذوالقدر
جهانجو از آنجا بفرّ و شکوه ... بمازندران آمد و فیروزکوه
از آن پس سوی یزد و قصد طبس ... وز آنجا بهمدان آمد ادر سپس
سوی رشت و گیلان و مازندران ... درآمد سپس با سپاهی گران
پس آنگاه اندر دیار بکر ... برزم مراد آمد و ذوالقدر
چنان سخت بر قوم ذوالقدر تاخت ... که یکباره ذوالقدر بیقدر ساخت
ببغداد پس قصد باریک کرد ... برو روز او چون شام تاریک کرد
زبغداد راند از ره احترام ... بعزم طواف ائمهٔ کرام
بسامره و کوفه و کربلا ... بخاک بلا سود جبهه و لا
بسی نذرها داد و اوقاف کرد ... باصناف اشراف الطاف کرد
زسیم و زر ظرفهای ثمین ... بسی پرده و فرش ابریشمین
ضریح امامان زخاتم بساخت ... بر آن پوشش از نسج معلم بساخت



برافراخت رایت امامیه را / برانداخت عادات عامیه را

وز آنجا پس آنگه کرد عطف عنان / سوی طاق کسری تفرج کنان

بمرز حویزه لفه و شکوه / یکی رزم رو داد با مشعشع گروه

وز آنجا بدزفول آمد فراز / بشوشتر در آمد بخوشتر طراز

بشوشتر بحصن سلاسل نشست / سر سرکشان در سلاسل ببست

وز آنجا سپه در لرستان کشید / قلم بر سر خود پرستان کشید

پس آمد بشیراز شاه جهان / زشیراز تازان سوی اصفهان

بهمدان درآمد پس از ملک جی / وز انجا به تبریز بر تخت کی

دگر باره شد جزم عزمش بر آن / که آید بدربند از شابران

بشروان علم زد بفر الهی / بآهنگ ماورد شروانشهی

دگر جنگ شروانی از سر گرفت / زشروانشه اورنگ و افسر گرفت

نیاسود از جنگ شروانیان / که فرمود آهنگ شیبانیان

ز سلطانیه رفت در ملک ری / ره دامغان را ز ری کرد طی

وز آنجا سوی استرآباد راند / بجاجرم چون برق چون باد راند

بسنگینک پس تاخت در ملک طوس / بناورد شیبانیان کوفت کوس

بصوب سرخس آمد از طوس تیز / سوی مرو از آنجا بقصد ستیز

محمد ابوالفتح شیبان نژاد / که چون او نزادی ز شیبان نژاد

حصاری شد اندر مرو از هراس / درون رفت در حصن محکم اساس

محمد چو در رفت در آن حصار / بر این بد اندیشه چاره ز انحصار

که بعد از دو سه جنگ بر باره و فصیل / سپه را برجعت نماید گسیل

که دشمن نماید گمان فرار / برون آید از شهر از این اغترار

پس آنگه بر او آورد تاختن / باهنگ از پا درانداختن

چنین کرد تا آنکه ز اسپهبدان / کسی را دهد اطلاعی بدان

بوالفتح بنوشت پس نامه شاه / که ما را بقشلاق شد عزم راه



همائیم در طوس چندی درنگ   که آئیم اندر بهاران بجنگ
ازین گرد آنکه سپاهی بپای   که بر نهر محمود گیرند جای
که گر فوج شیبانی آید بپیش   فراری شود سوی اردوی خویش
ابو الفتح چون خواند آن نامه را   بگرمی بیاکرد هنگامه را
روا گشت با زمرهٔ اوزبکان   سبکتاز پی شاه عالی مکان
چو بر نهر محمود پیش شد فراز   از او گرد آن فوج پیران افراز
ابو الفتح شد چیره بیدرنگ   برانداز پی فوج ایران بجنگ
که تا که رسید او در آن گیر و دار   باردوی آرای کیهان مدار
جهانجو سماعیل کشور کشای   عنان تافت با جیش رزم آزمای
ز هر سو که بو الفتح شد چاره جوی   ره چاره اش بست از چار سوی
بناچار شد عازم کارزار   شدش کار از آن جنبش پیکار زار
شد آغشته با خاک و خون پیکرش   نه خود ماند و نه یک تن از لشکرش

در آمد جهانجوی پیروز روز
بمرو اندرون با رخی دلفروز

زمرو اندر آمد بملک هری
زد اندر هری رایت قاهری

زمستان در آنجا بقشلاق ماند
پس از طیش ماهی دو و سه عیش راند

پس آنکه باهنگ آنسوی نهر
دوانگشت با جیش بهرام قهر

سلاطین تورانی و سرکشان
بدربار آن خسرو جم نشان

کشیدند باج و نهادند تاج
بگردن گرفتند باج و خراج

پس از نظم توران بفرخ کنان
سوی قم بفرمود عطف عنان

رساندند در ره بعزم شکار
بهم چار جرگه زمردان کار

فکندند یکصد هزار آهوان
در آن چار جرگه بخاک هوان

زصحرای ساوه و فراهان و قم
نمودند نقش سم گور گم

بیک گشت از آهوی کشته زار
بجرگه در آمد چل و شش هزار

چو در اصفهان گشت شه را مکان
بملک خراسان شدند ازبکان



ز تیموریان و ز چنگیز مان ... خراسان در افتاد اندر زیان

سپاه از سپاهان دگر راند شاه ... خورآسا شد اندر خراسان براه

بجنبید چون شاه ایران ز جای ... ز جا اوزبکان ابلغ بدند پای

چو آگاه از آن عزیمت شدند ... بسوراخها در هزیمت شدند

بمرز هری آمد شاه زمان ... سپه ها برانگیخت هر سو دمان

دو جیش گران اندپس شهریار ... یکی سوی بلخ و یکی قندهار

بنیروی اقبال و یارای بخت ... گرفت از شهان جهان باج و تخت

پس از طی آن صفحه آمد دگر ... سوی اصفهان خسرو دادگر

بهمدان چو آمد شه از اصفهان ... رسیدند کار آگهان ناگهان

که از روم افواج سلطان سلیم ... فراتر نهادند پا از گلیم

وز آنجانب آمد فرستادگان ... که رانند در آذرابادگان

سماعیل جنبید بهر ستیز ... جلو زیر آمد به تبریز تیز

کشیدند صف هر دو رویه سپاه ‌‌‌‌‌‌ هوا گشت از گرد هیجا سیاه

ز یکسو دلیران ایران زمین ‌‌‌‌‌‌ کشیده کمان و گشاده کمین

دگر سو سلیمی سپه رومیان ‌‌‌‌‌‌ گشاده دو دست بسته میان

همه از پی کوشش نام و ننگ ‌‌‌‌‌‌ زده غوطه در لجه جوشن و خنگ

بمیدان جهانده همه توپچیان ‌‌‌‌‌‌ همه دست برده به تیغ و سنان

که ناگه ز اردوی عثمانیان ‌‌‌‌‌‌ بآهنگ ناورد ایرانیان

درآمد دم توپ آذرفشان ‌‌‌‌‌‌ بغرش چو یک کوه آتش‌فشان

تفنگ از دل تنگ نالش گرفت ‌‌‌‌‌‌ سفیر گلوله سکالش گرفت

شد از شعله توپ و تفنگ دود ‌‌‌‌‌‌ فضا پر درخش و هوا تیره رنگ

تو گفتی که از صاعقه رعد و برق ‌‌‌‌‌‌ صماخ زمین و زمان گشت خرق

یکی ابر تیره برآمد ز دود ‌‌‌‌‌‌ که نقش سپیدی ز گیتی زدود

همه ناله رعدش آوای مرگ ‌‌‌‌‌‌ گلوله فشانده بجای تگرگ



وز آن آتشین دم چنان برق زد — که آن برق از غرب تا شرق زد
از آن اژدر توپ آتش نفس — که تا آن زمان هیچ نادیده کس
وز آن مار تیره دل شعله دم — که نامش تفنگست و پیک عدم
ز بس تن چو غربال بر خاک ریخت — بفرق سماعیلیان خاک بیخت
کسانیکه نادیده جنگ تفنگ — بلغزیدشان جمله پای درنگ
سماعیلیان در عذاب الیم — روان شد به تبریز سلطان سلیم
ولیکن ز طغیان تبریزیان — بسی دیده جیش سلیمی زیان
بناچار برخاست زان مرز و بوم — روان شد باهنگ اقلیم روم
صفی زاده آمد به تبریز شاد — در معدلت بر رعیت گشاد
وز آنجا به نیروی بخت جوان — روان گشت در ساحت نخجوان
روان کرد جیشی از آنجا سترگ — سوی گرجیان شهریار بزرگ
پس از جنگ روم و نبرد سلیم — سماعیل پیچید پا در گلیم

دلش از نبرد یلان گشت سرد — دگر خویش کمتر شدی در نبرد
ولیکن سوی اهل بغی و خلاف — بسی راند لشکر بسی زد مصاف
همی تا برانداخت ز ایشان نشان — بپیراست ایران ز گردنکشان
بشاهی بسر برد چون بیست و چار — شدش مرگ در نهصد و سی دچار
بسالی بمرد آن شه پاکدل — که تاریخ آن سال شد لفظ ظل

سلطنت شاه طهماسب بن شاه اسمعیل صفوی

همین پور شه آنگه طهماسب شاه — بده سالگی گشت صاحب کلاه
جهاندار ده ساله شد حکمران — روا گشت حکمش کران تا کران
ولی تلخ کردند بر شاه عیش — سران سپاه و امیران جیش
چو یک کودکش دستخوش ساختند — بنامش قمار هوس باختند
امیران لشکر چو بازیگران — شه طفل بازیچهٔ دیگران
تکلو گهی داشتی قال و قیل — که اسپهبد ماست شه را وکیل



که اپستاجلو کردی این العمر بنعمت — که این رتبه شایسته سر ماست
تکلو گهی شاه را خواند پیش — کشیدش گهی اپستاجلو سوی خویش
بچنگ امیران شه خرد سال — چو در چنگ شهباز زرینه بال
سرانجام کار از مدارا گذشت — کشاکش ز نیروی یارا گذشت
هوا و هوس بیش از اندازه شد — همه کینه های کهن تازه شد
سخنها گذشت از سفیر و پیام — کشیدند شمشیرها از نیام
سران سپه در هم آویختند — سپاه از دو جانب بهم ریختند
شه اندر میان همچو سرگشتگان — سراسیمه چون بخت برگشتگان
تکلو نخستین چنان تاخت چست — که اپستاجلو را شکست اوفت درست
ملک هم بآنان اعانت نمود — مصون خویش را از اهانت نمود
غرور تکلو شد از حد فزون — نهادند از حد خود پا برون
بهر ایل و اویماق از خودسری — سپردند یکسر ره سروری

دفتار

ز رفتار آنان شد اندر عذاب — شکر در مذاقش چو زهر مذاب

کشید این دو خورد تا هشت سال — که بودند میران بهم در جدال

سرانجام شه قصد ایشان نمود — نظام تکلو پریشان نمود

حسین خان اسپهبد شاملو — که الطاف شه دائمی شامل او

بفرمان طهماسب سالار شد — امیر قزلباش و سردار شد

چگویم که این خصمی داخلی — وزین ناخردمندی و غافلی

که تا هشت سالش کشید امتداد — همی بود هر روزه در اشتداد

چه ویرانی اندر خراسان نمود — چگونه رعیت هراسان نمود

عبیدالله ازبک کینه خواه — بشش نوبت آورد آنجا سپاه

بخوردند جیش عبید اللهی — ز ظلم خراسانیان کوتهی

گهی هری تاخت آن شور بخت — هری را چنان کرد محصور سخت

که بود آنکه در نعمتش پرورش — ز لاشه سگ و گربه کردی خورش

گهی از هری تاختی سوی بلخ / شدی عیش بر مردم بلخ تلخ
گهی طوس پس ز آن زمره بر باد رفت / که او زیک سوی استرآباد رفت
به بسطام گه راندی و دامغان / بر افلاک رفتی ز جورش فغان
گهی سوی جام و گهی سبزوار / سپه راندی آن سان که سام سوار
سه نوبت بر او تاخت تهماسب شاه / ولیکن نشد دفع آن کینه خواه
ز تاراج و از قحطی و قتل عام / اسیری و محصوری ازدحام
خراسان چنان شد ده و اند سال / که هرگز مبادش کس اینگونه حال
عبیدالله جنگجو چون بمرد / خراسان ز بیداد او جان ببرد
از آن پس سلیمان شه و رومیان / ببستند بر رزم ایران میان
کشید آنجهانجوی گیتی پناه / بتبریز یک اولمه با این سپاه
که سرحلقه آل عثمان منم / سلاطین چو تیمور و سلیمان منم
بتبریز آمد بجنگ با شتاب / جنود سلیمانیش در رکاب



زو گشت تهماسب شه بیدرنگ ز ملک خراسان باهنگ جنگ

چو آمد بنزدیک ملک عراق بجیشش فتاد از نفاق افتراق

نبد طاقت رزم عثمانیش نه تاب جنود سلیمانیش

بناچار تهماسب شه شد روان نبد میر فوجی از آنان توان

سران سپاهش مخالف همه سپه مانده چون گرگ دیده رمه

پراکنده جیشش فرومانده بخت که خواهد ز کف رفتنش تاج و تخت

زغم شاه ایران کفش بر زنخ فسرده ز سردی لشکر چو یخ

که سرما چنان تاخت بر رومیان که وصفش نیارم نمودن بیان

زمستان سپه راند در غرب و شرق ز برف و ز باران و از باد و برق

ز سرمای دی ناتوان شد سپاه پناهنده هر سو رو اسپید شاه

سلیمان ز بیداد باد شمال که میداد تیرش زمان گوشمال

بر او بسکه از باد بیداد رفت ز سلطانیه سوی بغداد رفت

ز بس باد مردم به بیداد گشت | سلیمان ز باد بزان داد پشت
سلیمان که بر باد بد حکمران | کنون باد در اچیره بنگر بر آن
تو گفتی که این لشکر ایزدی | دم از مهر تهماسب شه میزدی
بمیدان جنود اللهی برد گو | بیاورد کاهش بهاورد گو
برو یار دادار قهار باش | ز نیروی خشمش بنهار باش
که چون باد خشمش زبانه کشد | جهانی بیک باد صرصر کشد
سلیمان ز بغداد دنبال کرد | شد اندر عراق عجم پی سپر
وز انسو جهانجوی تهماسب نیز | بتبریز آمد بعزم ستیز
نمودند آهنگ جهانجوی شاه | روانه سوی چهار نقطه سپاه
رسیدند آن جیشهای گران | بارجیش وسطان و آن حیزه در بنان
ببستند ایرانیان از ظفر | بعثمانی از چار جانب ممر
ظفر قسمت آل عثمان نشد | بجز باد بهره سلیمان نشد

صف رومیان را شکست او قباد
بساط سلیمان بدش بست او قباد

ز رومی چو پرداخت تهماسب شاه
چو آراسته دید خیل و سپاه

روانشد جهانجوی نوشین روان
بعزم غزا جانب شیروان

شماخی و شکی و دیگر دیار
مسخر نمود آن مهین شهریار

وز آنجا روان شد سوی گرجیان
بکین دامن رزم زد بر میان

ز اقوام گرجی از شمر کین
اسیران گرفت او بشمشیر کین

برادرش القاس با فرهی
در آنجا مکین شد بشروانشهی

بجنبش درآورد پس بادپای
بتبریز دارای ایران خدای

چو القاس با فر و جاه و جلال
بشروانشهی شد مکین شست سال

ز بسیاری لشکر و مال و جاه
ز نابخردی خویش را خواند شاه

چنان از می جهل شد سرگران
که هم خویش را کشت و هم دیگران

برادر نخستین بخواندش بپند
نپذرفت و آخر کشیدش ببند



روانکرد حشمی با آب سمور | بزرم ملکزاده پرغرور
گریزان روان شد سوی ارزروم | که آرد سپاهی از آن مرز و بوم
سلیمان سپه راند اندر اغوی آن | بسوی مرند و به تبریز و وان
جهاندار تهماسب شه با سپاه | ز تبریز آمد برون رزمخواه
ولیکن به تدبیر شاه جهان | یکی رای زد با جهان در نهان
شهنشاه ایران نمود از نخست | تدارک معاش سپه را درست
ازان پس قلمرو بنام خراج | سه ساله بدهقان ببخشید باج
پس آنکه زد آتش بهر مرز و بوم | ز تبریز تا سرحد خاک روم
یکی آتش کین برافروختند | همه خشک و تر سربسر سوختند
سپه را بفرمود آنگاه بخش | که هر یک بسمتی جهانند رخش
ببندند بر رزم رومی میان | دماری برآرند از رومیان
سپاهش بهر سو کمین ساختند | بعثمانیان تیغ کین آختند

بماسیس و ترجان و وان و مرند
نمودند رایات نصرت بلند

هم اندر چخراب و دریابرد
نمودند باز و میان پس نبرد

زنکیسو همیا هوی قحط و غلا
دگر سوی غوغای رنج و بلا

زسوی دگر جیش رخاشجوی
یورش برده رومی از چار سوی

سلیمان و انجیش افزون ز مور
گسسته ز لفشان ز هام مور

کشیدند دست از نبرد و ستیز
نمودند عزم فرار و گریز

ولی باز القاس شور طلب
درآمد ز راه عراق عرب

گرازان بهمدان و کاشان و قم
برانگیخت شه خنگ پولادسم

بقزوین درآمد چو شاه جهان
شد القاس هم جانب اصفهان

برادرش بهرام را گفت شاه
که راند برزم برادر سپاه

برون تاخت پیکار القاس را
بکین آخت پیکان الماس را

شد از بیم بهرام و شاه جهان
بشیراز القاس از اصفهان

بشیر از جای قرارش نماند — گریز از گریز و فرارش نماند
سوی بهبهان از ره شول رفت — بسوی ششتر در آمد بدزفول رفت
مجالش نماند و ببغداد راند — وز آنجا سوی ایل اکراد راند
بقلعه مریوان پناهنده شد — بسرخاب از جان و دل بنده شد
که بهراسش از دست سیرخذ کرد — گرفت و سوی شاه تهماسب برد
بجنبش فرستاد تهماسب شاه — پس از چند مه گشت عمرش تباه
بسال دگر شاه ایران بفر — سوی گرجیان راند خنگ ظفر
بران مملکت چار نوبت بتاخت — بدنخواه خود کار آنان بساخت
گرفت و زد و بست و کشت و فکند — اسیران و ان سی هزارش ببند
دگر ره سلیمان پور سلیم — قدم باز بیرون نهاد از گلیم
بتحریک اسکندر از روم — بایران علم زد بعهد مرز و بوم
بتدبیر پیر و بنجبت جوان — روان شد که آید سوی نخجوان

ولی قحطی و سختی عرض راه | نداد ش مجال عبور سپاه
زتنگی و خشکی شد اندر حلب | که راند دگر سال جنگ طلب
جهاندار دارای ایران مدار | سپه راند هر سوی گیرودار
روانگرد افواج دریا خروش | بتاراج وان تا بصحرای موش
همه وان و تلیس و ارجیس را | همان ارزن الروم و ماسیس را
پس از غارت آتش برافروختند | بشعله و شرر خشک و تر سوختند
ده و قریه آبادی و کشتزار | زتاراج ویرانه گشت زار
دز و قلعه و حصنهای حصین | زباره زرین و حصار رزین
همه گشت چون خاک ره منهدم | نگهبان و دربانشان منهزم
سلیمان سر سال بر عزم جنگ | سوی نخجوان از حلب راند خنگ
زقحطی نماندش مجال قرار | زغیرت نه پیمود راه فرار
یکی آتش از قهر و کین برفروخت | همه کشور نخجوان را بسوخت



شهنشاه ایران پی کارزار — سپه راند هشتاد باره هزار
دو فوج قراول از آن دو سپاه — بهم چون رسیدند در رزمگاه
شد از روزگار سپه ناگزیر — سنان بیگ سردار رومی اسیر
سلیمان از این غم دل آزرده شد — ز رزمش دگر خاطر افسرده شد
ز قهر و مدارا دلش گشت سرد — ز مهر و مدارا سخن ساز کرد
وزیر سلیمان محمد بنام — برای رفاه گروه انام
سخن گفت از عهد و صلح و صفا — پذیرفت تهماسب شه از وفا
همین شهقلی بیک قاجار کرد — سنان بیگ را جانب روم برد
بتعیین سرحد شهر و دیار — نمودند پیوند دو شهریار
رعایا پس از قهر و فرسودگی — غنودند راحت باسودگی
چنان شد نکونام تهماسب شاه — که شد بارگاهش شهان را پناه
همایون شه از ملک هندوستان — ز بیداد اخوان و هم دوستان

همه رشتهٔ کارش از هم گسست — تهی گشتش از ملک و مو شد بدست
پناهنده شد آن شه پاکرای — بدربار دارای ایران خدای
شهنشاه ایران ز طبع بلند — بهمدستی همت ارجمند
شه بابری را بنیکی نواخت — بگردون سر فخر او بر فراخت
سپاهش بداد و زر و خواسته — همانسان که آن شه دلش خواسته
بامداد دارای ایران زمین — بر او زنگ هندوستان شد نگین
بهر حال آن خسرو بی همال — جهاندار بد پنجه و چار سال
سی و پنج سال از زمان جلوس — همی رزم و ناورد را کوفت کوس
از آن پس جهاندار تهماسب شاه — بقزوین نشست از بر تختگاه
بیاراست گیتی بعدل و بداد — سزای ستمگر بکیفر بداد
برانداخت میخانه و هم قمار — ببخشید رهداری بیشمار
چنان ملک ایران گرفت انتظام — که تیهو کشیدی ز باز انتقام



زنهصد فزون بود هشتاد و چار | که ناچار شد روز مرگش دو چار

اختلاف امرای صفویه و سلطنت شاه اسمعیل ثانی

پس از مرگ او سروران سترگ | امیران لشکر سران بزرگ
گزیدند هر یک سران سپاه | یکی از دو فرزند دلبند شاه
بعهد ولایت دو زمره شدند | سماعیلی و حیدری آمدند
فتادند در هم ببرده در | دو فرقه سماعیلی و حیدری
یکی دخت بد شاه آزاده را | که خواهر بد آن دو ملکزاده را
پریجان خانم مه محترم | که بد بانوی بانوان حرم
همانا دل از مهر حیدر گسست | دل اندر هوای سماعیل بست
سماعیلی از آنجه چیره شدند | چو شب روز بر حیدری تیره شد
ملکزاده حیدر ز کین کشته گشت | بخون خود آنزور آغشته گشت
سماعیل ثانی پس از بیست سال | که بد در در قهقهه خسته حال

برون

برون آمد از حبس و شد شهریار | روان گشت حکمش بشهر و دیار

سماعیل ثانی چو بر تخت شد | جهانی ز ظلمش نگون بخت شد

جهان خواست پاک از صفی زادگان | هم از نیکمردان و آزادگان

برادر پسر عم دیگر اقربا | همه خون و هم مالشان شد هبا

صفی زادگان سپید و مست تن | بخاک اوفتادند خونین کفن

بیکسال و ششماه بی کارزار | ز بیچارگان کشت پنجه هزار

که ششماهه طفلش شود پادشاه | نشانندش از مهد در بارگاه

وزین بود غافل که پیش از دو سال | نماید ز ملک عقیمش انتقال

ز قهر خدائی بیکپا و نیم | سر آید بر او روز ناز و نعیم

جهاندیده دهقان دستان سرا | بدفتر چنین گفته این ماجرا

که او شاهدی داشت حلوا فروش | که جای سخن در دهن داشت نوش

شبی رفت با وی بگردش بشهر | مگر دادش از حقه برشش زهر

شه و شاهدش هر دو خوردند برش | ملک رفت در عرش و شاهد بفرش
چو زان حقه معجون افیون بخورد | بپهلوی شاهد بخفت و بمرد
نکارش گرفتار رنج و فلج | زبان و لب و دست و پا جمله کج
پس از مرگ آنشاه بیدادگر | نشد باطن کار پیدا دگر
چو رستند مردم از آن بدسگال | نجستند خود را پی کشف حال
که چون بود با جواهر خود بقهر | پریجان خانم و را داد زهر
بر کش سخنها بسی گفته اند | از آنجمله جمعی برین رفته اند

سلطنت محمد میرزا خلف شاه تهماسب

امیران ایران شدند انجمن | نشستند بر گرد هم رایزن
محمد مهین پور تهماسب شاه | که بود او بشیراز صاحب کلاه
ز جور برادرش بعد از پدر | ز ضعف بصر برده جانی بدر
بشاهی گزیدند و برداشتند | سفیری سویش پی سپرداشتند

که ما تا که جاندار و جنبنده ایم — جهاندار را خود ز جان بنده ایم
بقزوین بیا ای شه نیکبخت — که شایسته تست دیهیم و تخت
سوی ما بیا ای شه دادخواه — که آماده بر تست اورنگ و گاه
محمد ز شیراز جنبت طراز — سوی تختگاه آمد اندر فراز
چو شاه ضعیف البصر شد بتخت — شد ایران چو چشم ملک تیره بخت
زمام امور شه بی بصر — بدست زنش اوفتاد و پسر
ز یکسو غلامان خواجه سرای — همه خویش را خوانده ایران خدای
ز یکسو نفاق سران سپاه — همه روز مردم نموده تباه
فتاده بهم جمله بهر ستیز — بیکدیگر آهخته تیغ تیز
درآورده شهزاده را بجنگ — همی کرده با یکدگر ساز جنگ
ز یکسوی طغیان شروانیان — بتحریک تاتار و عثمانیان
ز هر سو کشیده سپاه گران — ز عثمانی و اوزبک و دیگران



کنون یک بیک گویمت مختصر / کنم شرح احوالشان سر بسر
ملک حمزه فرزند شاه از نخست / بناورد عثمانیان تاخت چست
حریم ملک بانوی بانوان / بهمراه فرزند خود شد روان
زبس گشت بر سروران حکمران / شدند از غرورش سران دلگران
براه از امیران تبابید روی / بیامد بقزوین سبک سوی شوی
نفاق و دورنگی در آن کارزار / برایرانیان کرد پس کار زار
رخ از رزم عثمانیان تافتند / بقزوین ز تبریز بشتافتند
در آنجا ز بیداد بانوی شاه / کشیدند شمشیر بر روی شاه
نهادند پا در حریم حرم / بکشتند آن بانوی محترم
بشه رخ نمودند پس بنده‌وار / که هستیم بر بندگی استوار
خدیوا همه بندگان توایم / همه برده رایگان توایم
ببخشای ما را که شرمنده‌ایم / ز خجلت بپایت سر افکنده‌ایم

مقصود حمزه میرزا ولیعهد محمد میرزاست
۱۳

زنان

زنانرا چه نسبت بفرماندهی | تصرف نمودن بکار شهی
تو شاهی و حمزه ولیعهد تست | بخانه همان نوبت جهد تست
نیارست زد شاه بیچاره دم | که حاصل نبردی بغیر از ندم
ز عفو و مدارا سخن ساز کرد | در لطف بر رویشان باز کرد
پس آنگاه با خاطری غمزده | دل افسرده غمگین و ماتمزده
خود و حمزه و دیگر آزادگان | روانشد سوی آذرآبادگان
سبکراند توسن چو باد شمال | که شروانیان داده گوشمال
ولی از نفاق سران سپاه | همه روز ایرانیان شد سیاه
سپهدار عثمانیان شد روان | برزم آزمایی سوی شروان
دل و دست ایرانیان را شکست | بتاراج و غارت بیازید دست
محمد بتبریز در عیش و نوش | اسیران ایران باه و خروش
شه ساده سرگشته کار خویش | که آیا بپایان چه آید به پیش



نرسته ز بیداد عثمانیان نیارسته تنبیه شروانیان
ز سوی دگر فتنه ساز شد در محنتی بر رخش باز شد
سران خراسان ز طوس و هری بسر برزدند افسر خودسری
بعنوان پور شه پاکرای ملکزاده عباس گیتی خدای
بهمدستی و همت ارجمند فکندند بنیان اساس بلند
یکی فتنه برپا نمودند سخت نشاندندش اندر خراسان بتخت
محمد شه راد صافی ضمیر ولیعهد او حمزه و هم وزیر
یکی جیش پرطیش آراستند بناورد عباس پس خاستند
کشیدند لشکر پی قاهری بمرز خراسان و ملک هری
دو فوج غزلباش بهر ستیز نهادند در یکدگر تیغ تیز
در اثنای پیکار و آن دار و گیر بشوریدیکسر سپه بر وزیر
ز شورش چو دستور آگاه شد پناهنده در درگه شاه شد

سران سپاه شه بیهمال — نمودند این سان بشه عرض حال

که ما را ز شه هیچ اکراه نیست — بجائی جز این بارگه راه نیست

ولیکن ستمکرده بر ما وزیر — نداریم از کشتن او گزیر

گر او را شهنشه سپارد بما — همه بندگانیم خدمت نما

بشاه و ولیعهد بندیم عهد — که در خدمت او نمائیم جهد

وگرنه بگردد از بانوی شاه — کشیم و کشیمش ز پهلوی شاه

وزان پس بعباس بگرویم — زفرمان شه جمله بیرون رویم

بناچار پوشید چشم از وزیر — که گردد مگر فتنه چاره پذیر

زخانه کشیدند دستور را — بکشتند دستور مغرور را

پس از آنهمه کوته انداختند — برزم هری همه پرداختند

ملکرا چو نیروی یارا نماند — ورا چاره غیر از مدارا نماند

خراسان بعباس واگذاشت — عزیمت سوی بازگشتن گماشت



بقزوین همی‌شد سبک خیز راه / وز آنجا بقشلاق تبریز راه
نیاسوده از رنج فرسودگی / نفرموده آهنگ آسودگی
که عثمان سردار عثمانیان / بجنبید بر رزم ایرانیان
بتبریز شد جیش رومی روان / محمد شه آمد سوی نخجوان
ز رومی بتبریز و تبریزیان / چگویم چسان وارد آمد زیان
گرفتند و کشتند برنا و پیر / کشیدند در خون صغیر و کبیر
عمارات او سر بسر کوفتند / زمینش بجاروب کین روفتند
نیاسوده آن شاه وازونه بخت / ز جنگ عدوی قوی چنگ سخت
که قوم تکلو و هم ترکمان / کشیدند شمشیر و تیر و کمان
ربودند شهزاده کهترش / ملکزاده تهماسب را از برش
بتعجیل راندند سوی عراق / فکندند در جیش شه افتراق
بقزوینش بر تخت بنشاختند / ورا شاه تهماسب بشناختند

تهماسب میرزا
پسر کوچک محمد میرزا
بود

ملکزاده حمزه ولیعهد شاه | ز تبریز راند او بقزوین سپاه
سپاهی برزم برادر کشید | برادرش صف در برابر کشید
دو فوج قزلباش باز از دو سوی | شدند از پی کین کشی روبروی
یلان از پی کوشش ننگ و نام | کشیدند شمشیرها از نیام
تکاور بجولان برانگیختند | بخون خاک میدان در آمیختند
جهانبان ولیعهد پیروز شد | سپاه تکلو سیه روز شد
همه رخ ز تهماسب برتافتند | بدربار عباس بشتافتند
در آورد تهماسب را در کمند | روانشد بتبریز پیروزمند
نهاد او سخن با پدر در میان | که صلحی نمایند با رومیان
پدر با پسر گرم تدبیر و شاد | که گیتی در فتنه از نو گشاد
ولیعهد او حمزه مست شراب | شبی رفت در قوشخانه بخواب
درون رفت دلاک خاصه تراش | بدان خیمه کو خفته بد در فراش



قدم چون بد این خانه دلاک زد ... بیک تیغ پهلوی شه چاک زد
پس آنگاه آن شاه نام زده ... گرفتار اینسان مصیبت شده
بصد گونه آه و فغان و عویل ... ز تبریز آمد سوی اردبیل
در آنجا بسی جدّ و جهد سپاه ... ابوطالب آمد ولیعهد شاه
پس آنگه بقزوین سبک راند خنگ ... نفرموده روزی دو آنجا درنگ
که شورید بر شهریار جهان ... همه شهر کاشان و هم اصفهان
بنظم سپاهان چو شه شد روان ... بجنبید عباس روشن روان
ز ملک خراسان بفرّ همی ... در آمد بقزوین بتخت شهی
سران سپاه شه از بیم خویش ... همه راه قزوین گرفتند پیش
که طفل و زن و خانه دارند پاس ... نبینند از جیش عباس پاس
شکستند پیمان شاه جهان ... بعباس بستند دل در نهان
یکایک نهان سوی قزوین شدند ... بریدند از آن و با این شدند

ابوطالب شاه و شش هفت کس | بماندند در پشت قزوین و بس
علی الجمله این شاه برگشته بخت | محمد ز روزیکه بر شد بتخت
بده سال کو بود فرمانروا | همی بود محنت زده و بینوا
تو گوئی که این شهریار سپهر | زمانش مصیبت بدی یکسره
پدر نیز ناچار با ابتهاج | بیاراست فرق پسر را بتاج
بتاریخ کم بود چار از هزار | که شاهی بعباس شد واگذار
سر شاه عباس والاتبار | بیفزود چون تاج را اعتبار
جهان کهن رونقی تازه یافت | زمان رونقی بیش از اندازه یافت
برآمد جهاندار پیروزبخت | بتدبیر مرشدقلیخان بتخت

سلطنت و جهانگیری شاه عباس بزرگ صفوی

نخستین جهاندار عباس شاه | چو بنهاد پا از بر تختگاه
نمود از خردمندی و عاقلی | جهان پاک از خصمی و از خلی



گروهی بخون ریز ادر بکشت ‌‌ ‌ گروهی بپاداش ما در بهشت

امیران که خو کرده در خودسری ‌ ‌ بشورش زده کوس یاغیگری

بنای دورویی نمودند باز ‌ ‌ لب هرزه گویی گشودند باز

یکی رایت افراخت شاه زمان ‌ ‌ بخواندش بنام لوای امان

تشکیل دادن شاه عباس ایل شاهیسون را

ندا کرد آنکه در آن انجمن ‌ ‌ که شاهیسون رو کند سوی من

گروهی ز او جمع شد بی شمار ‌ ‌ همه مهر عباس کرده شعار

بشاهیسون تاخت بر دیگران ‌ ‌ دماری برآورد از خودسران

سپه راند پس شاه والامکان ‌ ‌ بمرز خراسان سوی اوزبکان

ببسطام شد شهریار زمان ‌ ‌ ز مرشد قلیخان مکر بدگمان

یکی تاخت چون موت مستعجل او ‌ ‌ بمرشد قلیخان استاجلو

کشتن شاه عباس مرشد قلیخان را

همانسان که از جمله اش بر کشید ‌ ‌ بکشتش چو از حکم سر بر کشید

ز قبض و ز بسط و ز عقد و ز حل ‌ ‌ در آورد در کف زمام عمل

وزانجا



عبدالله خان اوزبک

وزانجا شتابان بیامد بطوس — بقبر رضا داده ز اخلاص بوس

همی در هری خواست راندن سپاه — بناورد عبدالله کینه خواه

که ناگه رسید از عراق این کتاب — که فرهاد برداشت تیشه عتاب

چو شه بادپا راند اندر عراق — که مر اخترش را رسید احتراق

زیکسوی فرهاد پاشا بجنگ — چغال اغلی از یکطرف رانده جنگ

زیکسو خراسان ز لشکر تهی — گرفتار بند عبداللهی

زیکسو امیران شورش طلب — ببیهوده گوئی گشوده دو لب

کشیده سر از حکم شاه جهان — بشیراز و کرمان و یزد اصفهان

درین حین ز ناسازگاری بخت — شه افتاد در بستر رنج سخت

ممالک پر از فتنه و انقلاب — ز بیماری شاه در اضطراب

ملک خفته و فتنه برخاسته — فزوده ستم ایمنی کاسته

جهانجو چو بهبودی از رنج یافت — ز پیکار بیگانگان روی تافت



شه خرد چون مردم سالخورد / سر اندر گریبان فکرت ببرد

چنین رای زد هوشمند گزین / بتدبیر پیر و برای رزین

که با رومیان دم ز یاری زند / دم از صلح و از بردباری زند

بکار خراسان تامل کند / دو روزی شکیب و تحمل کند

بکوشد باصلاح همخانگان / بسو شد رخ از رزم بیگانگان

چو پرداخت از کار داخل نخست / بدشمن شکست آورد پس درست

بعثمانیان پس شه پاکرای / پی صلح گردید همت گرای

پس از صلح رومی و ترک ستیز / سوی اصفهان راند و شیراز تیز

جهانید پس خنگ فولادسم / سوی یزد و کاشان و همدان و قم

بقدرت چنان تاخت بر سرکشان / که هم نامشان گرد گم هم نشان

ز کرمان و زنجان و جیر و دری / همه دفتر سرکشی کرد طی

بگیلان سپاه از لرستان کشید / سپه بر سر خود پرستان کشید

صلح موقتی شاه عباس با عثمانیان

نظم دادن شاه عباس ممالک داخله عراق و ری را

ز گیلان در آمد بمازندران | ز دیوان برانداخت نام اندران
جهانجو بناچار پالی سه چار | باین شورش داخلی شد دوچار
بده سال ز شه چنین رفت حال | که داخل بخارج ندادش مجال
پس از نظم داخل که از خود سران | بپرداخت ایران که آن تا کران
امیران هر ایل و هر اویماق | ز شیراز و کرمان لرستان عراق
که با شه پی ناخوشی داشتند | ز حکم ملک سرکشی داشتند
گرفت و شکست و زد و برد و بست | ز زور و شکر کردن و مال و دست
بپرداخت چون خاطر از داخله | در انداخت در خارجه ولوله
بیاورد او زنگ آهنگ جنگ | بملک خراسان برانگیخت خنگ
نخستین گر از آن بیامد بطوس | با بانگ ظفر کوفت در طوس کوس
در آنجا رسید از رهی آگهی | که ملک خراسان شد از شه تهی
پس از مرگ عبدالله کینه خواه | تهی گشت مرز خراسان ز شاه

رفتن شاه عباس بخراسان



جنگ شاه عباس با دین محمد خان اوزبک و کشتن دین محمد خان را و فتح کردن هرات

چو عبدالله از جان خود دست شست | پسر عبد مومن بجایش نشست
همه دودمان از بزرگ و ز خرد | بکشت و خود او هم همان سال مرد
ببلخ اندران بنده عبد الامین | هری دین محمد گشاده کمین
خراسان پر از شور و آشوب شد | عجب بهر عباس پس خوب شد
ملک چون بطوس این حکایت شنید | ز اهل خبر این روایت شنید
مدد از امام مجید گرفت | ره کشتن دین محمد گرفت
برافراخت پس رایت قاهری | برانگیخت لشکر بملک هری
رسید آگهی پس بشاه جهان | که شد دین محمد بقلعه نهان
فرستاد فرهاد را شه ز پیش | سپاهی بد او بیش ز اندازه بیش
چو فرهاد ز دخیمه گرد شهر | نوشت اینچنین شاه بهرام فهر
که رجعت کند منزلی قهقری | دهد شهرت رجعت اندر هراسی
که فرمود شه بازگشتن مرا | ز رزم هری در گذشتن مرا

برآمد ستاره هری ز احتراق
که رومی سپه راند اندر عراق

چنین شهرت انداخت اندر سپاه
سپس کرد رجعت بفرمان شاه

که رای عدو را کند منحرف
که از قلعه داری شود منصرف

ده منزل چو فرهاد و اپس نشست
بر او دین محمد بیازید دست

بجنبید عباس شه پس ز جای
برزمش سبک با سپاهی بپای

زده روزه ره گشت در روز چار
جهاندار با دین محمد دوچار

چنان تاخت بر دین محمد بفر
که بر او فرو بست راه مفر

سپهدار اوزبک بدو داد پشت
سپه را شکست و سپهدار کشت

شه لشکر از آنجا بناورد راند
بمرو نسا و ابیورد راند

خراسان بیکحمله تسخیر کرد
عدو را بتدبیر تدمیر کرد

وز آنجا سوی استراباد راند
برزم سیه پوش چون باد راند

چنان بر سیه پوش اندر سپاه
که روز سیه پوش زاو شد سیاه

سیاه پوشان
طایفه بوده اند که در استراباد
مسکن داشته اند و سبز کشتی
و خود سری عرفی بوده
گماشته

جنگ اول شاه عباس با عثمانی

گرفت از سیه پوش آل حرب | نماندش دگر قدرت طعن و ضرب
سپاهی فرستاد هم در زمان | بهر سو ز اطراف بحر عمان
بناور گرفت از خلیج عجم | بشهر و ده و پهنه ملک جم
ز کار خراسان و از اوزبکان | بپرداخت چون شاه والا مکان
بناورد عثمانیان تاخت جست | بهانه برزم نهاوند جست
چنین گفته دانای شیرین بیان | که چون رفت سلطان مراد از میان
محمد جهاندار فرخنده بخت | بقسطنطنیه در آمد بتخت
امیران اطراف سرحد روم | بهر شهر و کشور بهر مرز و بوم
بر آن قیصر راد یاغی شدند | همه سرکش و تند طاغی شدند
جلالی بخواندند خود را بنام | نمودند فتنه میان انام
زهر گوشه آشوبی انگیختند | بسی خون آوارگان ریختند
بهر بوم کشتند قومی و زن | به بستند آمد شد کاروان

جلالی ندانی بگویم تو را | ز دل زنگ غفلت بشویم تو را
بدان این که رسم است در رومیان | که هر پس که زود آمدی بر میان
بتا پدر روی خود از جور و جبر | نفرمود بر ظلم و بیداد صبر
ز فرمان سلطان بپیچید سر | شد اندر ره خودسری پی سپر
جلالی است یعنی ظهور جلال | ز دادار پاینده بی زوال
ندارد ز کس هیچ بیم و هراس | چو شیری بود مظهر افتراس
علی الجمله عباس والاگهر | که بودش بکار تجارب نظر
بسی راند و برخواند پیک و پیام | که بدهد مگر صلح را التیام
بنظم شوارع نپرداخت کس | نشد کاروان را کسی دادرس
چنانچو بناچار فرمود عزم | که بدهد سزای جلالی برزم
برانگیخت جنگ جهانگرد را | شد آماده پیکار و ناورد را
در آن عزم آن خسرو سرفراز | نفرمود با هیچکس کشف راز



نخستین بعنوان شیراز شاه | بسیج سفر کرد و آهنگ راه
که بحرین از مرهٔ پرتکال | نموده بسم چپتم پایمال
پس از چند منزل که شد ره سپر | بفرمود کامد ز گیلان خبر
که شورش نمودند گیلانیان | به بستند خود را بعثمانیان
بباید بگیلان کنون تاختن | ز بیگانگانش بپرداختن
پس از آنکه آمد بقزوین سپاه | ز سرّ نهان پرده برداشت شاه
سران سپه انجمن کرد و گفت | که از رازداران نتوان نهفت
مرا قصد پیکار عثمانی است | نه جای درنگ و تن آسانی است
برانم سوی آذرآبادگان | که ارثی است حق صفی زادگان
پس از آنکه با همت و جد و جهد | گرفت از سران سپه پیمان و عهد
ز قزوین بمهد سبک خیز راند | بشش روز از آنجا به تبریز راند
سپهدار رومی پاشای کرد | بسلماس راند و نیاورد گرد

جنگ شاه عباس با عثمانی در تبریز

که عباس با جیش بهرام قهر ... شبی ناگهان پی در آمد بشهر

چو عباس وارد بتبریز شد ... ز قهرش دل خلق لبریز شد

همه زآل عثمان بریدند مهر ... بسودند بر پای عباس چهر

ز روی تهور غضنفر یلی ... سپه راند پاشای رومی علی

جهاندار در قریهٔ صوفیان ... بر او تاخت با زمرهٔ صوفیان

شکست و گرفتش هم اندر زمان ... ولیکن بجانش دادش امان

پس آنگه روان شد سوی نخجوان ... مسخر نمودش ببخت جوان

وزآنجا جهانجو بآهنگ جنگ ... سوی قلعهٔ ایروان راند خنگ

حصاری قوی بارهٔ همچون سپهر ... زده باره اش بوسه بر چهر مهر

یکی حصن چون چرخ محکم اساس ... زحل دیده بانش بهنگام پاس

نپرّیده کرکس به پیرامنش ... فرو مانده اندیشه در دامنش

حصاری شدند ایروانی گروه ... در آن باره همچو البرز کوه

جنگ شاه عباس در قریهٔ صوفیان با علی پاشای عثمانی و مسخر نمودنش نخجوان و ایروان را

۴۲



درون رفت شیرها در نیام ‌ ‌ ‌ درآورد هر یک گلوله پیام

بسی تن که بر خاک غلطید خوار ‌ ‌ ‌ از آن مار آتش دم مورخوار

ز آتش شد پیکهای تفنگ ‌ ‌ ‌ فضای هوا بر نفس گشت تنگ

شد ناله زاهیچ فریاد رس ‌ ‌ ‌ ز کر نعره توپ آتش نفس

تو گوئی قیامت ز ایرانیان ‌ ‌ ‌ بپا گشته بر ایروانی عیان

در آن گیرودار از دم باد دی ‌ ‌ ‌ ز سردی بیفسرد در شیشه می

دم آهنین کوه آتش فشان ‌ ‌ ‌ تو گوئی ندیده ز گرمی نشان

جهاند آنچنان آذر از بادرخش ‌ ‌ ‌ که آذر فسرده و ماند آذرخش

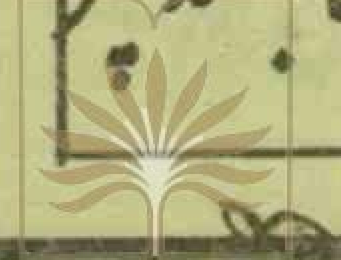
بناچار تا لشکر شد باد سرد ‌ ‌ ‌ کشیدند هائی و دست از نبرد

حصاری درون و سپاهی برون ‌ ‌ ‌ خزیدند هر یک بکنجی درون

بناگه در اثنای آن گیرودار ‌ ‌ ‌ ز آثار این گنبد گجمدار

شه آل عثمان محمد بمرد ‌ ‌ ‌ سریر خلافت باحمد سپرد

آذر در مصراع اول بمعنی آذر ماه آخر پائیز است و در مصراع دوم بمعنی آتش است و آذرخش بمعنی برق و شعلهٔ آتش و درخشیدن است



فرستاد عباس پس شه نهان — عیون و جواسیس و کارآگهان

که تا گردد آگاه از جزو و کل — ز رفتار سلطان اسلامبول

بفصل بهاران رسید آگهی — ز پیک نهانی به شه ناگهی

که اینک چغال اغلی از ملک روم — روانگشت حالی در این مرز و بوم

شنید این سخن شاه فرخنده رای — نلغزیدش از حمله خصم پای

خود او برد در ایروان حمله برد — سپاهی باللهوردی سپرد

که تا شه گشاید در ایروان — براو تازد اللهوردی توان

بسوزد همه کشت زار و علف — نماید زکین جنبش و غله تلف

بجنبش چغالی تطاول کند — بره هرچه بیند چپاول کند

شه اینجا در ایروان فتح کرد — وی آنجا ز دشمن برآورد گرد

چنان رسم آبادی از ره زدود — که از خیش رومی برآورد دود

ز سر حد رومی اسیران از او — به بند اندر آورد و ده هزار

اللهوردیخان
بانی مدرسه و گنبد
معروف در مشهد
رضویه



چغال اغلی آنجا مجالش نماند | دگر قوه احتمالش نماند
بناچار آمد بقشلاق وان | سیه روز و بدبخت و تیره روان
بتبریز آمد شه چیره دست | که سال دگر سازدش زیردست
بهاران دگر ره بفرمان شاه | براورد اللهوردی سپاه
سپاه جهانداز منصور شد | چغال اغلی آنجا محصور شد
گریزان شد از وان بصحرای موش | نه در تن توان و نه در مغز هوش
در آنجا ز کردان و چالشگران | بفرمان در آورد جیشی گران
همه غرق آهن ز پا تا بفرق | به تبریز آمد بکردار برق
روان در رکابش پی کارزار | دلیران آهن قبا صد هزار
جهانجو به نیمه بوی نخجب ملند | ز تبریز آمد بسوی مرند
برآمایت لشکر پی کارزار | جهانجوی یل شصت بار هزار
برافراخت رایات انجم درخش | به پیکار دشمن جهانید رخش

جنگ شاه عباس با صوفیان با چغال اغلی و شکست دادن او چغال اغلی را بتدبیر

سپه را دو قسمت نمود از نخست	بتدبیر ستوار و عزم درست
یکی را باللهوردی سپرد	که راند بپیش از پی دستبرد
دگر بهره را همره خویش داشت	نظر بر شکست بداندیش داشت
چو شد روبرو رومی و صوفیان	بنزدیکی قصبهٔ صوفیان
بیاراست شه میمنه و میسره	همان ساقه و قلب را یکسره
برای رزین کرد اندیشه	که زد بر بن و میان تیشه
ز لشکر برانگیخت فوجی گزین	جهانجوی دانا برای رزین
بسردار قاجار اللهقلی	که بودی ز رستم فزون از یلی
بفرمود کز پشت اردوی خویش	ره بنگه خصم گیرد بپیش
چنین وانماید که از دشت رزم	بتاراج بنگه نموده است عزم
که عثمانیان سوی او رو کنند	مگر پشت بر دشت پیرو کنند
چو دیدند عثمانیان کان گروه	بسوی بنه رفت با آن شکوه

اللهقلیخان قورچی باشی شاه عباس بود



همه پشت دادند بر رزمگاه — سوی بنگه خویشتن کینه خواه
سپه را برانگیخت حالی بجای — جهاندار عباس ایران خدای
گهی هی بخصم و قفا گه فرز — عدو را بلغزید پای قرار
بخصم بد اختر شکست اوفتاد — ز اوج بلندی به پست اوفتاد
قوی شد دل و دست ایرانیان — نمودند حمله بعثمانیان
گرفتند از پیش و پس در میان — دو دریا سپه لشکر رومیان
از آن اژدر دست آهن چنین — که زاید همی بچه آهنین
یکی ناله هنگام زادن کند — که زان ناله هر زن چنین افکند
خورد بچه و بارش آید برون — فشاند شرر با جنین از درون
همان توپ رعد آور برق دم — که بارد سحابش تگرگ عدم
بپرید بس در هوا کودکان — بباریدی بس شعله در هر مکان
ز هر بچه برجی ز پا افکند — ز هر نعره کوهی ز جای کند

وزان مارهائی که خواهند مور | بپوشند ظلمت بپاشند نور
برارند چون عدسن نایه‌ها | گلوله فشانند چون ژاله‌ها
ز دلها ببرید رشته امل | بجانها رسانند نامه اجل
همان مارهم دوش آتش نفس | که سوزیشن بچشم اشاره بست و بس
همان کژ دل تیره و چشم تنگ | زند کوس اهرمن بر سر تفنگ
بسی تن که مانند غربال شد | بسی سر که در خاک پامال شد
گروهی گشاده کمان از کمین | گروهی نهاده بهم تیغ کین
کشیدند شمشیر خارا شکاف | دلیران پولاد چنگ از غلاف
دریده پرند یلان خود را | بدانسان که در دشت شیر دود را
یکی بر یکی آختن آنچنان که زد | که الوند کوئی بر البرز زد
فتادند درهم چنان همگروه | که دشت وغا شد ز جولان ستوه
چنان قلب ایرانیان شد قوی | که واپس نشاندند خصم غوی



چغال اغلی اندر هزیمت فتاد — هزیمت بوی زین عزیمت فتاد
گریزان روان شد بشهر حلب — اجل گردش آنکه در آنجا طلب
شبانگاه دارای دیهیم و تاج — بمیدان نشست از بر تخت عاج
بفرمود مشعل فروزند و شمع — رخ شاه شد زان میان شمع جمع
که گردان نمایند عرض هنر — اسیران رومی بیارند و سر
یکی از دلیران فرخنده کیش — اسیران کمری بیاورد پیش
قوی هیکل و ضخم و زفت و درشت — ز غفلت ببسته دو دستش به پشت
بفرمود شه تا بخونش کشند — بخواری ز میدان برونش کشند
شنید این سخن گرد برگشته روز — کشید از کمر دشنهٔ کینه توز
دوید او بسوی شاه والا گهر — بقصد شهنشاه شد حمله ور
از او این جسارت چو دیدند خلق — سویش بهیجا دویدند خلق
ز آمد شد آن هیاهوی جمع — چراغ از میان رفت و شد کشته شمع

جنگ شاه عباس با عثمانی در گنجه و قراباغ و تفلیس و قارص و شکی و شماخی و فتح کردن و مسخر نمودن آن صفحات را

شه و لُرد دست دگر بیابان شدند بتاریکی اندر رقیبان شدند
سپه ماند حیران از این بازله فتاده بلشکر همه ولوله
ز هر سو دوان هر یکی تیر تیز نه رای درنگ و نه روی ستیز
که ناگه شد آوای سلطان بلند که او را اگر فهم گشیدم به بند
فروزان نمودند شمع و چراغ بگشتندش و گشت حاصل فراغ
ز پرخاش بنشست چون جوش جیش پس از طیش پرداخت در کار عیش
جهانجو بیاراست در دشت رزم یکی محفل عشرت و جشن بزم
تسلسل برافکند ساقی بجام که دور جهان گشت یکسر بکام
در انداخت مطرب بدوران خروش که مژده ظفر داد فرخ سروش
بتبریز آمد سپس شاه شاد در معدلت بر رعیت گشاد
دگر سال عباس بهر ستیز سوی گنجه راند و قراباغ تیز
بران داشت جیش قوی پنجه را که ویران کند قلعه گنجه را



پس از چار مه شاه بهرام قهر — در گنجه بگرفت و آمد بشهر
ز دوست و بگرفت و غارت نمود — بتاراج گنجه اشارت نمود
اگر خواهی آنسال فرخنده فال — کلید شماچیست تاریخ سال
پس آنگاه دارای پرده جنگ — بسوی شماخی برانگیخت خنگ
شد آنگه به پیروز جنسی روان — سوی باب الابواب و هم شیروان
وز آنجا بلوری و تفلیس راند — بارمینیه و وان و تبلیس براند
برآورد از قلعه قارص دود — مران صفحه از لوح گیتی زدود
پس از پنجسال آنخدیو سریر — که حاصل شدش فتحهای بزرگ
ز پیکار عثمانیان سیدرنگ — بسوی خراسان برانگیخت خنگ
باخلاص شد عازم خاک طوس — که قبر رضا را شود خاکبوس
نخواندیم از دفتر باستان — بجز شاه تیمور گیتی ستان
که شاهی کشد پنجسال به سپاه — بکین توزی دشمن کینه خواه

رفتن شاه عباس بخراسان بزیارت مشهد رضوی



چنین فتحهای پیاپی کند | زکین اسب دشمن چنین پی کند
علی الجمله آن شهریار جهان | ز طوس پس اندر آمد سوی اصفهان
در آنجا بناهای عالی نمود | بهمّت اساس معالی نمود
شد از بلخ دارای افغان خدای | پناهنده شاه ایران خدای
زر و خواسته داد و کردش مدد | سپاهی بدادش فزون از عدد
بیاری عباس فرخنده کیش | دگر باره شد مالک ملک خویش
بر ایرانی آورد دیگر هجوم | ز رومی سپاهی فزون از نجوم
با ایران ز عثمانی کینه خواه | بده سال شد هفت نوبت سپاه
بسرداری چار پاشا گسیل | محمد مراد و نصوح و خلیل
بعثمانیان خسرو کینه توز | بهر هفت نوبت سیه کرد روز
نبردند صرفه چو از رزم هیچ | نمودند یکباره عزم بسیج
بهر نحو کردند اندیشه صرف | نبستند از رزم او هیچ طرف

آمدن ولی محمد خان پادشاه بخارا و ترکستان بدربار شاه عباس و پناهنده شدن
۱۲

این چهار سردار یعنی محمد پاشا و مراد و نصوح پاشا و خلیل در عرض ده سال متجاوز از هفت هشت نوبت لشکر بصفحات آذربایجان و شیروانات و ایروان و گرجستان کشیدند و هیچ صرفه از پیش کشی ندیدند و آخر بصلح حاضر گردیدند
۱۴



جهاندار رومی پس از جد و جهد | رضا داد آخر به پیمان و عهد
به بستند عهد وفا استوار | که محفوظ دارند حق جوار
بهر حال این قهرمان زمان | که چون او ندیده زمان قهرمان
چهل سال هرگز نکرد او فرار | بیکجای ششمه نبودش قرار
ز افغان و عثمانی و دیگران | جهانی گرفت از کران تا کران
خراسان و مازندران اصفهان | شد آباد از آن شهریار جهان
بسی پل که بربست بر رودها | بسی طاقها زد ز ارندودها
بسی خان و هم خانقاه و رباط | بسی طاق و ایوان و کاخ و حیاط
بهر منزل و راه و شهر و دیار | در ایران بجا مانده زان شهریار
فزون اند فرمان و سال از چهل | اجل گفتش آنکه که دنیا بهل
بسال سی و هشت بعد از هزار | تنش شد نهفته بخاک مزار
جلوسش بتاریخ ظل الله است | همان ظل مردن آنشاه است

سلطنت

سلطنت شاه صفی صفوی

نبیره جهاندار عباس شاه
صفی شه پس از وی برآمد بگاه

بتاریخ آن سال گفت اوستاد
صفی پا بر اورنگ شاهی نهاد

شه روم آزاده سلطان مراد
که بودش مدار جهان بر مراد

فرستاد جیشی پی گیرودار
بسرداری خسرو نامدار

که پاشا به اندیشهٔ آصفی
کشد انتقام نیا از صفی

سپهدار رومی ببغداد راند
بهمدان صفی تند چون باد راند

شنید این چو اسپهبد رومیان
بفتح مریوان ببست او میان

صفی شاه جیشی بزینل سپرد
که راند بدانسوی پی دستبرد

شدند آن دو سردار چون روبروی
بسردار ایران نماند آبروی

رسید از دلیران چالاک و چست
زخسرو بزینل شکستی درست

سپهدار ایران بهمدان گریخت
بهمدان صفی خون زینل بریخت



که از ناخردمندی و ابلهی — شکستی چرا قدر ایرانشهی

بفیروزی و فتح از آن مرز و بوم — ببغداد آمد سپهدار روم

صفی هم ببغداد آمد فراز — سپهدار ایران نمود احتراز

صفی شه چو بنواخت کوس ظفر — عدو کوفت طبل بسیج سفر

درآمد صفی صوفی با صفا — سوی کربلا و نجف از وفا

پس از طوف قبر حسین و علی — سوی اصفهان اند با خوشدلی

وز آنجا کرا زان بیامد بطوس — بقبر رضا از صفا داد بوس

صفی کوس شاهی چو در طوس زد — بخاک مزار رضا بوس زد

ز بیم صفی والی قندهار — بهندوستان داد از او زینهار

سپرد آن بلد را بهندوستان — شه هند را گشت از دوستان

بتأدیب او شه نپرداخت هم — که شه داشت در پیش شغلی اهم

از این رو که یک فتنه برپا شد — که شاه و سپهدار از جا بشد

یکی خویش را خواند شاه غریب | بگیلان بگسترد دام فریب
که من نسل تهماسب شاهستیم | سزاوار کشور پناهستیم
چنان نام او شد بگیلان سمر | که بستند بر یاری او کمر
بطغیان برآورد سر بیدرنگ | بناورد او شه صفی اندر خنگ
گرفت و کشیدش بدار از دمار | فرستاد او را بدار البوار
وزان پس صفی شه ز نابخردی | زنیکی گرائید سوی بدی
زن و مادر و عمه و عم خویش | پسر عم و خویشان فرزند خویش
همه بکینه کشت و در گور کرد | دگرنه ز کین چشمشان کور کرد
برآورد از آل عباس دود | ز صفحه جهان نام آنان زدود
نه بل کشت یکباره آل صفی | بخاک اندرون کردشان مختفی
عجب کان ستمگر ز خوی درشت | زن و مادر خویش را نیز کشت
سر شب ز مستی خود اینکار کرد | سحر که بخود لعن و انکار کرد

شخصی خود را غریب شاه خواند و در گیلان بدعوی خلفی شاه تهماسب برخاست و بتخت بنشست و شاه صفی بر او تاخت و او را گرفت و بکشت و فتنه بخفت ۱۲



ستمگر پس از قتل آزادگان | که کم کرد نام ملک زادگان
پی قتل اعیان کشور گرفت | سپس سر ز میران لشکر گرفت
به هر بزم عیشی که هر جا فکند | ز مستی چه سرها که از پا فکند
بسی طشت کز عیش او گشت راست | ز شورش بسی شور بر پا بخاست
جهانی چو بی پا شد از دست وی | بر آن شد که گوید سپس ترک می
بنجشید وجه قمار و شراب | که سازند بنیانها را خراب
سپه راند پس شاه ایران بوان | شه روم هم جانب ایروان
جهانجوی سلطان عثمان نژاد | بفتح و ظفر ایروان را گشاد
بتبریز آمد با آهنگ رزم | صفی بستن راه را کرد عزم
جو و گندم و کاه و یونجه و علف | بره هر چه بد کرد یکسر تلف
بقحطی در افتاد سلطان مراد | جنودش همه منتشر چون جراد
بناچار بگذاشت رزم و ستیز | برون راند از شهر تبریز تیز



صفی ماند در ایروان جنگ جنگ / که آرد در ایروان را بچنگ

در ایروان را چهل بهره کرد / بهر بهره اسپهبدی در نبرد

زمانی دراز اندران گیرودار / بسر برد دارای ایران مدار

روانش ز طول زمان تیره شد / دلش تیره و دیده اش خیره شد

بغرید مانند غران هژبر / بدرید بر تن گریبان صبر

طلبکرد هر یک امیران قوم / زبان برگشادش بتشنیع لوم

که غیرت کنید و حمیت کنید / بجان کوشش از صدق نیت کنید

برانم که بگشایم این در بزور / بسوزش در اندازم از زور شور

بگیرم گر این در بنیروی قهر / کشم خویش و آسایم از ننگ دهر

یکی حمله باید درین در فکند / که یکباره اش باره از بیخ کند

از این عزم و این همت شه مدان / بتن جوش زد خون اسپهبدان

چنان حمله بردند از هر کران / که و پس نشاندند سر عسکران



دژ ایروان شاه ایران گرفت ‏ ‏ ‏ ز عثمانیان بس اسیران گرفت

مراد این سخن چون شدش گوش زد ‏ ‏ ‏ تو گفتی که دیوش ره هوش زد

یکی لشکر آراست بهر نبرد ‏ ‏ ‏ همه کوه پیما و هامون نورد

روانها پر از خشم و قهر و غضب ‏ ‏ ‏ روانشد بسوی عراق عرب

سبک با شکوهی که شد دشت و کوه ‏ ‏ ‏ ز سم ستور سپاهش ستوه

ز کرد و ره آن مرز و بومیان ‏ ‏ ‏ گرفتند بغداد را در میان

چنان توپ بستند بر باره اش ‏ ‏ ‏ که شد منهدم باره یکباره اش

بباریداز توپ در کارزار ‏ ‏ ‏ گلوله به پیکر ز پنجه هزار

که هر یک از آن زد و میمار سنج ‏ ‏ ‏ هزاران بتبریز شد دست و رنج

ز شمخال و خمپاره توپ و تفنگ ‏ ‏ ‏ چو کوهی شد آتش فشان دشت جنگ

چنان تیره شد روز روشن زدود ‏ ‏ ‏ که زنگ از رخ مهر رخشان زدود

برانداختند از عراق عرب ‏ ‏ ‏ مقام قرار و طرب تو بتر

همه رفت بر باد اموالشان / تبه شد ز بیداد احوالشان
نماندند در بقعهٔ کاظمین / بجز خشت و گل هیچ زیب از زر و زین
بسامره و کوفه و کربلا / محیط آمد از چار جانب بلا
پس از رزم و پیکار ناوردها / که شد از دو سو کشته بس مردها
ز بس نیکخواهان نمودند جهد / بر آنگونه بستند پیمان و عهد
که باشد صفی را دیار ایروان / بدانسو کند کوتوالی روان
برد نیز بغداد سلطان مراد / که گردد بکام دو سلطان مراد
پس از آشتی گاه شاه جهان / بمازندران راند و گه اصفهان
براحت بسر برد سالی سه چار / نشد هیچ با رنج و زحمت دو چار
پس از چارده سال فرماندهی / شه نوجوان چون مه خرگهی
زکاشان خرامید دامن کشان / بفردوس از فین مینونشان
فزون بود پنجاه و دو از هزار / که از کاخ رفت او بخاک مزار



بپرداخت چون از عمارات فین | بکاشان بر دو بقعه شد دفین

سلطنت شاه عباس ثانی صفوی

صفی زاده عباس پرورز بخت | بنه سالگی شد خداوند تخت

چو عباس ثانی شه خرد سال | بر اورنگ بر شد بفر و جلال

فقیهان کشور امیران شدند | همه کارفرمای ایران شدند

ره نهی منکر گرفتند پیش | هم از امر معروف گفتند بیش

وزیران امیران همه سروران | گرفته پی کیش و مذهب روان

بدانسان که از شرب جام شراب | شده خانه اهل شهری خراب

شه که شده آلت مهتری | در انگشت هر یک چو انگشتری

که ناگه امیران تند شریر | کشیدند تیغ جفا بر وزیر

بکشتند حالی تقی عماد | که میداد انظم بلاد و عباد

چو او را بکشتند شه نیز کشت | امیران خود سر ز خرد و درشت

در اوایل سلطنت شاه عباس ثانی امرا شورش کرده میرزا تقی عماد الدوله را کشتند اگرچه در نسخه که من دیدم عماد الدوله نوشته بود ولی گمانم این است که اعتماد الدوله است و تصحیف اعتماد الدوله نوشته



چنان

چنان چیره شد بر شه خیره خشم / که هم کشت و هم بست و هم کند چشم
که برسید چشم امیران دگر / از آن کینه خسرو دادگر
بزرگان خود در رای بند جری / نهادند از سر دگر خودسری
چو شه را اوان جوانی رسید / که عشرت و شادمانی رسید
دگرگونه شد کارها یکسره / گشوده شد از کار پیمان گره
همان منع شد باعث حرص وی / که آخر سرش شد پر از شور می
ببزم اندرش حالت میکشان / پریشان تر از طرهٔ مهوشان
ز مستی همه بیخبر از خودی / نپیموده جز راه نابخردی
ولی ظاهر دین نگهداشتی / سیاست بر اهل گنه داشتی
همی گفت ظاهر بحکم من است / خدای جهان حاکم باطن است
شهی چون جوانی و مستی همه / دل مردم افکنده در واهمه
امیران هراسان ز بدمستیش / گریزان ز بیم زبردستیش



ولی با رعیت دلی داشت نرم — بمهرش دل اهل دل بود گرم
سفیران هندی و رومی و روس — بدربار او داده از مهر بوس
نصاری و ترسا یهود و هنود — همه در پناهش براحت غنود
تجارت در ایامش آنسان رواج — که گسترده رو بصحرا دواج
ره کاروان ایمن از خوف و بیم — دل رهزنان از سیاست دو نیم
بشاهان همسایه کرد آشتی — سر رشته نیکو نگه داشتی
پس از چندی آن شاه روشن روان — بطوف مزار رضا شد دوان
سوی قندهار آمد از ملک طوس — بتسخیر کابل فرو کوفت کوس
همانا کشید او سپاهی چهار — بتبریز نگین کابل و قندهار
ز فتحی که فرمود شاه جهان — روانش بفرسود شاه جهان
بر آن شد که گیرد ره رزم پیش — که واپس ستاند از او ملک خویش
ولی کرد عباس شه رنجه اش — بنیرو بتابید سرپنجه اش

شاه جهان
در مصراع اول اشاره بشاه عباس ثانی است و در مصراع ثانی اسم شاه جهان پادشاه هند پدر اورنگ زیب عالمگیر است

خدا را که این نامور شهریار ... مسخر نمیکرد کاش این دیار
که جوری بپورش ز افغان رسید ... که تا آسمان آه و افغان رسید
در ایام این شهریار سترگ ... که چون خدجود گشت شاهی بزرگ
ز افغان و اوزبک دو سلطان بلخ ... که دور زمان عیششان کرد تلخ
سوی شاه ایران پناهی شدند ... بدربار عباس شاهی شدند
دو توران خدا شاه عالی گهر ... که بودند آن هر دو پور پدر
شه آن هر دو را نیک یاری نمود ... جوان مردی و شهریاری نمود
روانکرد عباس پاک این خدای ... پدر را بعزت بخانه خدای
پسر را مدد کرد با مال و مرد ... که با دشمن خود نماید نبرد
شه بلخ را داد عباس شاه ... دگر ره بامداد تاج و کلاه
بهر حال این شاه والا تبار ... که افزون شدش پدر از اعتبار
لوای جلالش ز دارا گذشت ... زمانش بصلح و مدارا گذشت

مقصود امام
قلیخان و نادر محمد خان و پادشاه
ترکستان است که بواسطه تغلب
شاه جهان پادشاه هندوستان
بر آنها بشاه عباس پناهنده
شدند
۱۲



گهی بود در دشت در سیر و گشت — گهی سیر دریا و گه کوه و دشت

همی سلطنت در ساحت اصفهان — گهی چهل ستون گاه نقش جهان

بمازندران گر دو سالی درنگ — وز آنجا بمرکز برانگیخت خنگ

شد از خسرو آباد در دامغان — ز مرگش بر افلاک آه و فغان

بُدش سال فرماندهی بیست و پنج — وز آن پس برفت از سرای سپنج

فزون بود هفتاد و هفت از هزار — که رفت از جهان آنجوان کامکار

سلطنت شاه صفی ثانی مشهور بشاه سلیمان صفوی

شه تازه رفته دو فرزند داشت — که با کهترش بیش پیوند داشت

صفی بیست ساله که در اصفهان — همی بود در حبس و زندان نهان

دگر هفت ساله که در دامغان — ز مرگ پدر بود اندر فغان

بزرگان کشور شدند انجمن — که کهتر نمایند شاه زمن

مبارک که بود اعتماد حرم — همین خواجه کافی محترم

که پروردی آن حمزه هفت سال / زخیل بزرگان نمود این سوال

که شهزاده بهتر از بهر چیست / که فرمان روائیش شایسته نیست

بزرگان بگفتندش اندر جواب / که دانیم این رای را ما صواب

ندانیم گر کشته یا زنده است / وگر زنده بی چشم بنشیده است

جواب این چنین گفت از روی لوم / بارکان ملت امیران قوم

که زنده است و بنشینده و بهتر است / وزین کودک خرد هم بهتر است

شه است آن شهزاده گزین / بود گر شما را خیالی جز این

همین دم من این کودک خردسال / نمایم بدست خودش پایمال

که برید از وی هما نا امید / شوید از حیاتش همه ناامید

کنم فاشش را اهل ایران همه / وزیران دبیران امیران همه

که تنها نه خود خصم جان منید / همه با خدیو جهان دشمنید

بنزد صفی شاه والا تبار / نمانم شما را جوی اعتبار



شد او چون باورنگ شاهی مکین — یقین خواست خواهد شما را ازین
در ایران زمین شور خیزد بپای — بجنبد یکی فتنه دیر پای
شود بد منش شما چیره دست — شما را دوروئی کند زیردست
نه خود بهره یابید و نه دیگران — شوید آلت دست بازیگران
شنیدند چون این سخن سروران — بنا راهنما وند نگیر بران
شه کهتر از دست بگذاشتند — همه حق مهتر نگهداشتند
بسوی سپاهان نهادند روی — بدربار شهزاده نامجوی
صفی را اورنگ بنشاختند — سلیمانشهش نام بنساختند
ز دفتر چنین خوانده ام این خبر — که شد شه سلیمان چو بر کاخ بر
بسی نامبارک نکوئی نمود — ز بدروی فالی نکوئی نمود
بهر رتبه اش خواست سازد بلند — نشد زفت آن خواجه ارجمند
که من حق نعمت نمودم ادا — مکافات خواهم ز لطف خدا

نشاختن یعنی نشانیدن ۱۲

ز من رتبت و کار میخواستم / بلی حق جهد از میخواستم

هزار آفرین بر چنین حق شناس / که دارد چنین حق نعمت سپاس

چنین جهتگذاری بعالم کم است / که عهد و وفایش چنین محکم است

چو کرد از مبارک نگین شهی / سلیمان در انگشت فرماندهی

ز راحت گزینی و تن پروری / فرو ماند از هیبت سروری

بعشرت بسر برد که با زنان / گهی مطربان گاه با دف زنان

گهی با جوانان خواجه سرای / که افسانه خوانان نغمه سرای

که دستور بر وی چنان چیره شد / که روز شه از دست وی تیره شد

پی قتل دستور آن شهریار / بخود میر اصطبل را کرد یار

در اصطبل دستور مقهور شد / همان میر اصطبل دستور شد

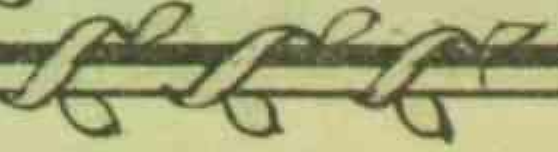
قشو را نهاد و قلمدان گرفت / عنان از کف شاه نادان گرفت

در ایام این شهریار علیل / که نقرس فکندش به بستر ذلیل

اشاره
بشیخ علیخان زنگنه است که گشت
بهمدستی او شاه سلیمان وزیر را
و پس از کشته شدن وزیر از
میر آخوری بوزارت نائل شد

هم افغان هم اوزبک و ترک و کرد ‏ بپا ایستادند بر دستبرد
از انجمله یک گرد آئینه نام ‏ سپهدار شد در میان انام
ولی میر اصطبل با آب و جاه ‏ که پشت سپه بود و بازوی شاه
همه فتنه کشور آرام کرد ‏ قلوب رمیده بشه رام کرد
شگفت اینکه با اعتلال و ملال ‏ نیفتاد در کشورش اختلال
بآرامیش روزگاری گذشت ‏ دو روزی ستبپس کاری گذشت
بنام نیاکان خود یک دو روز ‏ بدی شاه و دولتش رخ فروز
شه اندر حرم خفته از درد پای ‏ پیام آوران قوم خواجه سرای
سپاس مبارک چنان دیدگار ‏ که آخر بجائی رسانید کار
که خواجه سرایان امیران شدند ‏ همه کاربردار ایران شدند
شه افتاده اندر حرم بستری ‏ سران از برون در جهانگستری
پس از بیست و نه سال شاه شد نژند ‏ گه که در طرب بود و که در گزند





هزار و صد و شش ز هجرت گذشت
که با حسرت از دار عبرت گذشت

سلطنت سلطان حسین بن سلیمان صفوی

شنیدم که شه داشت دو نور عین
یکی بود عباس دیگر حسین

درآمد که در حالت احتضار
همی داشتی مرگ را انتظار

چنین گفت با بهروران سران
که رفتم من از ملک چون دیگران

اگر ملک خواهید و آرام و رام
نباشد شما را بجز این مرام

بشاهی گزینید سلطان حسین
بتختش نشانید با زیب و زین

وگر آنکه جوئید نام و شرف
ز خود راندن دشمن از هر طرف

عنان را بعباس شه بسپرید
بگفت این و رخش ز قالب پرید

پس از وی بزرگان شدند انجمن
هوس ران امیران نا مؤتمن

بسلطان حسین عهد بستند سخت
نشاندندش از شوربختی بتخت

چو سلطان حسین گشت ایران خدا
نخست او ز دستار بندان جدا

بپوشید چشم از رخ شاهدان / بکوشید در صحبت زاهدان

ز بس رونق زرق و سالوس داد / بباد آنهمه نام و ناموس داد

همه کس دم از زهد و طامات زد / ره شه بکشف و کرامات زد

بهر جا که بد فتنه جو طالبی / درون رفت در جامهٔ عالمی

شدند اهل دستار دستور ملک / همه واقف از راز دستور ملک

نهادند از حد خود پای پیش / پریدند از اندازهٔ خویش بیش

از آنرو یکی آتش افروختند / خود و خلق را بال و پر سوختند

بلی هر که از زی خود شد بدر / بنص نبی خون او شد هدر [۲]

که رندان همه دردمندان شدند / بآیین دستار بندان شدند

مساجد همه بیت اشرار شد / معابد همه کان اسرار شد

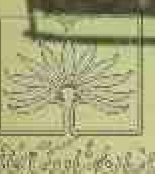
سخن مختصر آن شه ساده دل / بقول زنان آنچنان داده دل

که گردی گمان کز دعا و ثنا / شود دشمن دین و دولت فنا

۲ - نسخهٔ ثانی در مصرع ثانی بجای رسانده کار آمدن

بکند گر





کند ساعت نیک دفع بلا | منجم کند رفع قحط و غلا
دگر مرشدی حلقهٔ ذکر بست | بنیک ورد صد جیش خواهد شکست
بنفرین مجازات اشرار خواست | ز دزدان بدنام اقرار خواست
ندانست این را که شخص نبی | که شد وحی بر او کلام نبی
سپه راند و رزم آزمائی نمود | بتدبیر گیتی خدائی نمود
همانا گمان کردی ابر الهی | که این نیست حکم رسول الهی
وزین گشته غافل که دزد دغل | بباید ببیند سزای عمل
چه قاضی چه قطب و چه والی چه شاه | چو ندهد مجازات اهل گناه
کند کار البته گردد جری | نهد پای در وادی خودسری
رسید این خبرها به اطراف ملک | بشورش در افتاد اکناف ملک
ز لزگی و داغی و گرجی و کرد | ز افغان و از ازبک و ترک و کرد
بطغیان کشیدند تیغ از غلاف | بمیدان جهاندند خنگ خلاف



ز فرّ نیاکان و ایام پیش | که هر چیز بنهاده بر جای خویش

گذشت از زمانش ده و سال پنج | بآرامی و عیش بی درد و رنج

نوامیس و عادات کاشانه شاد | سپه را چو شد راسخ اندر نهاد

عنان را سپردند شاه و سپاه | بجامه سپیدان با چه سیاه

گرفت اختر شه ره ایمنی | فلک رفت در خوی آهرمنی

بجائی رسید اخترش روزگار | که شد کارش از دست و دستش ز کار

بصد ناله و آه و افغان و داد | خود و مردم و ملک بر باد داد

چنان دولتی را که هنگام طیش | کم از صد هزارش نجنبید جیش

شه هند و هم پرتکال و هلند | همان روس و عثمانی و انگلند

نخفته ز شمشیرش از بیم شب | بلرزیده بر خویشتن نیمشب

بصد عجز و ذلت با فغان سپرد | بحسرت و آه و افغان سپرد

زهی لک الملک یکتا خدای | که او را رسد کبریا و بقای

یکیرا دهد عقل و رای و خرد | که گوی ریاست ز میدان برد
بسر بر نهد تاج شاهنشهی | نهد پای بر تخت فرماندهی
بعزم درست و برای رزین | کشد خنگ کشورگشائی بزین
زمانه دهد تا بسیش دولت کند | جهانی مسخر بصولت کند
یکیرا ز بس جهل و نابخردی | نماید چنان بیخبر از خودی
که از سست عزمی و تن پروری | ز سر افکند افسر سروری
دهد دولت دست داده بباد | بگیتی چنین شاه نادان مباد
کسیرا که یزدان دو خصلت دهد | یقین دان که شاهیش و صولت دهد
رسد مژده دولت آنرا بگوش | که هم تیز هوش است و هم سخت کوش
وگر سست عهد است و نابخرد است | هم او دشمن دولت و هم خود است

عزم است

بیان شرح انتقال دولت از دودمان صفویه و استیلای افغان

یکی نکته اندر سیاسی کنون | کنم عرضه بر رایت ای ذوفنون



نخستین بد ان اینکه این تخت من | بود با همان سبزهای دمن
کسانیکه بمعنی علم و حلم | در آیند در صورت اهل علم
هم آنان که از راه تلبیس و ریو | برآرند از جان مردم غریو
ز رفتار و گفتار آن کجروان | شود دین و دولت فسرده روان
نه آنانکه در ملک و دین رونقند | بدریای تجرید مستغرقند
که آنان چو جان در تن ملت اند | چو عیسی پی رفع هر علت اند
همه دانش آموز و دین پرورند | بملک و بدین سید و سرورند
هشیوار مردان داننده اند | جهانرا از ذلت رهاننده اند
خدا راست ملت بر آن کشوری | که دارد خدا ترس دانشوری
و یا عارفی رسته حق شناس | که یکباره وارسته از خویش و ناس
در خود در آمد شدن بسته است | نه از خلق بل از خودی رسته است
نباشند در بند آزار خلق | نکوشند هر دم باضرار خلق

بشاره
بحدیث ایاکم وخضرآء الدمن است
که کنایه از مردمان بی اصل نا
نجیب خوش ظاهر بد باطن
میش صورت گرگ سیرت است
۱۲

مرا هست روی سخن با خسان
کنم شکوه ناکسان با کسان

کنون شرح احوالشان لازمست
ز اعمال و آمالشان گفتنیست

سه فرقه است اندر میان بشر
که همواره گردد زیانشان بشر

نخست اهل رملست و فال و نجوم
که آرند بر عقل مردم هجوم

گهی ساعت نیک تعیین کنند
گهی اختر شوم تخمین کنند

گهی گوید از طالع ارتفاع
که گاه زیانست یا انتفاع

کند عزم مردم ز هر کار سست
که وضع فلک در پی رفع تست

ازین دو ذوابه وزان دو ذنب
فلان شه فتد در طرب یا تعب

چو بهرام تربیع کیوان کند
همان به که ملک ترک ایوان کند

چو گاه وبال فلان کوکبست
کجا جای جنبیدن موکبست

گه احتراق فلان اخترست
فراغت ز هر کار اولی‌تراست

همی دم زند از اساس سپهر
که تبدیل یابد زمین کین مهر



بباید زمین چاره اش خواستن | بتدبیر من کاری آراستن

دوم پند را با افسانه گوی | که در محفل آیند دیوانه خوی

درآیند در مسجد و مدرسه | نمایند در قلبها وسوسه

گهی گسترد دامی از زور ریا | که مردم فریبد بسوی ریا

که از زرق و سالوس و پند و مکر | بدام آورد خالد و عمرو و بکر

از آن سو بدانسو جهاند سمند | که آموزد اخلاق ناسودمند

دل خلق زبیم و دهشت کنند | سخنها ز خوف و ز وحشت کنند

همی گوید از قهر حق علیم | ز باس شدید و عذاب الیم

کنند از عذاب خدا بس ندا | ببرند امید خلق از خدا

به پند افکند قلبها در هراس | که از حق ندارید پاس سپاس

کنون ز آسمان با کهائی بلا | کند تان برنج و محن مبتلا

زمین بایدش چاره پرداختن | برون آید از گنبد انداختن

سوم فرقه درویش اویسی رای — همان تن ز خواهان بیهوده رای
که خوانند افسانهای دروغ — که گویند از دزد دانش فروغ
گشایند دامی ببازارها — کنند از پی صید بازیها
بنای سخن بر توهم نهند — بسی بیم در قلب مردم نهند
بصد مکر و تلبیس و افسون و ریو — سرایند ز جن و پری غول و دیو
بهر دم از مهر هولا دم زنند — بتند و بر گوش پس تو لا نهند
که از یکدم افلاک بر هم زنیم — بیک آه آتش بعالم زنیم
گشاد از دم من در این کار هست — بشند رفتادن انکار دست
سخن مختصر بد از این سه گروه — بماره شوند اهل کیهان ستوه
بویژه گر از زلزله یا کسوف — و یا صاعقه برق و رعد و خسوف
و یا سیل و طوفان طاعون و باد — که اینگونه آیات هرگز مباد
بهانه بدست آورند این سه قوم — گشایند بر خلق ابواب لوم

نمایند اخلاق مردم تباه | نشانند خلقی به روز سیاه
چو زین هرزه فرقه شنیدی خبر | کنون تنگ بگشای چشم عبر
صفی‌زادگان در نخستین زمان | که دولت ربودند از ترکمان
فکندند این هرزه را در عوام | که گیرند ذکر قوام و دوام
فزودند هر یک را عدد شان | که گویند تمجید اجدادشان
سرایند از بهرشان منقبت | دگر غافل از علت عاقبت
بدان نفع عاجل که برداشتند | ضررهای آجل چه پنداشتند
نمودند شان هر یکی پرورش | زن و خانه دادند و لباس و خورش
در ایام سلطان حسین این گروه | گذشتند ازشه نفر و شکوه
خوانق شده بهر هر راه زن | صوامع پناه همه مرد و زن
همانا که شه زین سپه قوم دغا | گرفته سپه بهر زور و دغا
که دادی سپه لشکر از خود را تبه | که بر وی کند ملک و دین را تبه

در ایام سلطان حسین سیصد هزار نفر اشرار که ملبس به لباس ارباب عمایم و طیلسان شده بودند در صومعه‌ها موظف بودند

قضا را در آنعهد ماهی سه چار — زمین شد بآثار جوی و جار
پدیدار شد ذو ذنب بر سپهر — چو خون سرخ شد بر فلک چهر مهر
بتبریز آمد یکی زلزله — که افتاد در مرد و زن ولوله
بدانسان که هشتاد باره هزار — سپردند جان زیر آوار زار
در آنحین فتوری بارکان قباد — که شوری بمغز دلیران فتاد
ز یکسوی لزگی ز یکسوی کرد — دگر سوی ابدالی افغان کرد
ز سوی دگر ازبک کینه خواه — بتاراج و غارت کشیده سپاه
گذشته از این خسرو روم و روس — سپه رانده هر یک بهر مرز و بوم
خطاهای شه یا که حکم قضا — همانا چنین کرده بود اقتضا
که بیرون رود ملک از این خاندان — تو از این دو هر یک که خواهی بدان
فرو مانده در کار سلطان حسین — که یارب چه سازد بدین شور و شین
همی خواست از این سه فرقه مدد — که بودند سیصد هزاران عدد

در ایام شاه
سلطان حسین سیصد هزار نفر
از اشراریکه بلباس ارباب
عمایم و طیالس درآمده بودند
در اصفهان موظف بودند
۱۲



فتادند ایشان میان عوام ** بتدویر اندر فریب انام

نمودند ملهای مردم ضعیف ** ز دانا و نادان وضیع و شریف

یکی خوانده خود را خدیو زمین ** که هر چیز خواهی طلب کن ز من

یکی دم ز غیب الهی زدی ** بمعنی یکی کوس شاهی زدی

یکی گفت آثار خونریزی است ** یکی گفت قهر و بلاخیزی است

یکی توبه فرمود مر عامه را ** بمنبر بپا کرد هنگامه را

گشادند در کوی برزن همه ** در خوف بر مرد و بر زن همه

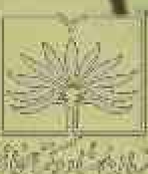
شکستند پیمانه بشکسته عهد ** که در توبه کوشش نمایند و جهد

شد آنگونه متروک کاس الکرام ** که شد نام انگور بردن حرام

زناکاره کردند بیرون ز شهر ** که اینک عیان گشت آثار قهر

که افغان کرده آدمی خواره اند ** بتن برده ی آهن بدل خاره اند

نکردند اگر چاره ارباب دلق ** نیابد علاجی ز غوغای خلق



کسانیکه کوس دلیری زدند / بنیرو دم از شیرگیری زدند
چو تا ده جگر تفته از خوف و بیم / چو گندم رخ کاهی و دل دو نیم
سپاهان که بود آن زمان استوار / فزونتر ز شش لک در آن خانوار
سند تا بر این گفته محکم کنم / حوالت بسرزان ملکم کنم
که هر خانوار ار بود پنج تن / شود شش کرور اندران انجمن
دگر عهده بر شخص گوینده است / نه بر مرد تاریخ جوینده است
بگویم نباید بکس پس داد پند / که که که بو نیند بهتر ز پند
بگوش نویسا نصیحت در است / ولیکن نه از هر خری در خور است
که دلهای مردم هراسان کنند / که مشکل بر آنان هر آسان کنند
بهر حال این کشور اصفهان / که خواندمش آنعهد نیم جهان
ز افسانه زار خوانیدگان / زنا دانسینی ره نمائیدگان
ز اختر شناسان بهره درای / ز دفتر نویسان دیده سرای



ز بس خاطر مردم آزرده شد ... دل اهل ناورد افسرده شد

بیک مشت افغان بی پا و سر ... نماند از چنان شهر معظم اثر

برآورد از آنان گروهی دمار ... که کم بود از ده هزارش شمار

کنون گویمت شرح آن داستان ... که از وی بجا مانده از باستان

بیان نسب افغان و سبب آمدن افغان باصفهان

چنین گفته دانای دانش پژوه ... که نسل یهودند افغان گروه

مگر در زمان رسول انام ... ز نامان یکی مهتر قیس نام

بگفتار پیغمبر پاک رای ... ز روی صفا گشت آئین گرای

نبی نام او بود عبد الرشید ... فرستاد سوی قبیله و حسید

همه قوم دعوت باسلام کرد ... ره و رسم اسلام اعلام کرد

قبیله وی از اهل ایقان شدند ... پذیرای اسلام و ایمان شدند

چهل سال رفته ز هجرت بمرد ... چنان زین جهان نام نیکو ببرد

پژوهنده یعنی طلب کننده و جستجو نماینده

گروه یعنی گروه و قوم

که تا این زمان هست هر صد سدو — بفخر و شرف نسبت خود دهدو
چو دانستی این را یکی دار گوش — بگفتار داننده تیز هوش
که چون داد کرشهریار سترگ — جهاندار عباس شاه بزرگ
مسخر شدش کشور قندهار — بدو برد افغان خند از نهار
غنیزائی افغان و ابدالیش — چنین پای شد بر در عالیش
دو مهتر بر ابدالیان شه گماشت — یکی احمد آن یک سدو نام داشت
سدو در هنر دست از احمد ببرد — پس از چند گاهی که احمد بمرد
سدو بست بر نظم افغان کمر — بنیکی چنان نام او شد سمر
که افغان شمارند بس احترام — ستیزه سدوزائیان را احترام
چنین بود تا عهد سلطان حسین — فتاد اندر افغانیان شور و شین
غنیزائی از قندهار و هراه — سدوزائیان از سجستان فراه
هم ابدالی و هم غلیزائیش — بپا شد لوای فلکسائیش

سدو

جد طایفه سدوزائی از طوایف افغان ابدالی است چنانکه همین جا ذکر شده است و احمد شاه درانی جد سلاطین افغانی معاصر نادرشاه از همین طایفه است

۴۴

هراه

شهر هراتست که بیا و ها هر دو نوشته میشود و بتا هم بندرت گاه گاه قافیه میشود

۴۴

علی الجمله شه نظم افغان سپرد — بگرگین گرجی سپه دار کرد
چو گرگین روان شد سوی قندهار — چنان صحبت جورش گرفت اشتهار
که گرگین بماندی افغان گروه — که از جور گرگین نبودی ستوه
چو گرگی که افتد میان رمه — بافغان در آورد افغان همه
ز جورش چو ناچار و مضطر شدند — سوی میرویس کلانتر شدند
ز قوم غلیزائیان میرویس — که خود را شمردی ز افغان رئیس
یکی نامه بنوشت و پس با رئیس — نمود او بدربار ایران کسیل
که از جور گرگین تظلم کنند — مگر شه برایشان ترحم کند
بگرگین ز گرگین رسید آگهی — گرفت از جفا ویس را ناگهی
کشیدش به بند و ز راه نهان — فرستاد او را سوی اصفهان
اسیر و ز بودنش اکراه داشت — که بسیار ز افغان هواخواه داشت
چو در اصفهان میر آورد رخت — شد از هدیه چون میوه آورد رخت

معنی لغت

میرویس افغان غلیزائی
باگرگین خان گرجی سردار
افغانستان و والی قندهار

۱۲

بارگاه دولت روس آمدند / پیشکش با شه نمودند یاد
برشوه زبان امیران خرید / بعشوه دل شاه ایران خرید
ز گرگین گرجی شکایت نمود / ز افعال زشتش حکایت نمود
ز شاه و سپه یافت چون آگهی / که غرقند در غفلت و ابلهی
سفیری ز گرجی زبانان روس / قضا را بدربار شد او دبوس
چنین شهرت انداخت پس پیرو / که گرگین بُد بشوم مرز طوس
برانگیخت دولت روس را / که در ملک ایران زند کوس را
ز بس فتنه کرد آن جهانگرد مرد / ز گرگین دل شاه را کرد سرد
نمود آخر آن شیر صورت چو گرگ / یکی حیله در کار گرگین بزرگ
ز شه رخصت جنگ خاخند را / گرفت و بر آورد آنجا ندا
بد مذهب شیعه را نمود / هم از سنیان کسب فتوا نمود
که این فرقه شایسته کشتنند / همه اهل گمراهی و بدعتند

طویس مغنی
یکی از مغنیان عرب است
که بشآمت ضرب المثل است
و در مثال عرب اشام
من طویس معروفست



موافقت میرویس و گرگین خان و وصلت نمودن و مکر کردن میرویس با گرگین خان

کند هر که با این جماعت جهاد | روانه کندشان بئس المهاد
کشندشان ثواب سعادت برد | شود کشته اجر شهادت برد
وز آنجا در آمد بدربار شاه | زشه حکم صادر نمود اشتباه
که بر رغم گرگین گرگینه خوی | بود مهتر قوم بی گفتگوی
چو آمد دگر باره در قندهار | گذشت از فلک ویس را اشتهار
مر ویس را بود دختی چو حور | ازاو دخت را خواست گرگین بزور
در حیله بر روی گرگین گشاد | بدو گفت زین وصلتم بس شاد
بپیوند تو از شرف تن دهم | بتو دختر خویشتن من دهم
یکی دخت بیگانه خانه زاد | بکابین گرگین دیوانه داد
سپس انجمن کرد میران قوم | گشاد او زبان را بتشنیع و لوم
که تا چند باید بخواری مقام | ببابید زدشمن کشید انتقام
قوی بست پیمان بدان انجمن | که شرکت نمائید در ذبح من

که کرکین کشم رفع ذلت کنم / ز خود و ز شما دفع علت کنم
بپرداخت خانه ز نامحرمان / که داماد خود را کند میهمان
گروهی نشاندند اندر زمین / که بر وی کشایند تیغ از کمین
پس آنگاه کرکین سوی خانه برد / بدست گروه کمینگه سپرد
کشیدند حالی بر او تیغ تیز / نمودند با دشنه اش ریز ریز
چو زین یافت سلطانحسین آگهی / فرستاد ناصح سویش از ابلهی
دو نوبت دو تن ناصح نیکخواه / بر میرویس آمد از نزد شاه
که ترک خطا گوید و سرکشی / که حاجت نبیند بلشکرکشی
نپذرفت و پیچید اندر لجاج / نتابید روی از ره اعوجاج
فرستادگان هر دو را رد کرد / که آماده ام اینک اندر نبرد
شه بیخرد تا چنین کار ساخت / در آن فترت او رکب بکار ساخت
بناچار بنوشت شاه از عراق / که جیش خراسان کنند اتفاق



مامور شدن
خسروخان گرجی برادرزاده
گرگین خان بسرداری ایالت
قندهار و کشته شدنش

سپاه خراسان گشد کین از او — برو دست یافت و تمکین از او
بجنبش در آمد ز طوس و هری — سپاهی قوی پنجه در قاهری
بیک حمله میران سپه را شکست — سر دشمنان زیر پا کرد پست
سبک مغز دارای ایرانخدای — بناچار آخر چنین اندرای
که با خسرو گرجی پاک زاد — که گرگین ورا بد برادرزاد
مهیا کند لشکر از هر کران — فرستد بمیدان سپاهی گران
بخسرو سپه داد و راندش بجنگ — که بر میرویس او کند کار تنگ
سپهبد نیاسود لیل و نهار — همی راند تا کشور قندهار
ز یکسوی خسرو سپهدار شاه — ز سوی دگر میرویس و سپاه
نخستین سپهدار با شکوه — ظفر یافت بر قندهاری گروه
همه قندهاری فراری شدند — بشهر از هزیمت حصاری شدند
سخن میرویس از مدارا سرود — سپهبد نیامد ز کینه فرود

سپهبد

سپهدار ایران چو شد سخت کوش ‌‌ ‌ ‌ ز کین خون افغان در آمد بجوش

چنان سخت چون کوه فشردند پای ‌ ‌ ‌ که کندند بنیان خسرو ز جای

بر ایرانیان تاخت افغان چنان ‌ ‌ ‌ که گیتی بر آنان شد افغان کنان

ز اسپهبد لشکرش سی هزار ‌ ‌ ‌ بدر برد جان هفتصد تن نزار

دگر باره رستم بفرمان شاه ‌ ‌ ‌ سوی ویس راند از اسپاهان سپاه

برستم چنان تاخت هم ویس تیز ‌ ‌ ‌ که رستم بینداخت تیغ ستیز

چنان یافت پس میرویس اشتهار ‌ ‌ ‌ که شد نام او والی قندهار

دگر داشت در سر خیالی محال ‌ ‌ ‌ نمانش فزون‌تر ز سالی مجال

بمرد و شد از وی برستم سلف ‌ ‌ ‌ برادرش عبدالله آنکه خلف

سپس افسر میر عبداللهی ‌ ‌ ‌ بگردون بر آمد بافغان شهی

بر این بود عبدالله اندیشه‌اش ‌ ‌ ‌ که همصلح و مدارا شود پیشه‌اش

نه از رزم و ترک مدارا کند ‌ ‌ ‌ بدارای ایران مدارا کند



بر این شرط کردی نخواهند باج / نخواهد شد از ملک افغان خراج
در آن بوم لشکر بیارد همی / بنسل وی افغان سپارد همی
غلیزائی افغان چو آگه شدند / ز تدبیر عبدالله تن زدند
ببستند با میر محمود عهد / که در جنگ کوشش نمایند و جهد
چو عبدالله آمد چنین متهم / بفرمان محمود شد کشته هم
یکی شور در قندهاری بخاست / که محمود بن ویس افغان جدا است
ز ابدالیان هم سر کبر و دار / قد افراخت آزاد افغان ز بار
یکی آتش افروخت آزاد خان / کزو شد خراسان سیه چون دخان
هری را بنیرو خود آسان گرفت / سپس راه فتح خراسان گرفت
همانسال ز اعراب مسقط زمین / گشادند جمعی کمان از کمین
جزایر بنا در خلیج عجم / گرفتند تا ساحل ملک جم
چو محمود زین فتنه ها شد خبیر / همی خواند خود را امیر کبیر

یکی لشکر انگیخت ز افغان گروه ... که ابر نخندد از آن نماید ستوه
ز راه بیابان و از ریگ زار ... شد او دشت پیما و هامون گذار
نخستین سپه سوی کرمان کشید ... وز او کار کرمان بحران کشید
بخواب اندرون اهل آن بوم و بر ... که وارد شد آن همشب بی خبر
همه اهل کرمان ز برنا و پیر ... بخون کرد غلطان صغیر و کبیر
بیغما و غارت بر آورد دست ... عمارات آن کرد چون خاک پست
جفائی ز افغان بکرمان رسید ... که تا آسمان آه و افغان رسید
یکی قلعه افکند آنجا اساس ... که خوانندش اکنون بدان نام کس
که گر از سپاهان زری آشتی ... بمحمود قلعه حصاری شود
بفرمود شه تا که لطفعلی ... ز عباسی آید بکرمان یلی
سپاهی چو پیلان مست آورد ... بمحمود افغان شکست آورد
ز بندر چو اسپهبد نامدار ... بباید بکرمان پی گیرودار

قلعه محمود
یکی از محلات پست کرد
که سفله و اوباش و بیشتر
زنان فاحشه در آن
سکنی دارند

12
لطفعلی خان داغستانی برادر
فتحعلی خان داغستانی بود که در آن
زمان فتحعلیخان سپه سالار
و وزیر اعظم بود

چنان صف محمودی از هم دراند | که تا قندهارش ز کرمان براند

بکرمان ولی چون پسر دار شاه | چنان کرد احوال مردم تباه

که از بسکه بر خلق بیداد رفت | ستمهای محمودی از یاد رفت

بشیراز آمد امیر کبیر | که باشد ز کرمان و بندر خبیر

سپهبد بشیراز اندر شده | نگهبان کرمان و بندر شده

که ناگاه در کشور اصفهان | فکندند از حکم شاه جهان

برادرش دستور فتحعلی | بکوری و خواری و تیره دلی

دل و دست اسپهبد از کار رفت | نه دیگر برزم و نه پیکار رفت

در این شاه از عقل و دانش تهی | ببین ابلهی و نظر کوتهی

که کرد اینچنین دم ز نابخردی | بدین گونه اسپهبد اینسان بدی

چو بشنید محمود افغان نژاد | در کینه بر شاه ایران گشاد

یکی لشکر آراست خنجر گذار | بناورد ایرانخد اسی هزار

کشید

مقصود از امیر کبیر لطفعلیخان است
گویند شبی که ملاباشی و حکیم باشی
بتحریک عبدالله والی عربستان
ببالین شاه رفته و برادرش
فتحعلیخان داغستانی را متهم
کردند باینکه با جماعت اکراد
معاهده کرده که شاه را بکشند
و فردا صبح سه هزار سوار
کرد باصفهان حمله خواهند کرد
بر شاه حکم بکشتن فتحعلیخان کرد
لیکن دشمنانش اول او را کور
کرده و در شکنجه کشیدند که اموال
خود را بروز دهد همینکه صبح شد
اثری از سواران کرد نشد شاه
افتاده و حکم کرد که دست از او
باز دارند و بمعالجه زخمهای او
پردازند و بر احوال وی گریست
و دانست که حیله کرده است

کشید از سجستان بکرمان سپاه / وز آنجا بیزد آمد آن کینه خواه

سپس راند از یزد در اصفهان / پی کارزار آن خدیو جهان

شه بخت برگشته سلطان حسین / در افتاد در کشورش شور و شین

بجنگاش شه با سران رای زد / سخن هر کسی آری ز هر جای زد

بشاه اینچنین گفت دستور زار / که محصور باید شدن در حصار

که در جنگ محصور افغان گروه / شود خوار و زار و زبون و ستوه

پناهنده در برج و باره شویم / پس آنگه پی راه چاره شویم

بتوپ و تفنگ و دلیران شهر / بریزیم در کامشان زهر قهر

اگرچه همین ره که دستور جست / بد از روی تدبیر و رای درست

ازیرا که افغان نبد مرد کار / ز بی آلتی در نبرد حصار

نه توپ حصار افکن و نه تفنگ / چسان ایستد با حصاری بجنگ

برآشفت ازین رای میر عرب / که شه را دلالت کنی هرزب

لشکر کشیدن محمود افغان باصفهان بجنگ شاه سلطان حسین صفوی ١٢

مقصود از دستور علی قلیخان وزیر شاه است که آن زمان پس از فتحعلیخان داغستانی وزیر اعظم و اعتماد الدوله بود

مقصود از میر عرب عبدالله خان والی عربستان است که بمکر و حیله او سبب استیصال خانواده صفویه شد ١٢



بباید بردن رفت رزم آزمای — باقبال دارای کیهان خدای
پسندید این رای ابی عبای — زمیر عرب شاه والا تبار
کشیدند لشکر پی کارزار — بمیدان چل و پنج تا بر هزار
شگفت اینکه فرمود اخترشناس — گرفتیم از حکم اختر قیاس
بباید دو شش فرسخ از شهر تاخت — در آنجا یکی عرصه رزم ساخت
که یابد ظفر شه در آن سرزمین — وگرنه شکست افتدش گفتیم این
قضا را ندادند افغان مجال — بشش فرسخی شد جدال رجال
یقین شد از آن حکم اختر شمار — گران لشکر افغان برآرد دمار
ز حکم ستاره شمار زمان — که اینکارش بود بس بدیه بازن
سپه را دل و دست رفته ز جای — هراسان بمیدان نهادند پای

جنگ افغانی و ایرانی در نزدیکی اصفهان و شکست ایرانیان

و استیلای محمود افغان بر اصفهان

سپاه از دو سو صف بیاراستند — گشادند بازو و کین خواستند
ز یکسو جوانان نوخواسته — بدیبای زیبا تن آراسته
براحت غنوده باسودگی — نداده دمی تن بجز سودگی
بگردون کشیده سراپردها — نشسته در آن سایه پروردها
ستوران فربه قوی پیکران — بزین مرصع گران تا کران
بزربفت جامه بپوشیده تن — کلاله فشانده چو مشک ختن
ز یکسوی افغان پرخاشجوی — همه خشمگین و همه تندخوی
زده چین ابروی چالشگری — دو دیده فرو رفته از لاغری
همه کهنه جامه همه ژنده پوش — همه سست کیش و همه سخت کوش
ز عیش و ز راحت ندیده نشان — نخورده بجز خون گردنکشان
چو دو پاره چوب از ستم بوستان — ندیده بجز تیغ و تیر و سنان
دو لشکر شدند اینچنین روبروی — همه چیزشان ضد هم مو بموی



یکی نازپرورد عیش و رفاه — یکی سینه پر درد و دل کینه خواه
یکی کرده تزیین زین و فرس — یکی را بزینت زبودن هوس
یکی کرده خود را بزیور بزک — یکی رانده بر سلب زیور یزک
یکی بسته دستار ابریشمین — یکی چشم بر آن که دست ارم ازین
نمودند چون عزم رزم از دو سوی — دلیران کنند آوری نامجوی
شد از میر محمود در کارزار — سپاهانیان را بسی کار زار
یکی حمله بر توپخانه فکند — که بنیان توپ افکن از جای کند
بدان توپ پس راه بر آنان گرفت — ره طیش بر عیش ایشان گرفت
ز نیشخال و خمپاره و توپ و تفنگ — ندید اصفهانی مجال درنگ
شه و لشکر او فراری شدند — بشهر سپاهان حصاری شدند
بغارت نمودند افغانیان — همه ساز و برگ سپاهانیان
دگر ره زدند اینگونه دستور رای — که باید نهاد اصفهان را بجای

بزک بباء موحده بمعنی زینت زنان

یزک بیاء مثناه تحتانیه بمعنی مقدمه الجیش و پیشرو لشکر

بقزوین

بقزوین سنگ راند و تدبیر کرد | عدو را بتدبیر تدمیر کرد
دگر باره سالار قوم عرب | چنین گفت کز لطف و تأیید رب
بکوبیم سهم دشمنا گر اسنگ | نمائیم اندر سپاهان درنگ
نخواهیم جز اندر اینجا قرار | نکاهیم مقدار شاه از فرار
زگفتار والی فرو شد سرور | بشهر اندرون رفت شاه از غرور
شه ناخردمند محصور شد | بر او میر محمود منصور شد
بفرمود تا حومهٔ اصفهان | ده و قریه و قصر و باغ شهان
کشند اهلش و جمله ویران کنند | عمارتش از بیخ و بنیان کنند
بر اهل قری بس تطاول رفت | همه قوتشان در چپاول برفت
سوی شهر راندند اهل قری | شه گول شد شاد از این ماجرا
ندانست کان ازدحام امم | بشهر آورد عاقبت قحط عام
پس آنگاه محمود از روی قهر | فرو بست بر مردم اطراف شهر



ببستند راه شد آمد چنان — که شد مایه تنگی آب و نان
نه راه ذخیره بشهر آمدن — نه نیرو و یارای آمد شدن
سپس حمله بردند بر شهر سخت — سراسیمه شد شاه برگشته بخت
که بر احمد آغای خواجه سرای — یکی حمله بر جیش افغان خدای
بنیرو عدو را فسرتر نشاند — بجای خود آن فرقه را برنشاند
چنان باخت احمد بمحمود چست — که شد کار محمود از آن سخت سست
زروی مدارا دم از صلح زد — که ما را چنین آشتی میسزد
که کرمان خراسان و هم قندهار — کند شه باولاد من واگذار
بمن دختر خویش کابین کند — که کور از حسد چشم بدبین کند
دهد نیز گنجینه از اشرفی — سپس من شوم یار آل صفی
نپذرفت و محمود شد سخت کوش — درآورد افغان سپه را بجوش
که گیرد سپاهان بقحط و غلا — بتنگی کند اهل آن مبتلا

احمد آغا اعتماد الحرم در آن زمان بیکلربیکی شهر اصفهان بود

فرو بست ز آمد شد آنگونه راه | که شورید خلق سپاهان ز شاه
رعیت نمودند غوغای عام | حرم پر شد از ازدحام عوام
دگر احمد آغا برانگیخت جنگ | کمر بست و بگشاد بازوی جنگ
گشود او بعامه زبان عتاب | چنین کرد با اهل شورش خطاب
که رد با عدو رزم باید کنون | نه بر شاه شورید اندر درون
بگرداند از روی سیل را | بر افغان سپه راندن اهل را
همانا در آن گیر و دار عوام | عرب را بلغزید پای قوام
ببارید احمد بر آنان تفنگ | که هر چه دارید سستی بجنگ
ببسته بگفت میر عرب قصه را | بیفزود در قلب شه غصه را
با حمد خشن گفت شاه و درشت | که باید چرا لشکر خویش کشت
ز شه احمد آغا چو خواری ببرد | بخانه شد و زهر خورد و بمرد
ز مرگش فزون شد ز افغان امید | دل مردم از شاه البته مید

میر عرب
همان عبد الله خان والی
عربستان است که بعقیده
جمعی از مورخین اهل عربستان
حسب الامر شاه او در جنگ
تهاون و سستی کردند و فرار
نمودند
۱۲



چو مرد احمد آغا از آن زهر قهر / ره چاره شد بسته بر اهل شهر
فتادند مردم بقحط و غلا / بدانگونه بالا گرفت آن بلا
که شد لاشه اسب و استر اشتر / پی قوت همسنگ یاقوت و در
دگر قرص نان جو نبی جو آن / بدیدی هزادی و ارزان روان
بلای غلا تا بدان سان رسید / که حیوان نماند و بانسان رسید
چنان جوع خوفی به لبها فکند / که مادر دل از جان فرزند کند
پدر گشت فرزند را ناگهان / که شد رمق بازوش در نهان
بروی تن مرده همپایگان / زکف داده نقد روان رایگان
دگر کس فراری شدی از اضطرار / ندادیش افغان مجال فرار
چو شه دید زافغان بسی هیبت / دگر از خود و مملکت شست دست
فرستاد تهماسب را اندرون / بصد خوف و بیم از سپاهان برون
که جوید مگر یاری و یاوری / فراهم کند جیش کند آوری

پس آنگاه بازادگان عزیز — زن و دختر و کودک بی تمیز

خود و سیصد از سروران سپاه — بپوشید بر خود لباس سیاه

بیکدست مصحف بیکدست تیغ — سرشکش روان همچو باران ز میغ

بگشتند در ساحت اصفهان — مبیناد دیگر چنین شه جهان

چنان شور در مرد و زن اوفتاد — که آشوب در کوی و برزن فتاد

تو گوئی که آمد قیامت بپیش — فراموش کردند احوال خویش

هر آنکس که شه را چنان بنگریست — دو چشمش بر احوال او خون گریست

گذشت از سر و افسر و تخت و تاج — زر و لشکر و کشور و ساو و باج

بیامد بر میر افغان جدای — ز خواری سر افکنده بر پشت پای

نیازی شد و دست بر کش نهاد — دل اهل ایران در آتش نهاد

بدست خود آویخت با مسکنت — بدستار او طرهٔ سلطنت

که شاهی ترا شاید ای چیره دست — نه آنکو کند اخترش زیردست



بسال هزار و صد و سی و پنج — سپرد او بمحمود دیهیم و گنج

صفی زادگان را اگر بشمری — چو تهماسب را آخرین بنگری

از آنان نمودند ده تن شهی — دو بیست و چهل سال فرماندهی

نشستن امیر محمود غلزائی در اصفهان بتخت و فرستادن امرای افغان بفارس و عراق

چو شد میر محمود پیروزمند — درآورد سلطان حسین را ببند

بر آمد بملک سپاهان بتخت — ببند اندرش شاه برگشته بخت

هر آنکس که از پست عهدی خویش — خیانت نمود او بسلطان خویش

گرفت و کشیدش به بند گران — که عبرت گیرند از دیگران

روانکرد افغان جدا آن شهی — گروهی بحکم امان اللهی

که تا زد بقزوین و کاشان و قم — کنند از جهان نام تهماسب گم

زبردست خان و امیر مجوس — بفرمود در فارس گو بند کوس

خود او راند هم با دلی بی گمان — بخوانسار و همدان و گلپایگان

امان الله خان
افغان سردار امیر محمود غلزائی
بود

بجوی

مجوسی بشیراز پابست شد / زبردست آنجا زبردست شد

زجور زبردست افغان و شاه / شد آن شهر محصور تا هفت ماه

پس از هفت مه فتح شیراز شد / زبردست افغان سرافراز شد

زیغما و تاراج و از قتل عام / نماندند برجا ز شیراز نام

فکندند در خاک و خون خوار زار / بشیراز هفتاد باره هزار

بد انسان تهی گشت از مرد و مال / که هم مرد و هم مال شد پایمال

امان الله آمد بقزوین فراز / مگر کرد دست تعدی دراز

ز بس کرد افغان دژم جفا / به بستند عهد وفا در خفا

که خورد و کلان اهل قزوین همه / بر افغان بشوریدند بیوا همه

کلانتر یکی روز در بامداد / مگر حکم در شورش عام داد

نشستند مردم ببالا و پست / شکستند ز افغان سر و پا و دست

کشیدند قزوینیان بیدرنگ / بخون بکشیر افغان بی نام و ننگ

زبردستخان افغان و نصرالله خان رئیس مجوسهای کرمان بود که محمود با خود باصفهان آورد و نصرالله خان در شیراز کشته شد العبد احمد

۱۲

فتح کردن زبردست خان افغان شیراز و قتل عام و غارت نمودن

۱۲

شوریدن اهل قزوین بر امان الله خان افغان و فرار او باصفهان

۱۲



امان الله افغان کنان بی امان | ز قزوین بدر برد رخت آن زمان

همین گونه شورش بخوانسار شد | که زان بخت افغان نگونسار شد

شورش اهل خوانسار بر افغانان ۱۲

زسوی دگر قیصر روس و روم | کشیدند لشکر بهر مرز و بوم

بمحمود افغان خند آگهی | چو از این خبرها رسید آگهی

بفکر خود و کار خود شد فرو | که گردنکشان را دهد کیفر او

امان الله از فارس چون چاره ماند | سوی اصفهان نزد محمود راند

بجاه و ورودش ز نا منصفی | سران و بزرگان آل صفی

هم اعیان و ارکان اقلیم جی | طلبکرد از بهر تشریف وی

کشتن محمود اهل اصفهان را ۱۲

یکی بزم شاهانه آراست راست | گروهی ز هر گونه آنجای خواست

ز اسپهبدان و سران بزرگ | امیران لشکر جهان سترگ

عوانان نشاندند بسیار و کین | بمهمان نوازی در انجا کمین

چو شد جمع در محفل آن انجمن | سراسر بیفکندشان سر ز تن

دگر روز طغیان آن مرد گشت / که حشر درازی باز گردد درشت
از آن پس دگر کار یکرویه کرد / سپاهان پر از ناله و مویه کرد
یکی آتش افروخت از قتل عام / که برخاست دود از نهاد عوام
سر افشاند تا پانزده روز تیغ / ز انسان بدن افشان که باران ز میغ
دگر عاجزی خوار و زار و زبون / بجا ماند گرد از سپاهان درون
ز بیداد افغان بنامردمی / سپاهان تهی گشت از آدمی
ز کرمان و شیراز و کاشان عراق / بر افلاک شد ناله الفراق
سپس آمد با لشکری سی هزار / بکهگیلویه بی کارزار
ز ناسازگاری آب و هوا / فرو ماند لشکر ز برگ و نوا
چنان رنجی افتاد در لشکرش / که مردند مردان چالشگرش
ز شومی که نصرت نشد روزیش / نشد فتح حاصل به پرویز بیش
روانگشت در ساحت اصفهان / بشب گشت وارد ولی در نهان



رفتن محمود از اصفهان بیزد

سوی یزد راند او ره حرص و آز که در یزد بپا زد در آز باز
اگرچه بکوشید از اندازه بیش نرفتش در آن هیچ کاری ز پیش
در آن دو سفر سخت شرمنده شد مگر نزد افغان سرافکنده شد
زمانه بر او سخت ناساز شد ز هر سو در فتنه باز شد
زیکسوی تهماسب کوفت کوس زسوی دگر خسرو روم و روس
گذشته از اینها زکردار زشت درود آخر آن بدمنش آنچه کشت
بشورید افغان بر او سربسر که عم تو را هست اشرف پسر
که هم شه نژاد است و هم شه نشان تو او را بعهد ولایت نشان
فرو ماند محمود از این کار بیش پدر کشته را چون دهد جای خویش
فرا رفت در کنج خلوت درون دو هفته نیامد از آنجا برون
که اصلاح کار از ریاضت شود مگر روحی از غیب افاضت شود
ز بس کرد از خلق بیگانگی کشید آن ریاضت بدیوانگی

بدیوانگی گشت آن کینه خواه — چهل تن ز شهر او کان بیگناه
بجائی رسید آخر آن دد و رنج — که غافل شد از فر و تاج و گنج
ز بس بیگنه خود بدندان بکند — مگر مادر او را بزندان فکند
بگشتند یا مرد از آن رنج سخت — باشرف سپردند پس تاج و تخت
بشاهی بسر برد آن بد سگال — بجور و ستم چار مه کم سه سال

سلطنت امیر اشرف بن میر عبدالله با فغانان

چو اشرف بر آمد بتخت شهی — بداد او بسلطان حسین آگهی
که بر تخت خود اینک از نو بیای — که من سر ترا سر فشانم بپای
نشد رفت آن شاه خونین نهاد — سر پر شرف را باشرف بداد
ولی شد بپا موج زن فتنها — ز هر سو چو دریای بی انتها
یکی کوفته کوس در قندهار — یکی در هری یافته اشتهار
بسجستانی اندر خراسان بجوش — ز یکسوی ابدالیان در خروش

حسین علیزائی برادر محمود بر قندهار مستولی شده و الله یار خان هرات را متصرف شده بود که عاقبت نادرشاه او را کشت و ذوالفقار خان ابدالی در فراه و ملک محمود سیستانی در سیستان بود که آخر نادر شاه افشار همه را کشت



دگر سوی عثمانیان اند به جیش ‌ سوی اصفهان با دل بطش و طیش

بهم بسته عثمانی و روس عهد ‌ که در نظم ایران نمانند جهد

نشانند تهماسب را بر سریر ‌ در ایران نمانند نام از شریر

علی الجمله اشرف چو بر شد بتخت ‌ نخستین بمحمودیان تاخت سخت

سپس قلعه ساخت در اصفهان ‌ که در آن خزد در دم ناگهان

سفیری با سلامبول راند پیش ‌ که ما همعسکر و هم هر دو یک کیش

روا نیست با مسلم مسلم جنگ ‌ حرامست ماش گر آید بجنگ

نپذرفت عثمانی این گفته را ‌ برانگیخت بس فتنه خفته را

سپاهی گرانجان بپا پای کرد ‌ سپهدار خصم افکن احمد سپرد

بملک سپاهان پی کارزار ‌ سپه شد روان شصت باره هزار

که ز اشرف ستانند سلطان نخستین ‌ بتختش نشانند با زیب و زین

وگر شه ز دنیا برون برده رخت ‌ بتهماسب پورش سپارند تخت

بطش و طیش بمعنی سخط و غضب و جلدی و چابکی است

نمانند یعنی نگذارند

احمد پاشا سرعسکر عثمانی بود که در اصفهان بجنگ اشرف شکست خورد و صلح کرد



چو اشرف ز عثمانی آن بنگرید | سر شاه سلطان حسین را برید
پس آنکه برون رفت از اصفهان | ده و پنج فرسنگ با همرهان
فرستاد پس چند تن زاهدان | بار دوی دشمن همه رازدان
که تا ناکشیده حسام از علاف | فتد در میانشان نفاق و خلاف
که ما هر دو عامی و سنیستیم | مخالف که با یکدگر نیستیم
بتیغی که با یکدگر می کشیم | بدان شیعی و رافضی میکشیم
سفیران در این نکته در گفتگوی | که بانگ اذان راست شد از دو سوی
ستادند هر دو سپه در نماز | گشادند یکباره دست نیاز
که یارب ز ما دفع کلفت نمای | دل هر دو مایل بالفت نمای
در افتاد در رومیان همهمه | ببستند پس عهد با هم همه
که ترک لجاج و مبارا کنند | بار دوی اشرف مدارا کنند
سپهبد چو آگه از این حیله شد | تو گفتی ز آتش پر از ویله شد



بفرمود در حال آهنگ جنگ | که علت نگردد فزون از درنگ
چو عزم سپهبد به پیکار شد | دل و دست عثمانی از کار شد
از این حیله کاندر میان اوفتاد | مگر ضعف در رومیان اوفتاد
هراسی ز اشرف بدلها نشست | بیک حمله عثمانیان را شکست
چو اشرف مظفر شد اندر نبرد | ز خصم فراری دگر پی نکرد
که ایشان همه مسلم و مؤمنند | بکیش و بدین متحد با منند
اگر بشکنم صفشان بارها | کنم مالشان رد اسیران رها
چو رومی از او این فتوت بدید | دگر رزم اشرف مروت ندید
سخن را بآشتی آمد اندر میان | نمودند صلح اشرف و رومیان
برافراخت پس رایت قاهری | سوی قندهار و خراسان هری
در آنجا باشرف رسید آگهی | که طهماسب شه کوفت کوس شهی
برانشد که راند سپاهی گران | سوی استراباد و مازندران

که شد موج زن قلزم قاهری
ز سهم پنجهٔ قدرت نادری

نه اشرف بجا ماند و نه اشرفی
نه روم و نه روس و نه آل صفی

از آن دم که افغان شیطان نهاد
بعزم ستم پا در ایران نهاد

که شد هفت سال امتداد زمان
ندید اهل ایران نشان از امان

ز بیداد افغان و از ظلم روم
که بر باد دادند بس مرز و بوم

گذشته ز تاراج و یغمای مال
که نتوان از آن بیش داد احتمال

بر ایرانیان بس نکبت گشته شد
بخون خود از ظلم آغشته شد

که دارای افشار نادر قلی
بمیدان جهانید خنگ یلی

بپرداخت ایران ز گردنکشان
نماند اندر آن ز ستمگر نشان

بیان معنی واقعی نجابت و رفع نکوهش از نادر و سختیهای او

اگرچه نجیبان نسبت پرست
نیاکان نادر شمارند پست

هم او را شمارند در جنگ و جوش
بسی سخت گیر و بسی سخت کوش

تهجین
تقبیح کردن و زشت گفتن

من اکنون نه تحسین نادر کنم ‌‌ ‌ نه تهجین آن شاه قادر کنم
بگویم ندارد نجابت اثر ‌ ‌ ‌ که ارث از پدر برد خواهد پسر
ز من پرس کار نجابت ترا ‌ ‌ ‌ دهم آگهی از نجابت تو را
اگر نیک شد پس تو نیکش بدان ‌ ‌ ‌ وگر بد تو هم زشتش از بدان
همانا که از روزگار قدیم ‌ ‌ ‌ همان گو همالش تو دانی عدیم
با خلاق نیکو و حسن صفات ‌ ‌ ‌ شده شهره دهر بعد از وفات
که شد فخر نسبت بدو داشتن ‌ ‌ ‌ سزد تخم مهرش بدل کاشتن
نشاید که این نکته بگرفت خوار ‌ ‌ ‌ که نبود جز این مایهٔ افتخار
نجابت بود کسب اخلاق خوب ‌ ‌ ‌ پس آنکه بدان جذب دل گرفت خوب
بوصف بزرگی خود آراستن ‌ ‌ ‌ نکوئی بخلق خدا خواستن
هر آنکس که نیکو شدش سلف ‌ ‌ ‌ شود نسبتش فخر هر خلف
تو هم در مکارم بکن پیروی ‌ ‌ ‌ که در دو دمان فخر نسبت شوی

شود

شود خلق نیکت اگر مکتسب | شوی مفخر خاندان در نسب

صفات نکو گر دید اگر فاضله | شود شخص تو اول سلسله

چو خوش گفت فرزانه استاد طوس | که الحق سزد بر لبش داد بوس

فریدون فرخ فرشته نبود | ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

ز داد و دهش یافت آن نیکوئی | تو داد و دهش کن فریدون توئی

شنیدم که در روزگار رشید | چو بنشست بر دست قصر رشید

به بزم اندرش قوم دانشوران | هشیوار مردم سخن پروران

یکی گفت با او ستاد اصمعی | خردمند فرزانه المعی

بطعنه که افسوس از این مرحله است | که نسل تو از فرقه باهله است

بکاهد ز قدر تو از این ممر | که قومت بود در رذالت سمر

بدو گفت دانشور باهلی | مزن طعنه بر من بهره دلی

که من فخر دارم بخلق همیم | شرف مینجویم ز عظم رمیم

قصر رشید
یعنی قصر بلند رفیع

عبد الملک بن قریب اصمعی یکی از مشاهیر فحول ادبای معاصر هرون الرشید بود و المعی یعنی هوشمند هوشیار

عظم رمیم استخوان کهنه



نلافم باجداد بعد از وفات | که فخری ندارد عظام رفات
نه آنانکه اجداد ما بوده‌اند | دو روزی که در دهر بغنوده‌اند
باوصاف نیک از شرف مرده‌اند | که امروز فخر من و تو شده‌اند
چرا من کنم فخر از رفتگان | دو صد سال زین پیشتر خفتگان
مگر من نه امروز هستم پدر | چرا همت خود نمایم هدر
بکوشم که حاصل کنم منقبت | که باید زمن زاده‌ام مرتبت
زمن چون شود مفتخر بابله | مرا بشمرند اول سلسله
مرا فخر از فضل و دانش بس است | همین حرف بس گر بجا کس است
کسی گر سیاسی خبر باشدش | بکار ریاست نظر باشدش
نکو داند این را ز روی قیاس | که هر کس نهد دولتی را اساس
در آن قوم و ملت که باشد ازار | بقهر و سخط سطوت و اقتدار
که نامش بود دولت مستقل | چو از کس نگردد بوی منتقل

عظام رفات
استخوانهای پوسیده

که کشورگشاید خود از ابتدا / نباشد ظفر را ده و مقتدا
ندارد دگر نیز از زمان مدید / ز رای سدید و ز باس شدید
بدان گر ترا هست درک و تمیز / که مایه ریاست بود چار چیز
نخستین بود امتداد زمان / دوم اخذ و بطش فزون از گمان
سوم عزم و تدبیر و سد شکنی / چهارم سپه رانی است و یلی
شود در کسی جمع چون این چهار / رود بر فلک صیتش از اشتهار
اگر باستانی سخن بشنوی / ز صدر نخستین چو می بشمری
هر آنکس که تأسیس دولت نمود / گزیرش ز باس و بسالت نبود
زد و کشت و بست و گرفت و فکند / بسی خانمان از بن و بیخ کند
پس ار بد بود دیگر آنان بدند / دگر نیک پس جمله نیکان بدند
چه نادر چه بینی چه دیگر شهان / که تأسیس شاهی کند در جهان
نگوییم که نیکوست ظلم و ستم / که باد استمگر بخاک عدم

اخذ و بطش
یعنی گرفت و گیر و قهر و غضب
و سرکشی

باس و بسالت
شدت و تندی و شجاعت



همین گوییم این جمله یک زمره‌اند | اگر نیک اگر بد ز یک زمره‌اند
نشاید که جمله نکو بشمری | بد از آنجماعت یک و بشمری
کنون حال نادر نمایم بیان | که احوال او بر تو گردد عیان

شرح ابتدای احوال نادر با شاه تهماسب صفوی

همانا چو تهماسب از اصفهان | بقزوین در آمد ز راه نهان
گروهی ز افغان پی او گرفت | ملکزاده هم سوی تک و پو گرفت
بدنبالش افغان چنان تیز راند | که افغان کنان او به تبریز راند
همی جست ز ایرانیان یاوری | ز عثمانی و روس هم داوری
که هر کس ز ایرانی و دیگران | کشد سوی افغان سپاهی گران
کند دفع محمودی اشرفی | سهیم است در ملک آل صفی
شنیدند این گفته همسایگان | جهاندند خنگ طلب رایگان
سوی رشت بشتافت روسی میان | سوی آذرآباد کان رومیان

ز تبریز از بیم رومی گریخت — فلک بر سرش خاک ادبار ریخت
از آنجا بیامد سوی اردبیل — که جویید از هداه سبیل
ندادندش آنجا مجال قرار — سوی استرآباد کرد او فرار
پناهی شدند انجا بخونین دلی — بسردار قاجار فتحعلی
سپهدار قاجار نسبت استوار — بمردی مگر همچو سام سوار
بدو گرد شد راد مال و مرد — سپه راند هر سو بعزم نبرد
پس از نظم اطراف مازندران — چو بردند او را نماز اندران
سپهدار قاجار و تهماسب شاه — کشیدند سوی خراسان سپاه
خراسان در آن حین میان دو تن — گرفتار آشوب بود و فتن
یکی سیستانی محمود نام — ملک خوانده خود را میان انام
دگر نادر ترک افشار بود — که سرمست اقبال سرشار بود
چو تهماسب در خیمه در شاه برود — بنادر رساند آفرین و درود

هداه سبیل
یعنی راه نمایندگان

فتحعلیخان
قاجار جد سلاطین قاجاریه
حالیه است

نماز بردن
تعظیم و کرنش کردن

ملک محمود
سیستانی خود را از نژاد سلاطین
قدیم عجم میدانست و بر سیستان
و مشهد طوس و آن نواحی
ایام مستولی شده بود و بعد ا
احمد



طلبکرد از حضرت نادری | مدد کاری و یاری و یاوری
شه اندر زمین خبوشان رسید | که نادر چو رعد خروشان رسید
چو با شاه نادر دو روز آرمید | سپهدار قاجار از شه رمید
شه از میر قاجار شد دلگران | بهمدستی نادر و دیگران
گرفت و بکشتش بخواجه ربیع | بر او شد خریف آخر نقش ربیع
چو سردار قاجاریان کشته شد | بخون خود از کینه آغشته شد
همی شاه و نادر بماندند و بس | سپهدار شد نام نادر سپس
برافراخت آنکه بفر قوی | یکی خیمه بر چرخ نیلوفری
پس از میر قاجار فتحعلی | زد اندر میان دامن پردلی
برانگیخت بر رزم محمود جنگ | بطوس اندر آمد باهنگ جنگ
فرو کوفت بر رزم محمود کوس | گرفت او ز دست ملک ملک طوس
ز محمود و اسحق افسر گرفت | ز هر دو برادر پس سر گرفت

کشته شدن فتحعلیخان قاجار و سپهسالار شدن نادر قلی

فری یعنی زیبا

جنگ نادر با ملک محمود سیستانی و تسخیر مشهد طوس و کشتن نادر ملک محمود و برادرش ملک اسحق سیستانی را

پس آنگاه همراه طهماسب شاه / بسوی نشابور راندند سپاه

وز آنجا روانشد بمرز خواف / بسنگان و هم غوریان در مصاف

در آن حین ز ناسازگاری بخت / شه و نادر از هم رمیدند سخت

سپهبد به شه قصد پیکار کرد / شه از رزم او سخت انکار کرد

سپس شه ز نادر گزید افتراق / سوی آذرآبادگان و عراق

که ماندند زان خراسان هری / بود خاص سرداری نادری

ز بس بود شه را طبیعی سقیم / نفاق و تلون دو رنگی و بیم

بتلقین یاران افسانه گر / بهر دم نمودی خیالی دگر

گهی خویشتن را بر آن داشتی / که با نادر آمیزد از آشتی

گهی طاغیش خواندی باغیش / خیانت گر و عاصی و یاغیش

ولی نادر از روی تدبیر و حزم / در صلح میکوفت با کوس رزم

اگر طوس پس اگر مرو اگر جام بود / که ز آغاز در فکر انجام بود

رمیدن و رنجیدن نادر و شاه طهماسب از یکدیگر و پس از چندی آشتی و صلح کردن
۱۲

باغی بمعنی مفسد و سرکش
۱۲



بهر حال زد شاه والاتبار / دم از صلح نادر پس از جشنیار

بپیوست با او و جیشی گران / برآراست بند اندر دیگران

بمازندران و استرآباد راند / بدانسو شتابان‌تر از باد راند

باب دم تیغ آتش فشان / درآورد از پا سر سرکشان

برانگیخت پس جنگ چالشگری / بهمراهی شه ملک هروی

نخستین چپاول تاخت بر دامغان / که زابدالی افغان آمد فغان

خود از پیش پس با سپاهی گران / دو گشت با توپ چالشگران

بفرمود طهماسب را با بنه / پس از ما بسوی هری رو

فرستاد نامه به اللهیار / که اینک رسیدم بیا و بیار

مدد خواست اللهیار از کسان / همی پی چپار اندنامه رسان

گروه سوی اللهیاری کشید / ورا الله الله یاری کشید

ز هر جا بر و گشت از هر دیار / گروهی بامداد اللهیار

احصار: از آمایش و سامان ۴۴

چالشگر: جنگجو و رزم‌آزمای

اللهیار خان ابدالی در آن اوقات بر هرات مستولی شده و تمکین از کسی نداشت

بنادر رسید آنگهی آگهی | ز اللهیاری سپه آگهی
روانکرد شه را سوی شاه ده | که با شاهدان داد شاهی بده
خود و لشکر و توپ و تیپ و سوار | بسوی هری زود کرد ایلغار
بسرپنجه قدرت و قاهری | بر ابدالیان تاخت پس از هری
سپاه از دو سو گشت چون روبرو | فکندند حمله بهم از دو سو
خراسانیان را بلغزید پای | که نادر بر انگیخت مرکب ز جای
جهاند آن قوی جنگ در جنگ خنگ | چو در که پلنگ و بدریا نهنگ
دو تن را ز زین کند و افکند و کشت | نهیبی بر ابدالیان زد درشت
که هی هی که عزم و نام آوریست | که مردی و یاری و یاوریست
چه جای تن آسانی و سستی است | که هنگام چالاکی و چستی است
بجوش اندر آورد خون یلان | بشور اندر آمد سر پردلان
تکاور بمیدان بر انگیختند | با ابدالی افغان در آویختند

الله یار خان ابدالی در آن اوقات بر هرات مستولی شده و تمکین کسی نداشت



زد و بست و خست و گرفت و فکند ‌ ‌ ‌ ‌ بیک حمله ابدالی از جای کند

بکافر دژ و قلعه کوهسوی ‌ ‌ ‌ ‌ به بستند آن اژدر موسموی

بضرب گلوله دژ و باره اش ‌ ‌ ‌ ‌ بیفکند از جای یکباره اش

هراتی بنا در پناهنده شد ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی کند زنهار خواهنده شد

پذیرفت داد از پس کاهری ‌ ‌ ‌ ‌ به اللهیار انتظام هری

پس از نظم افغان آهنگ طوس ‌ ‌ ‌ ‌ بهمراه تهماسب کوفت کوس

مهم رام بطوس آمد ازان سفر ‌ ‌ ‌ ‌ سپه داد جنبش بماه صفر

ز راه نشابور و هم سبزوار ‌ ‌ ‌ ‌ برانگیخت مرکب چو سام سوار

بسمنان سر ره بسیدان ببست ‌ ‌ ‌ ‌ ببسطام زد رزم و او را شکست

گسسته عنان تافت روی از ستیز ‌ ‌ ‌ ‌ باشرف بپیوست سیدان تیز

شد افغان روان پس و تا آن فغان ‌ ‌ ‌ ‌ سوی مومن آباد در دامغان

فرستاد نادر بمهماندوست ‌ ‌ ‌ ‌ باشرف بپاهی که مهماندوست

سیدال افغان
سردار و مقدمة الجیش اشرف
بود که پیش از اشرف ببسطام
آمده بود

مهماندوست
اسم قریه ایست از محال دامغان
که جنگ اول نادرشاه با اشرف
افغان در آنجا واقع شد

من اینجا یکی خوان احسان کشم — بمهمانی دوست دشمن کشم
خورشها ز اعضای دشمن کنم — یکی سفره ز افغان چلاوا کنم
در آن بزم دشمن کش دستکام — بریزم ز خون عدو می بجام
بیا تا بسازیم جنگی بجنگ — برد تا که نام از میان و ننگ
ز نادر به اشرف چو این گفته شد — پی میزبانی پذیرفته شد
برآراست اشرف سپاه نبرد — برآمد بیکران کیهان نورد
سواران افغان بچهره دلی — بمیدان جهاندند خنگ یلی
رسیدند چون در دم تیر رس — بغریدند ثعبان آتش نفس
بفرمود نادر که توپ و تفنگ — ببندند بر پیشیان بیدرنگ
چنان توپ بستند بر پیشیان — که از هم گسستند پیشیان تن
ز بس تن چو غربال بر خاک ریخت — بیک حمله اشرف ز میدان گریخت
بنه و خیمه و توپخانه فکند — دل از هرچه آورده بود کند



شد اشرف سوی اصفهان با فغان | شه و نادر آمد سوی دامغان
پس آنگاه با شه ره ری گرفت | شتابان با اشرف کشی پی گرفت
همانا که نادر در اثنای راه | که میداد پند و نصیحت بشاه
مگر گوش شه راز در کرد پر | نپذرفت شاهش که آنجو مر
بره شاه از قریهٔ آهوان | ز نادر گسست و جدا شد از آن
بفرمود نادر که میر عرب | بصلحش بخواند بعیش و طرب
بسمنان دو شب کرد نادر درنگ | چو یکچند شد باز شاه در درنگ
پس از صلح با شاه فرخنده پی | روانشد بسوی ورامین ری
یکی رزم زد باز در دشت خوار | که چون خاک ره اشرفی گشت خوار
چنان خوار در دره خار شد | که گلزار عیشش پر از خار شد
فراری شد افغان بخوار از آن | که در خواری افتاد افغان کنان
سپس گفت کاسپهبد زنگنه | بقزوین زند کوس با طنطنه

مقصود از میر عرب سید علیخان عرب گویا شارح صحیفهٔ سجادیه است ۱۲

قصبهٔ خارا از مضافات ری پهلوی ورامین بی داو معدله و با او در و آمد جنگ دوم نادر با اشرف آنجا واقع شد ۱۲

مقصود از اسپهبد زنگنه حسین قلیخان زنگنه است چون حکومت قزوین بسید ال افغان تعلق داشت نادر او را فرستاد که اگر سید ال بقزوین فرار کند حسین قلیخان او را بجنگ آورد

که سید ال افغان بدست آورد وگرنه بجیشش شکست آورد

وز آنسوی نادر خود انگیخت جنگ سوی اشرف اندر سپاهان بجنگ

بجا ماند طهماسب شه را ابی سپه راند خود سوی اشرف بجی

همانا که اشرف در اول شکست بدامان عثمانی آویخت دست

چو در مورچه خورت از ارمن رسید سپاهی ز رومی بآیین رسید

شنید این سخن نادر نامدار جهانجو سپهدار ایران مدار

سپه را بیاراست پس یکسره ز قلب و عقب میمنه و میسره

مقام پیاده و مکان سوار بجای مناسب نمود استوار

غریو نفیر و غو طبل و کوس در افکند در گنبد آبنوس

چو تندر بنالید شیپور و نای بجنبید صف پیاده ز جای

چو شعله پیاده زبانه گرفت ز افغان سپه توپخانه گرفت

بیک حمله هم توپ از جای کند هم آن فوج توپ افکن از پا فکند

جی
شهر اصفهان

چون اشرف بعثمانی بشرایط مقرره که در تواریخ مفصله مذکور است صلح و آشتی کرده پس از جنگ مهماندوست که از نادر شکست خورد از عثمانی مدد خواست و سپاه رومی در مورچه خورت اصفهان بیاری رسید و جنگ سوم نادر شاه با اشرف آنجا بود.

غریو
بمعنی بانگ و فریاد

غو
بفتح غین بمعنی آواز و فریاد سخت بلند

تندر
بمعنی رعد غرنده

سواران سپس گرم کین آختند | با افغان و رومی در آویختند
بجنبش زمین و زمان او فتاد | بلرزش هم این و هم آن او فتاد
صهیل ستوران و لای و سم | بپیچید در طاق رویینه خم
ز گرد زمین و دو توپ و تفنگ | هوا قیر گون شد فضا تیره رنگ
ز بس درع و خفتان که بر خاک ریخت | تو گوئی که انجم ز افلاک ریخت
بیازید نادر چو بازو و دست | بیک حمله افغان سپه را شکست
برآورد از خونه ز اشرف دمار | که شد لشکرش سر بسر تار و مار
هزاران اسیران رومی گرفت | دو چندان ز افغان نو می گرفت
اثاث خود افغان کنار ریختند | سوی اصفهان تیز بگریختند
خزانه و بنه و خیمه و خواسته | فزونتر از آن کار زو خواسته
کمان و کمند و سنان و سمند | بگنجیده در حوصله از آزمند
غنیمت ز هر گونه بیش از گمان | ببین تو مکافات دور زمان

صهیل
یعنی شیهه اسب و طاق
رویینه خم کنایه از آسمانست

درع
و خفتان یعنی زره
و جوشن

تار و مار
یعنی پراکنده و از هم
ریخته

آزمند
یعنی حریص ۱۲

گران

که آنسان که زین پیش افغان برد | همانگونه خالی بنادر سپرد
ولیکن هشیوار نادر چو دید | که شد در سپه حرص غارت پدید
بفرمود تا هر چه یغما کنند | بباید همه عرضه با سر کنند
غنایم بیکجا چه اندوختند | باتش بفرمود تا سوختند
که لشکر اگر دل نبندد بمال | کند کی بسختی دگر احتمال
سپس گفت تا زمرهٔ رومیان | کشند از اسیران و زن آن میان
که هر یک روند از پی کار خویش | ره خویش گیرند از آن پیش
اسیران افغان سراسر کشند | بکیفر تمامی بخون در کشند
وز آنسوی اشرف شب اندر نهان | درون رفت در کشور اصفهان
برادرش اثقال و احمال را | سوی بصره برد او زر و مال را
بشیراز او خود بزاری براند | بعزت بباید بخواری براند
وزین قصه نادر چو آگاه شد | سوی اصفهان عازم راه شد



کلید از امین خزاین گرفت — سپهر از زرشت کرد از خاین گرفت
سپاهان بپرداخت ز افغان تمام — چنان کرد در قتلشان اهتمام
که یکتن ز افغان ز کشتن برست — بکشتند اگر ماده و گر نر است
بجی خواست تهماسب را پیش ری — زری تند شه راند در ملک جی
چو شه در سپاهان بایوان رسید — نوای بشارت بکیوان رسید
ولی دید بنیاد آل صفی — ز بنیاد محمودی و اشرفی
ز هم جمله پاشیده و ریخته — بهم کرد از آنها برانگیخته
ز غیرت همی ریخت از دیده اشک — ز حیرت بسی خورد افسوس و رشک
عجب آنکه ناگاه پیره زنی — برون آمد از گوشه روزنی
همی سود بر گونه شاه چهر — همی بوسه بر روی شه زد بمهر
چو شه خواست تفصیل احوال او — بشاه اینچنین کشف شد حال او
که او شاه را مهربان دایه داشت — خدارا چنین قصه نادر است

رسیدن شاه تهماسب باصفهان و بر تخت نشستن او ۱۲

که او



که رشته بجامه کنیزان درون ❊ که از دست افغان برد جان برون؟
بسر برده در مطبخ اینچند سال ❊ بخواری و زاری و روز و بال
ازین حیرت افزا حدیث شگفت ❊ توان زین سپاهان تباهی گرفت
که بیچاره مردم ز افغان گروه ❊ چنان گشته زار و زبون و ستوه
که خود را ز نسل شه چنین ساخته ❊ کسی هم بجایش نپرداخته
بهر حال چون در انگیخت بخت ❊ نشانید طهماسب شه را بتخت
همینجوست کز شه گزیند فراق ❊ بدو و اهل صفهان و عراق
خود اندر بلاد خراسان رود ❊ بجا ور زمین چون خراسان رود
زنادر پسند رفت این گفته شاه ❊ مبادا که اشرف کند عزم راه
شه از بیم اشرف نشد چون رضا ❊ رضا داد نادر بدان اقتضا
برانگیخت خنگ آن سرافراز مرد ❊ بشیراز شد ره نورد نبرد
زمستان بشیراز جنبش گران ❊ براند او ز گردان چالشگران



بزرقان بیکبار اشرف بتاخت — بدانسان که یکباره کارش بساخت
گریزان شد اشرف پس از زینهار — ز راه سجستان سوی قندهار
بمرز بلوچی بگاه مسیر — بکشتندش اندر ره گرمسیر
بشیراز ز آنگه شد اندر فراز — جهانجوی اسپهبد سرفراز
پس از فتح شیراز شهریار — سپهبد جدائی نمود اختیار
ولی کرد اقلیم ایران دو نیم — بشاهی طهماسب گشت او سهیم
که هر زر و سیمی بشکر نهند — بر آن سکه نادری بر نهند
خراسان و هم یزد و مازندران — سجستان و کرمان فرود آوران
ز سرحد ری تا بملک هری — نهادند در قبضهٔ نادری
برایش فرستاد تاج و کمر — بقدرت شد اندر ممالک سمر
همان اخت شه دخت سلطان حسین — بعقد پور و زینت و زیب و چین
بپور سپهبد ارشد نامزد — بدانسان که از شهریاران سزد

ببستند کابین بصد غرو ناز | که او را بطوس اندر آرند باز
ز شیراز سپهدار ایران مدار | جهانجوی یلی نامدار
سوی بهبهان از ره شول رفت | بشوشتر و حویزه بدزفول رفت
بکهکیلویه پس آن بختیار | ره بختیاری نمود اختیار
بفیلی و در خرم آباد راند | بسوی بروجرد چون باد راند
ز اعراب و الوار و از دیگران | بسی فتنه جویان و حیلت گران
بکشت و بپرداخت پس خانمان | برانداخت خار از ره مردمان
و ز انجا علم در نهاوند زد | لوای جلالت بالوند زد
بعثمان پاشا چنان تاخت سخت | که عثمان گریزان بدر برد رخت
پس آنگاه تیمور پاشا روان | بناورد نادر بدین سو روان
سپه سی هزارش ز مردان گرد | ز ملی و کردی و از ترک و کرد
بدشت ملایر بتیمور تاخت | بیک حمله تیمور چون رستا نموخت

مقصود از پور سپهدار پسر بزرگ نادر رضا قلی میرزاست که دختر شاه سلطان حسین صفوی را نادر برای او گرفت و شاهرخ میرزای کور پسر رضا قلی میرزا دخترزاده شاه سلطان حسین و خواهرزاده شاه طهماسب صفوی بود

استرداد و تسخیر کردن نادر نهاوند و همدان و آذربایجان و سایر متصرفات عثمانی را

چون در فترت استیلای افغان دولت عثمانی این صفحات را تصرف کرده بود و عثمان پاشا یکی از سر عسکران عثمانی در انجا بایالت منصوب بود پس از گریختن عثمان پاشا دولت عثمانی تیمور پاشای [illegible] را از وان بجنگ نادر [illegible] کرد و او هم شکست خورد

پس آنکه ده توپ سرکان گرفت — اسیران ز اعیان و ارکان گرفت

چو پاشای همدان از آن نازله — شد آگه فتادش بجان زلزله

همانا که دل کند از هر چه داشت — خزانه و بنه و توپخانه گذاشت

نهاد او برون پای از معرکه — که جائی برد پی سالم از مهلکه

نماندش بهمدان شکیب و قرار — ببغداد در راند و بگزید قرار

سپهدار ایران بهمدان رسید — دوای دل دردمندان رسید

اسیران رومی و از دیگران — فزون سی هزار از بند گران

اسیران ایران که ز ایام پیش — هم از ده هزاران بُد افزون و بیش

رهانید از پنجه رومیان — بپیچید بر قهرها در میان

بآزادی و عیش در خودسری — همه جانفشان بنده نادری

پس آنکه روان گشت با همرهان — از آنجا بسوی ملک کرمانشهان

بپاشای آنجا رسید آگهی — برون برد رخت سفر تا کهی

مقصود از
پاشای همدان عبدالرحمن پاشای
حاکم همدان است که بمحض آنکه
بتوپسرکان رسید و توپخانه
خود را در آنجا گذاشته و چون بهمدان رسید
از همدان فرار کرده بدر رفت

چون حسن پاشا
والی و سرعسکر کرمانشهان
با حسینقلیخان زنگنه جنگ کرده
و حسینقلیخان را شکست داده بود
نادر کمر باستقام حسن پاشا بست و
شنیدن آوازه موکب نادری و جنبش
نادری حسن پاشا ببغداد در رفت

مسترد
ساختن نادرشاه خطهٔ
آذربایجان
۱۲

پس از نظم کرمانشهان آمد جنگ
سوی آذرآبادگان شد بجنگ

رسید این خبر چون بسر عسکران
کشیدند بس لشکر از هر کران

بسوی مراغه سبک تاختند
یکی عرصه رزمگه ساختند

شنید این سخن نادر سخت کوش
درآورد دریای لشکر بجوش

بشد آن فرق را همه انجای ماند
دو ده فرسخ افزون بکردار آمد

ز گرد ره آن نادر دور دهر
بدانسان بنازید بازوی قهر

که چون دامن رزم زد بر میان
بتابید سر نخبه رومیان

در آنجا به تبریز راند و سهمند
ولی شاد و خندان پیروزمند

چنین پاشا هم مصطفی
عیان شد که نادر رسید از قفا

ببستند در نیمشب رخت خویش
ره خود گرفتند از بیم پیش

سپردند بر دهر خواب را
ره دامنه و کوه سرخاب را

که نی گر هم عثمانیان
بهمره اسیران ایرانیان



ره دامنه کوه مرجان گرفت | ولی نادر از سرد و مرجان گرفت
دو سیل دمان از سپه با شکوه | روان گرد در دامنهٔ اندکوه
گروهی ز رومی اسیران گرفت | وزآنان اسیران ایران گرفت
رسید این خبرها با سلامبول | شدند آگه اعیانش از جزو کل
ز صیت جهانگیری نادری | بر احمد بشورید ینکیچری
که بر دفع اعدا نکوشی چرا | رخ از رزم شاهان بپوشی چرا
بر احمد شد آخر چنان کار سخت | که احمد بمحمود بسپرد تخت
بر این بود نادر که حالی روان | سوی نخجوان راند و ایروان
که ناگه رسید این خبر از هری | که افغان در آمد بفتنه گری
بتحریک ابدالیان ذوالفقار | کمر بسته بر رزم اللهیار
نمود از ره ایروان فسخ عزم | بسوی هری راند بر عزم رزم
گروه عراقی و دیگر سپاه | فرستاد در نزد طهماسب شاه

چون دولت عثمانی در فترت افغانی صفحات آذربایجان و همدان را تصرف و تسخیر کرده و قسمتی مزارع و مستغلات آن ممالک را خالصهٔ دیوانی قرار داده بیشتر بهر کس فروخته بودند نادر پس از فتح اصفهان رضاقلیخان شاملو را بطلب ولایات مذکوره بدربار عثمانی روانه داشت سلطان احمد خان و ابراهیم پاشا وزیر اعظم خواستند ممالک مزبوره را رد کنند طایفهٔ ینکچری که غالب املاک آن املاک بودند شورش کردند که این املاک را از دیوان خریده ایم و با ایران واگذار نمیکنیم و همین گفتگوها به نزاع خانگی شده وزیر اعظم کشته و سلطان احمد خان مخلوع شد و برادرش سلطان محمود خان



خراسانیان را نمود انتخاب — که راند بری همرهش در رکاب
پس انگاه از راه ایوان کیف — سوی طوس پس زد کوس بیمیل و حیف
فرو کوفت تا در چو در طوس کوس — بپورش رسید از سپاهان عروس
بیاراست ایوان بزم سرور — بسر برد یک هفته در عیش و سور
ز جشن عروسی نپرداخته — که شد رزم و پیکار را ساخته
برادرش فوجی یلان کلان — فرستاد در تکه و کوکلان
بپیمود خود با گروهی سپاه — سه روزه چل و پنجه فرسنگ راه
بیورش در ترکمان طرن — بکشتند مرد و گرفتند زن
پس انگاه در ابتدای بهار — که شد گاه تعدیل لیل و نهار
بجنبید از جا چو کوه وقار — که پنجه زند با دم ذوالفقار
کشید از میان خنجر قاهری — سوی ذوالفقاری سپه در هری
بیاراست صف پیاده و سوار — خود اندر جناح سپه شد سوار

مقصود از برادر ابراهیمخان ظهیرالدوله برادر نادر است

تکه و کوکلان مسکن ترکمانیه سرخس و کراتلی بوده است

طرن سرحد خاک ابیورد است که متصل بخوارزم است و مسکن و یورت ترکمانیه خوارزم بوده است

ابتدای جنگ نادر با ذوالفقارخان ابدالی و طوایف افغان هراتی و فتح کردن هرات را و شکست یافتن افغانان

کشید آنچنان تیغ خارا شکاف | که شد ذوالفقاری سپه در غلاف

زنالیدن توپ البرز کوب | بلرزید این بام هفت اشکوب

یکی نعره زد تندر آسا تفنگ | گلوله ببارید در دشت جنگ

فشانید آن اژدر برق دم | نهنگ عدم از دهان دمبدم

هوا از دخان آنچنان گشت تار | که خود رفت در پرده استتار

بر افغان چنان گشت پیروزمند | که افغان ابدالیان مستمند

چنان کاست از حدت ذوالفقار | که بشکستش از شدت ذوالفقار

دم ذوالفقاری سپه گشت کند | بسوی حصار هری راندند

بس بر جمشید خود او بر هم افتاد | براهیم را اند اند ز شراه

پس از چار سو لشکر نادری | نشستند بر گرد حصن هری

زهر چار جانب به نیروی قهر | ببستند راه شد آمد بشهر

بیکسال ده نوبت اندر هر دو سوی | شد از چار جانب ستیز روبرو

تندر رعد و هم آواز بلند ١٢

مقصود از ابراهیم خان ظهیر الدوله برادر نادر است که وقتیکه نادر در صحرای هرات مشغول بود او را به تسخیر فراه و بست و تنبیه ترکمانان کوه گیلویه فرستاد العبد احمد ١٢

بهر مرزه شد در نبرد هژبری | ظفر بهره لشکر نادری
همی تاخت نادر بر افغان بقهر | بر ابدالیان بست راه مفر
ز بس شد بر ابدالیان کار تنگ | سپس در نشستند از طور جنگ
بخواری ز نادر امان خواستند | امان از تن و خانمان خواستند
سپردند شهر هری و آنگهی | سر خود گرفتند در رهبری
پس از ختم کار هری و فراه | هم آنا سفیری در آمد ز راه
که تهماسب در دامنی بر میان | یکی رزم زد سخت با رومیان
فراری شد آنگه دم از صلح زد | بدانسان که از ابهیان مسترد
ز کف داد همدان و تبریز را | اسیران با چشم خونریز را
چو تهماسب افغان در صلح کوفت | مگر مغز نادر ز غیرت بکوفت
ز امضای آن آشتی سر کشید | یکی نعره از دل خونین کشید
که چون من بنای آشتی تن نهم | چگونه بدین ننگ تن در دهم

اگرچه تهماسب شاه
در جنگ رومیان اول مظفر و
پیروزمند شد لیکن بعداً آخر
شکست سختی خورد و تبریز و همدان
و کرمانشاهان را واگذاشت



گرفتم من آن ملکها را بتیغ ... تو از دست دادی بر دو دریغ

سپردی اسیران غمناک نیز ... ببیع و شری چون غلام و کنیز

نمیکردی اینگونه کاش آشتی ... چنین تخم ننگی نمیکاشتی

مرا با تن هست جان معار ... بکوشم که بردارم این ننگ و عار

بگفت این و راند او سوی طوس نیز ... که راند ببغداد بهر ستیز

نخستین برای ملاقات شاه ... سوی اصفهان راند نادر سپاه

چو نادر بملک سپاهان رسید ... امید دل دادخواهان رسید

یکی مجلس جشن آراسته ... در آن بزم تهماسب را نیز خواسته

چو شه را در آن بزم شاهانه برد ... بلولی وشان برای سپرد

بمستی شه از رقص لولی وشان ... نماندش نشان دیگر از فر و شان

همی رقص زد شاه با شاهدان ... ندانست کز هستیش کاهد آن

طلبکرد نادر پس دیگران ... که شه را ببینید همه بازیگران

معار یعنی عاریتی

آمدن نادر از طوس باصفهان بعزم رزم عثمانی و شاه تهماسب را برای سان اردو در خارج اصفهان بار دو طلبیدن و عزل کردن شاه تهماسب را از سلطنت و به پسر نه ماهه او مسمی بشاه عباس سپردن

بدیدند شه را به بستند عهد | که در امر نادر نمایند جهد
در آن بزم دیگر ندادش امان | که رفتن همان بُد گرفتن همان
گرفت افسر از شاه برگشته بخت | بعباس پس ماهه بسپرد تخت
بمهد ملک بست عهد مهی | بگهواره آویخت تاج شهی
در انداخت آوازه و طنطنه | که نادر بود نایب السلطنه
سپس نایب السلطنه بختیار | ره بختیاری نمود اختیار
زمستان روان گشت با همرهان | ز راه کهستان بکرمانشهان
ز کرمانشهان کرد عزم ذهاب | ز راه گرند او بسوی زهاب
شتابنده چون سیل پس شد روان | ز مرز گرند از که کاروان
بکوبید برف و ببرید کوه | گروه سپاه از پیش با شکوه
بیکروز و یکشب خود او با سپاه | سی و پنج فرسنگ پیموده راه
تصور نمیکرد پاشای گرد | که این فصل از این ره توان جیش برد

ذهاب با ذال بمعنی رفتن زهاب بارای نقطه دار همان محلی که پل زهاب در آنجاست

مقصود از پاشا احمد پاشای باجلان است که در جنگ زهاب بچنگ نادر افتاد



بوبژره که چون خور بکردار برق | بکرد و زا ز غرب اندر بشرق
بپاپشای رومی در اندر زهاب | نبردی کش از بیم شد زهره آب
اسیران گرفت او فزون از شمار | بر آورد از جیش رومی دمار
پس از پنجروز آن عرق و بنه | رسید از عقب ده تنه و صد تنه
وز آنجا شتابان بکم گول رفت | ز آب دیاله گذر کرد تفت
ز راه قراتبه و شهروان | ببغداد چون بازگشت او روان
بکین امن رزم زد بر میان | بهر جا همی تاخت بر رومیان
ز فتاح رومی و از دیگران | گرفت او اسیران همی بیکران
چنان تاخت پس بر فرا مصطفی | که بر تافت رخ مصطفی از قفا
طریق شد آمد پس آنگه بکشت | بپاشای بغداد احمد ببست
فرو بست اطراف بغداد را | بتازید هم مرز آباد را
ز طول زمان مدت انحصار | شد احمد بر آن تا سپارد حصار

فتّاح
سرعسکر دیار بکر بود که او
در میانه داش کرمی و رباط خان
و محمد خان پاشا حاکم کوی در سینه
یکچه و بغداد گرفتار پنجه قهر
نادری گردیدند
۱۲

پیش از جنگ
توپال عثمان پاشا قسمی امر محاصره
سخت و کار در بر احمد پاشا
والی بغداد تنگ شده بود
که اگر عثمان پاشا نرسیده بود بغداد
از دست میداد العبد احمد

که ناگه ز جا سوی سهای نهان / بنیروی تدبیر کار آگهان

باحمد بشارت ز یاور رسید / ز توپال عثمان خبر در رسید

که با صد هزاران تن افزون و بیش / من اینک رسیدم نکهد از خویش

بسامره نادر سمند ستیز / برانگیخت بر رزم توپال تیز

دو لشکر بکاور برانگیختند / جهاندند مرکب بهم ریختند

بهنگام گرما بگاه تموز / که جوشن بتفبید بر کینه توز

بجوش اندر آمد دو دریای جیش / فتادند در هم بصد طیش و طیش

از آن تندرو پیک تندر نشان / وز آن برق دم رعد آتش فشان

وز آن موج زن فوج دریا خروش / ز نیروی سر عسکر سخت کوش

چنان دل ز جای کبنده شد / که جیشش ز هر سو پراکنده شد

بپا شد در اردوی او رستخیز / ز کلف رقیبان ساز و برگ و جهیز

سپهدار رومی که بر کوک تاخت / همی ساز بوک و مکر کوک ساخت

خشم و چالاکی پیک تندر نشان
و رعد آتش فشان کنایه از توپ
و تفنگ است

مقصود
توپال عثمان پاشاست

خبر اسباب جنگ

بوک و مکر بمعنی شاید و نباشد

دل‌ها در از غصه لبریز شد — گریزان روان سوی بهبر شد

وز آنجا روان شد سوی مندتیج — دلی پر ملال و سری کول و کیج

شتابان بهمدان سپس راند باز — سران سپه سوی خود خواند باز

زر و جامه داد و نوند و نوید — که آماده رزم دشمن شوید

برون کرد باید ز دل تیرگی — که گاهی شکستست و گه چیرگی

بباید تلافی مافات کرد — عدو را ببند و مکافات کرد

طلب کرد لشکر ز هر جای چست — همه ساز و برگ سپه باز جست

نرفته دو مه بیشتر زان شکست — که بر زین رزم آزمائی نشست

بفر فریدون و اسفندیار — روانشد با آهنگ رومی دیار

بکرمانشهان آمد همچون شهاب — وز آنجا در آمد بسوی زهاب

برانگیخت پولادسم بادپای — بیاورد پولاد پاشا زجای

دو روز و دو شب هشت منزل برید — همه صف پولاد از هم درید

کول و کیج
بمعنی پراکنده خاطر و پریشان و فریفته و ابله العبد احمد
۱۲

نوند
اسب تندرو و اسب تیز رفتار است
۱۲

پولاد پاشا
از جانب توپال عثمان پاشا به در زهاب بجنگ نادر آمد

چنان پای چون کوه آهن فشرد | که پولاد را پای از جای برد
پس آنگه برانگیخت نادر سمند | بناورد سر عسکر مستمند
بگمرکوک با گرز و کوپال راند | بآهنگ نادر توپال راند
ولی نادر از رزم مهجور شد | از آنرو که توپال رنجور شد
برانگیخت نادر ببغداد جنگ | که ناچار عثمان کند عزم جنگ
چو نادر بسوی قراتپه رفت | سپاهی برانگیخت توپال تفت
ممش را نمود او امیر سپاه | فرستاد او را شتابان براه
که اندر پی لشکر نادری | گشایند سرپنجهٔ قاهری
ممش پیشرو آنگروه سوار | سوی آق دربند شد رهسپار
شد اندر پیش با تن ناتوان | سوی آق دربند عثمان روان
شنید این سخن نادر جنگجوی | بعثمانیان بست راه از دو سوی
گرفت از دو سو راه دربند را | شکست آن سپاه برومند را

توپال
وعثمان هردو همان توپال
عثمان پاشای سپای عسکر و سردار لشکر
عثمانی است



چنان کرد از پیش و پس کارزار | که بر رومیان گشت کین کارزار
ز عثمان سر عسکر او سر گرفت | سر از ده هزاران ز عسکر گرفت
ببغداد اندر شش خروار زر | اسیران رومی شده بار هزار
ز رفته شده انگشتش تمام | که اینان بکیفر نمود اهتمام
برآورد از خیل رومی دمار | غنیمت گرفت افزون از شمار
برآن شد که راند به تبریز جنگ | که خیزد به تیمور پاشا بجنگ
که در بانه او را رسید آگهی | که تبریز از رومیان شد تهی
چو تیمور تبریز از کف بهشت | دل نادر از خرمی شد بهشت
ز بانه نمود او بتسخیر کنان | بسوی قراتپه عطف عنان
وز آنجا روان شد ببغداد تیز | گرائید احمد بصلح از ستیز
بسامره و کربلا و نجف | بخاک ولا سود جبهه شرف
پس آنگه سوی فارس فرمود کوچ | برزم محمد امیر بلوچ

کیفر
مکافات و جزا ۱۲

محمد خان بلوچ
از سرداران اشرف افغان بود
که از جانب او بسفارت عثمانی
رفته بود در مراجعت چون نادر
اشرف را از میانه برداشته بود
او پناهنده بنادر شد ولی خجالت
سرکشی کرد و بتیغ قهر نادری
کشته شد العبد احمد ۱۲

اما

سپاسی بدر ز دزفول و شوشتر فکند | که مهره حریفان ششدر فکند
سپس راند با لشکر و همرهان | ز مرز حویزه سوی بهبهان
یکی رزم زد پس پدر بند شول | که شد منهزم آن بلوچ فضول
بتهماسب خان جلایر سپرد | که او بر بلوچ آورد دستبرد
خود او جانب اصفهان شد روان | که راند از آنجا سوی شیروان
شماخی چنان تاخت بر لکزیان | که بودند افزون ز ده لک فزون
همه مال آنان بتاراج برد | هم از فرق سرخای خان تاج برد
بسر پنجه تفلیس را رنجه کرد | پس آنگاه رو جانب گنجه کرد
سپاهی بتفلیس و گنجه گذاشت | خود او جانب قارص همت گماشت
یکی رزم با رومیان در ببست | که زان رزم شد کارشان سخت سست
وز آنجا شد آنگه سوی ایروان | باهنگ ناورد رومی روان
بنیروی تدبیر و کار آگهی | در آمد بناورد عبداللهی

عبدالله پاشا
از جانب عثمانی والی ایروان
و سر عسکر سپاه بود



برانگیخت با پیشوای کارزار ‌ ‌ سپه یکصد و بیست باره هزار
که نادر بتایید و لطف خدای ‌ ‌ نشست از بر باره بادپای
بعبدالله آنکه یکی حمله برد ‌ ‌ که عبدالله از حمله اش جان سپرد
بشمخال و خمپاره توپ و تفنگ ‌ ‌ بعثمانیان کار را کرد تنگ
در آن رزم از روم پنجه هزار ‌ ‌ زکین کشته یا بسته شد خوار و زار
زعثمانیان توپخانه گرفت ‌ ‌ غنایم ز حمل و خزانه گرفت
سفیری سپس راند زان مرز و بوم ‌ ‌ بدربار قیصر جهاندار روم
که اینک بنیروی لطف خدای ‌ ‌ ممالک گرفتم بتیغ و برای
گر آنسان که در عهد سلطان نخستین ‌ ‌ گشتم بران تعیین حد دولتین
معین کنی من شوم صلح جوی ‌ ‌ نزاع از میان خیزد و گفتگوی
وگرنه مرا باش مهمان پذیر ‌ ‌ که از میزبانی نداری گزیر
برانم که زایران برانم سپاه ‌ ‌ کنم روز رومی چو زنگی سیاه

انجمن کردن بزرگان ایران در دشت مغان و شورای کبری تاج گذاری شاه

یکی جشن جنبش دهم بشمار | که از آل عثمان برآرم دمار
مبادا دم از کینه با من زنی | که بر آتش تیز دامن زنی
پذیرفت از او قیصر این گفته را | نیکبخت آن فتنه خفته را
در آورد آنکه بدشت مغان | ظفر راهمی زان سپهر معان
یکی محفل آنجا بیاراست راست | بزرگان ایران طلبکرد و خواست
بیفراخت خرگاه دو ده هزار | سر انجمن گرد صد ده هزار
سپس راو بدان انجمن کرد گفت | که باید عیان کرد از نهفت
من ایران چو گلشن بیاراستم | ز هر خار و هر خس بپیراستم
نهشتم ز بدکیش در او نشان | بهشتی شد امروز مینووش آن
غلیزائی ابدالی و روس و روم | برون کردم از کشور و مرز و بوم
ز لکزی و کرجی و دیگری کرد | بلوچ و عرب بختیاری و کرد
سزای همه دادم اینک بزرم | شد ایران یکی عشرت انگیز بزم



کنون از میانه شهی بختیار — نمایید از بهر خویش اختیار
صلاح آنچه دیدید من با شما گرم — هر آنکس گزیدید من چاکرم
همه لب بخندش نمودند باز — ببردند او را نیاز و نماز
که جز تو ندانیم شایسته کس — تو را شاید امروز شاهی و بس
که ایران تهی کردی از دشمنان — جز این گوید ار پس دشمن آن
بشد رفت تا اینکه با جد و جهد — ببو کند بس چند پیمان و عهد
که از گفته او نپیچند سر — و گر از پدر خواست قتل پسر
پس آنگه برآمد بتخت شهی — سران پیش تختش بپا چون رهی
گذشت آنگه از چرخ نیلوفری — لوای شهنشاهی نادری
بگردون برآمد غو کرنای — که شد شاه افشار ایران خدای
بتاریخ آن خیر فیما وقع — فرو برد نادر بشاهی طمع
ظریفان ولی خوش در شقه‌اند — که لاخیر فیما وقع گفته‌اند

رهی: بمعنی بنده است

غو: بمعنی بانگ بلند

هزار و صد ...

هزار و صد آنکه چهل بود و دو | که نادر در ایران شهنشاه گشت
پس آنکه در گنج گوهر گشاد | ببخشش زر و امیران کرد شاد
گروهی سپس خواند از مهتران | که من کرده ام جزم عزمی گران
که از بن کنم این منی و توی | نمانم بشیعی و سنی دوئی
بهر جای بنوشت پس نامه ها | بعمال انگیخت بین کامه ها
که آئین شیعی و سنی یکی است | وگر اختلافی بود اندکی است
نوشتند ارقام و احکام سخت | بعمال و حکام فرخنده بخت
که هر کس که از جاهلان غبی | کند سب اصحاب پاک نبی
بکیفر رسانند و را سزا | دهندش بپاداش کرده جزا
فرستاد پس از گران لشکران | بهر جای فرمانده و حکمران
برادر بسوی آذرآبادگان | خراسان زمین مهتر زادگان
بطهماسب خان جلایر سپرد | که براند و خود او سپرد

آذربایجان را
با داغستان و الکای گرجستان
با ابراهیم خان ظهیر الدوله برادر
خود و خراسان را تا هرات
و افغانستان رضاقلی میرزا پسر
بزرگ خود واگذاشت



خود او از مغان در زمان بهار / برانگیخت لشکر سوی قندهار
شد از اردبیل و بقزوین نخست / ره بختیاری بپیمود چست
کشید انتقامی ببختیاری نخست / هم از بختیاری و الوار سخت
وز آنجا سپس راند شاه جهان / بفتح و ظفر جانب اصفهان
بپیمود پس شاه گیتی ستان / ز کرمان ره لوط تا سیستان
ز راه بیابان لوط و هلات / فرستاد فوجی به بست و قلات
خود او هم سوی شاه مقصود راند / وز آنجا سوی راه مقصود راند
بیاسود از راه لیل و نهار / همی تا علم زد سوی قندهار
چو نادر شه آمد بنزدیک شهر / حسین غلزی از روی قهر
بر این شهر دید چون چاره را / فرو بست هم برج و هم باره را
ز بس چیره شد بر در و دشت آن سپس / درون رفت در حصن محکم اساس
پس آن باره سخت روئی نشست / بقلعه درون رفت و در را ببست

حسین خان
افغان غلزائی برادر محمود
افغان پسر میرویس بود که آن
اوقات بقندهار مستقلی
بود

ساختن نادر شهر نادر آباد و محاصره نمودن قندهار

بنزدیک شهر آن شه شیرگیر | بجایی که بد نام آن سرخ شیر
بنیاد یک قلعه کرد اتمام | دژ نادر آباد خواندش بنام
بیکسال در قلعهٔ نو نشست | ره قندهاری ز اطراف بست
بهر سوی برجی نمود استوار | بهر برج پس کرد توپی سوار
ز آتش فشان توپ اژدر نشان | شد آن شهر چون کوه آتش فشان
هوا قیرگون گشت از ابر مرگ | گلوله ببارید همچون تگرگ
چو شد کارزار از پس کارزار | در آمد حسین از در اعتذار
فرستاد خواهر برسم نوا | که نادر ندارد سیاست روا
پذیرفت و بخشید و دادش امان | گشودند دروازها در زمان
چو خاک ره آن شهر را کرد پست | که در نادر آباد باید نشست
هم اکنون بنام همان قندهار | بود نادر آباد در اشتهار
هم اندر زمانی که میراند خنگ | سوی قندهار آن نهنگ جنگ



همین بو پرا و کرد تسخیر بلخ	وز او پسر و بلخ شد کام تلخ
پس از رزم رایت بخوارزم زد	بجنگ بخارا بسی رزم زد
پس از فتح و تسخیر بلخ آنگهی	پدر را از آن فتح داد آگهی

گرفتن رضاقلی میرزا بلخ را

پدر نامه بنوشت و کرد آفرین	بتشریف و تحسین نمودش قرین
ولی داد در نامه اش این پیام	که شمشیر کین را کن اندر نیام
ببلخ اندر آی و در آنجا بپای	که راندم سوی هند من بادپای
ز کابل ره هند گیرم چو پیش	ترا خواست خواهم بکمک خویش
چنین گفت دانای دستان سرا	ز احوال نادرشه این ماجرا

ابتدای جنگ نادر با محمدشاه هندوستانی و فتح و تسخیر هندوستان و تاج بخشی نادر

که نادر یکی خواندی از دوستان	محمدشه ملک هندوستان
زمانیکه نادرشه ارجمند	سوی قندهاری جهاندی سمند
شه هند را کرد آگه نخست	که بندد ره قندهاری درست
که افغان گریزد گر از دشت جنگ	نیارد بغزنین و کابل درنگ

محمد پذیرفت و داد این قرار — که بندد بر افغان طریق فرار

ولیکن بر افغان چو شد کار سخت — بغزنین و کابل کشیدند رخت

کسی ره بران ره نوردان ببست — بیامد بدست آنکه از دام رست

بجوشید نادر ازین خلف وعد — خروشید چونان خشن تندر رعد

یکی نامه سوی محمد نوشت — سخن راند از هر در از خوب و زشت

که شاهان بکاری چو دادند رای — فشانند اگر سر فشارند پای

چو گفتی چرا پس نراندی سپاه — بسر حد نبستی بر افغان تو راه

نبستی تو راه و شکستی تو عهد — نکردی بپیمان خود جد و جهد

نیاری اگر نظم هندوستان — ز من خواه تا سازمش بوستان

روان کرد پس نامه را با رسول — ولی کشته شد پیک پیش از وصول

بر آشفت نادر ازین کرده سخت — بر انگیخت لشکر بنیروی بخت

که اینک رسیدم پی کارزار — کنم بر تو و هندیان کار زار

کنون کرده‌ام عزم ثابت برین | که یکران در آرم بزیر دوران
یکی جشن جنبش دهم صد هزار | همه تیغ رانان خنجر گذار
بر آنم که رانم سوی هند جیش | کنم تلخ بر هندیان شهد عیش
نوشت این و در حال لشکر کشید | بغزنین و کابل علم بر کشید
نخستین بغزنین در آمد هژبر | گرفت و امان داد هر مستجیر
وز آنجا چو زال زر زابلی | روانشد سوی ناصر کابلی
بکابل طلبکرد مهتر پسر | نهاد افسر شاهی او را بسر
سپس کرد آن شاهزاده جوان | بعهد ولایت بایران روان
وزان پس بجمرود در آمد و سمند | که ناصر در آرد بنجم کمند
بدربند خیبر بآهنگ وی | بگیرد ز فرسنگ سی کرد طی
سپس گفت با خان پیش آوری | بیا تا ببینیم چه پیش آوری
زناصر بیک حمله خیبر گرفت | ز سر افسر ناصری بر گرفت

پس آنگاه آن داور سرفراز — بپیش آور آورد لشکر فراز
وز آنجا سپه سوی لاهور برد — لوای ظفر بر مه و هور برد
ز لاهور آنگه بکشمیر تاخت — گرفت و همان جا کلش سر بیاخت
برانگیخت پس جنگ با هو نوردن — در آمد بدهلی بعزم نبرد
گذر کرد از رودهای شگرف — بر آن رودها بست پلهای ژرف
وز آن سو محمد شه آمد برون — ز دهلی بکرنال آمد درون
علم زد میان دو دریای آب — سه یکصد هزارش سپه در رکاب
جهاندار نادر برآراست صف — دو بهره سپه انداز دو طرف
یکی همره خویش با فرهی — یکی را بفرمان نصر اللهی
بیاراست پیکر بخود و زره — ز کین چین بر ابرو فکند و گره
یکی حمله افکند پس با سپاه — که ز آن حمله شد روز هندی سیاه
در آویخت پس با یلان همعنان — بجیش محمد بتیغ و سنان

نادرشاه
در جنگ هند سپاه خود را
دو قسمت نمود یک قسمت را
بسرداری نصرالله میرزا پسر
خود پیش فرستاد که جلو هندیان
ببندند و قسمت دیگر را نزد خود
نگاه داشت
۲۲



ز خون یلان و ز دود تفنگ
هوا قیرگون شد زمین لعل رنگ

چنان نعره زد اژدر آهنین
که افکند آبستنان را جنین

برانگیخت آنسان شمشند تیز
که برخاست از هندیان رستخیز

فتادند در هم گروها گروه
تن کشته بر روی هم کوه کوه

چنان موج زد خون بحر جیحون
که شد خاک دهلی چو دریای خون

فتادند در بند نادر اسیر
ز گردان هندی هزاران امیر

فکندند در چار ساعت بخاک
ز زین بهی هزاران تن چابک

در افتاد در جیش هندی شکست
شه هند در حصن حسرت نشست

جهاندار نادر پس از ظفر
بر او بست از چار جانب مفر

بناچار آن شاه نیکو نهاد
ز بیچارگی تن بخواری نهاد

که تاج و نگین را به نادر دهد
مگر زان اذیت رعیت رهد

برای سپردن تاج و نگین
سوی نادر آمد خود اندوهگین

آمدن محمد شاه هندی بار دوم نزد نادری و سپردن تاج و نگین و کمر و تسلیم شدن پیش نادر شاه

بنیکی پذیرفت نادر ورا | که نیک آمدی هان بخیمه درا

که با من بحکم برادر توئی | یکی یار با جان برابر توئی

برادی و مردی و مردانگی | بنه از سپه آئین بیگانگی

مخور غم بده مژده هندوستان | که خود هم توئی شاه هندوستان

بپاسخ شه هند شکر فشاند | همانا زیاقوت گوهر فشاند

گشود از ره شادکامی زبان | شه میهمان با شه میزبان

که الحق تو شاهی و من بنده ام | که تابنده مهر تابنده ام

ترا من چگونه نیایش کنم | چگونه ثنا و ستایش کنم

که رخ تافتم از تو جان جهان | کنون یافتم از تو جان و جهان

یکی بنده جان نثار توام | ز راه وفا جان سپار توام

کنون هرچه دارم ز زر و ز گنج | بپای تو ریزم پی دست رنج

برانم که منت نهی بر رهی | بهر کس دولت هرچه خواهد دهی



بغنمت این در موکب نادری ‏ ‏ روانگشت با کوکب سروری

بدهلی در گنج و گوهر گشود ‏ ‏ هزاران فزون بدره زر بشمرد

بتاریخ ایران چنین گفته‌اند ‏ ‏ بر اینگونه در سخن سفته‌اند

که در راه نادر بوجه هرور ‏ ‏ شه هند افشاند دو صد کرور

از آنجمله یک تخت طاوس بود ‏ ‏ که افزونتر از تخت کاوس بود

یکی نیز الماس دریای نور ‏ ‏ ندیده چنو دیده‌ها دهور

وزین هردو اکنون الهی است ‏ ‏ که اندر خزانهٔ مظفر شهی است

پس آنگاه آراست بزمی سعید ‏ ‏ بنوروز فیروز بر جشن عید

همانا که از گردش ماه و هور ‏ ‏ یکی فتنه کرد اندرین حین ظهور

یکی مردم دهلی و لشکری ‏ ‏ فتادند درهم بجا لشکری

در آن شور و شر هندیان در میان ‏ ‏ بکشتند جمعی ز ایرانیان

که شد موج زن قلزم قاهری ‏ ‏ زبانه کشید آتش نادری

قتل عام کردن نادر در هندوستان

برون راندها در پی قتل عام
بتاراج و یغمای اموال عام

چنان گشت بحر سخط موج زن
که ابقا نکردند بر مرد و زن

دگر اندر آن شهر چیزی نماند
ز تاراج و غارت پشیزی نماند

بیکروز یکصد هزار آدمی
بدخشان شد از خون ایشان یمی

محمد شه از روی عجز و نیاز
ز قتل و ز غارت امان خواست باز

پذیرفت و بنواختش در زمان
بپا کرد در دم لوای امان

عروسی نادر برای نصرالله میرزا پسر خویش در هندوستان با خانواده تیموریان

پس آنگه یکی دختر مهر چهر
ز تیموریان خواست از روی مهر

بکابین نصرالله پور خویش
در آورد آن دخت فرخنده کیش

بدل گشت آن سوگ و شور و شرور
بجشن عروسی و سور و سرور

سپس کرد از جان و دل شاه هند
ز غزنین و کابل بدریای سند

بدارائی انجمن او وا گذار
که الحق سزد بیش از اینها هنر

ازیرا که از تو شهی یافتیم
ز تو تاج فرماندهی یافتیم

(۱۱۲)



بپرداخت چون کیسر از کار هند
روانشد بخاران دگر زن سپند

ز دریای سند او گذر کرد و جست
بشهداد پور او خدایار جست

بیکبار و بکشت با بنگ و هی
سه ده بار فرسنگ ره کرد طی

درآورد یا در بشهر ارجمند
خدایار عباسی اندر کمند

پس از آنکه بستند او هر چه داشت
ببندش پی حکمرانی گماشت

خدایار را شهقلی نام داد
بیک نیمه سندش انعام داد

وز آنجا سوی نادرآباد راند
بسوی هری تند چون باد راند

پس از هری جانب بلخ رفت
بتسخیر توران سپه راند تفت

پی بردن حمل و بار گران
در و کر طلب کرد و آهنگران

بامداد بخشیدن مال و مرد
که سازند کشتی دریا نورد

هزار و صد از کشتیان شگرف
باموییه راندند اندر آن بحر ژرف

در انداخت پس توپخانه در آب
بگفت آنکه آتش زد و انبه در آب

رفتن نادر از هند بلکران و سپند

شهداد پور شهر مرکز سند بوده است

و خدایار عباسی والی آنجا بوده است

درو گر و درود گر

بیدل و بادل عجمی بخار است

بسوی بخارا چو شد رزم ساز | ابوالفیض را دشت بخوابی نماز
ندید او بخود قدرت همسری | جبین سود بر درگه نادری
گزین و کمر افسر و تاج داد | ستایش کنان سیم و زر باج داد
ز بوالفیض دو دختر مهر چهر | بکابین طلبکرد از راه مهر
یکی را ابو پور برادر سپرد | یکی در حرمخانه خویشتن برد
وز آنجا بخوارزم راند او سپاه | بتعجیل بر رزم خوارزمشاه
بکشتی ذخیره سپه بار کرد | ز هر جنس در کشتی انبار کرد
هزار و دو صد کوه دریا نورد | پر از ساز پیکار و برگ نبرد
درانداخت در آب آمویه تیز | سپس تاخت مرکب بعزم ستیز
نخستین بقلعه هزار اسب تاخت | هزار اسب را صد هزار اسب تاخت
پس آنگه در خانقاهی گرفت | ز سر تاج خوارزمشاهی گرفت
چنان تاخت از کین البرز خان | که بر روی جهان تیره شد چون دخان

نادرشاه
دو دختر از ابوالفیض خان
پادشاه بخارا گرفت یکی را
برای علیقلیخان پسر برادرش
ابراهیمخان ظهیرالدوله عقد
کرد دیگری را برای خود نیز
عقد کرد العبد احمد
۲۲



ز توپ و ز خمپاره بیگاه و گاه — ز هم ریخت باره در خانقاه

بشیر و سر از ایلبارس گرفت — ز خوارزم ده الف فارس گرفت

بخیوه سپس خیمه سرفراز — به پیکار او درنگ زمانی دراز

اسیران ایران ده و دو هزار — که بودند در بند زار و نزار

همی خواستند از خداوند مرگ — رها کرد و بخشید شان ساز و برگ

بپرداخت از کار خوارزمیان — برانداخت هر گونه خار از میان

پس آنکه فروکوفت در طوس کوس — بتعمیر رضا داد کوشش بطوس

ز قندیل مینا و از قفل زر — مرصع بهر گونه در و گهر

بایغمای هر راند در آن خاک پاک — نهاد اندر آن تربت تابناک

بمشهد دو مه تر دماغی نمود — سپس قصد لگزی و داغی نمود

چو داغ برادرش در سینه داشت — بلگزی و داغی بسی کینه داشت

برانگیخت از راه مازندران — بتدمیر آنان سپاهی گران

ایلبارس

ولی برد بردیکی است که پادشاه خوارزم با جلالت زمان هم دوم او است

چون برادرش

ابراهیم خان ظهیر الدوله در شورش داغستان کشته شده بود برای انتقام خون برادر قصد داغستان نمود

همانا در اشرف جفا پیشه‌ای / بنا در تعلل نهد دار بیشه
خطا گشت او برد جان در امان / ولی شد ز مهتر پسر بدگمان
چنان آتش سوءظن در گرفت / که چشم ولیعهد خود بر گرفت
جهان بین او ز چه بین کور کرد / همانا ورا زنده در گور کرد
چو این بدگمانی بر او چیره شد / دگر اختر نادری تیره شد
ز بس کینه در سینه‌اش جوش زد / تو گفتی که دیوش ره هوش زد
در فتنه هر سو بر او باز شد / در دانشش بر دو غم انباز شد
از انجمله در حمله لگزیان / فرو دید خیلش ز ده لک زیان
ز باران و برف فزون از حساب / تلف شد سپاه و ستور و دواب
تقیخان شیرازی از یک طرف / برانگیخت جیش از برای مصاف
ز یکسوی خوارزمیان تاختند / بخوارزم غوغا در انداختند
دگر سوی قاجاریان در خروش / فکندند در استراباد جوش

مقصود رضاقلی میرزا پسر بزرگ و ولیعهد نادر است که او را بدگمانی بعد از واقعه اشرف نابینا کرد

۴۴



ز درویشی نوید

ز درویش افتاد شوری بتلخ / که شد کام نادر از آن شور تلخ

یکی سام نام از صفی زادگان / بهم زد همه آذرآبادگان

ز هر فرقه فتنه گشت آرست / ز هر گوشه هنگامه برپا بجاست

مگر بخت بیدار شه خفته شد / جهانجوی را مغز آشفته شد

بسی اندر دفع آسیبها / ولی رخنه‌اش ماند بس بی بها

گهی از جفا تاخت بر رومیان / دوئی را برانداخت گاه از میان

گهی لاف علم لدنی زدی / دم از مهر شیعی و سنی زدی

در آخر بر او شد در آز باز / طمع کرد در مال مردم ز آز

سر از پای زر شکنجه نمود / دل مردم آزار و رنجه نمود

بهر جا بکمان رفتی از زر و مال / ز مردم گرفتی بزور زر و مال

بهر چیز دیده طمع دوختی / گرفتی و یکجا بیندوختی

بویژه که کردی همی جهد و جهد / که سنی و شیعی شود متحد

همی

همی شه سما غیلر انگشت زشت / که میسپاند آئین او درنشست

وی این عجب شیعه در دین نهاد / که اکنون شده راسخ اندر نهاد

ز دیستار بندان عطا برگرفت / بشیعه وز ایشان ابر برگرفت

فرستاد فرمان بهر کشوران / که برند او راز دانشوران

ازین رو دل مردم آزرده شد / دگر گرمی مهر افسرده شد

دل خلق از دست قهرش رمید / بریدند از مهر نادر امید

علیخان پور برادرش نیز / سوی کشور سیستان تاخت تیز

بزرگان افشار و قاجار خواست / وز آنان معین مددگار خواست

زد اندر سجستان لوای جلال / که از غم همش بود غم هم ملال

در آن حین خبوشان رسید شاه / بران شد که راند بدانجا سپاه

شه اندر خبوشان خبر دشیان رسید / الا تا که بملک خبوشان رسید

علیخان عوانانش تحریک کرد / بشه روز چون شام تاریک کرد

علیقلیخان
خلف ابراهیمخان ظهیر الدوله
پسر برادر نادر بود که برای
نشاندن فتنه سیستان مأمور
آنجا شد و از عزم خود در
شاه روگردان شده سر بکشی
برآورد

کشته شدن
نادرشاه در نزدیکی خبوشان
بتحریک علیقلیخان برادرزاده
شب ...



گروهی ز سرکردگان شتیک / بهم عهد محکم نمودند نیک

بخیمه سراپرده شب تاختند / در آن نیمه شب کار شه ساختند

گذشته صد و شصت بعد از هزار / ز هجرت که در خون شد آغشته زار

شگفت آنکه زد در جنون شه علم / هم آنجا فرو شد بگرداب عدم

سلطنت علیقلیخان و نام نهادن خود را علی عادلشاه

چو لاله در آن خوابگه رخت بست / قزلباش و افغان گشادند دست

شد اردو پر از واهمه و همهمه / امیران فتادند در هم همه

بپور برادر رسید آگهی / علم کرد خود را بعادل شهی

علی نام خود شاه عادل نهاد / بهلاک شهزادگان دل نهاد

روانکرد سهراب را از هرات / شتابان بتسخیر قلعه کلات

قضا را چو سهراب شد ره نورد / بسوی کلات و بعزم نبرد

شکستی عجب دیگر دل بکار / که یکجا شد اهل قریه شکار

فرستادن عادل شاه بهرام میرزا بکلات و مسخر نمودن او کلات را

پس

پس از آبدن بگردید با نان — ز بیمش فرارش شدی زبان
وز آنسوی سهراب بیدار بخت — بشب بر در قلعه آورد رخت
بقلعه شد از نزد بان بخروش — مسخر شد آن قلعه بی جنگ و جوش
گرفتند شهزادگان را تمام — نمودند در قتلشان اهتمام
که همه پسر زاده و هم پسر — بکشتند جز شاهرخ سر بسر
پس آنگاه عادل شه آمد بطوس — بشاهی فرو کوفت در طوس کوس
کلید خزاین ز خاین گرفت — باسراف قفل از خزاین گرفت
فرو چید بزم نشاط و سرور — ببخشید سرمست و صد گرور
نرفته ز شاهیش یکسال بیش — که روز بد آمد مر او را به پیش
برادرش یعنی براهیم شاه — بسویش کشید از سپاهان سپاه
گرفت و علیشاه را کرد کور — تو گوئی که زنده گشتش بگور
براهیم چون گشت پیروز بخت — در آمد به تبریز و بر شد بتخت

یاغی شدن ابراهیمخان و کور کردن او برادر خود علیقلیخان را

۶۴



رهائی شاهرخ
از بند و بیداد خراسانیان
ابراهیمخان و علیقلیخان
کور را گرفتن و کشتن

هم او چون اختر صبحدم ... بزودی شد اندر غروب عدم
خراسان نکردند تسکین او ... کمر شاهرخ بست بر کین او
سپاهش از او روی برتافتند ... سوی شاهرخ نیز بشتافتند
بقهم با برادرش محصور شد ... بر او شاهرخ شاه منصور شد
هم او هم برادرش کور کرد ... برفتند از حکم شهرخ بگور
سپس سیدی پور داود نام ... سلیمان نشانش نام کردند امام
همان زاده اخت سلطان نخستین ... بشهرخ درآویخت با شور و شین
گرفتار شد شاهرخ ورد و چشم ... نمودند محرومش از روی خشم
شهی کرد پسید چهل روز و بس ... همانا که سر باخت در این هوس
یکی از امیران شهرخ شهی ... جهان را نمود از وجودش تهی
که احمد ز قوم سدوزائیان ... ز ابدالی افغان در آمد میان
چو افغان سپاه را گرفت او تمام ... بفتح خراسان نمود اهتمام

خراسان پس چو بگرفت زاده شد دو — بپا داشتش احسان‌ها در بدو
سدوزائی احمد ز انصاف و داد — خراسان بد این شاهرخ کور راد
حقوق نیای رادش بپاس — بکوری بخشش نشاند از سپاس
خود او اندر افغان زمین جای کرد — ریاست در آنجای بر پای کرد
بلی شه ز افشار یکتا در است — که همتاش بی‌زیب و نشکیبا در است
علی یار بر اسم با شاهرخ — دگر بر فروزند چون ماه رخ
نه تاج و نه طول زمان دیار — کجا میتوان خواندن شهریار
بهر حال این شاهرخ بینوا — اگرچه زد اندر خراسان لوا
ولی هر یک از سروران سپاه — بهر گوشه خود را همی خواند شاه
از آن جمله از بختیاری گروه — ابوالفتح و مردان خان با شکوه
بسوی سپاهان سپاه از دو سوی — کشیدند و در هم نهادند روی
ز بوالفتح مردان شد اندر گزند — مدد خواست مردان ز سالار زند

مخالفت
ابوالفتح خان بختیاری
و علیمردانخان بختیاری
و ابتدای امر کریمخان زند با
علیمردانخان



ابتدای امر کریمخان زند با علیمردانخان و ابوالفتح خان بختیاری

همین بود پرانیان یعنی کریم
کریم وکیل آن خدیو فخیم

بیاری مردان بمیدان جنگ
برانگیخت مردان زندیه با جنگ

پس از رزمها آخر این سه تن
ببستند باب نزاع و فتن

نمودند پیمان بسوگند سخت
که آرند شهزاده را بتخت

بنام وی آنگاه لشکر کشند
ممالک گشایند و دشمن کشند

یکی کودک از دخت سلطان حسین
نشاندند بر تخت با زیب و زین

نهادند نامش سماعیل شاه
کشیدند هر یک بسوی سپاه

سپهدار زند و گروهی یلان
برفتند تا زان سوی اردلان

چو او رفت مردان ز خوی درشت
ابوالفتح را در سپاهان بکشت

ز خود نایبی در سپاهان نشاند
پی فتح شیراز لشکر براند

شنید این سخن چون سپهدار زند
برآشفت که او را رساند گزند

چو پیکار با بختیاری نمود | شه زند را بخت یاری نمود
چو شد بختیاری ز زندی ستوه | سراسیمه بر بند شه آن گروه
ز ناورد او شد چو مردان ذلیل | کریم آن زمان گشت نایش وکیل
سماعیل شه دل ز مردان گسست | بخان وکیل اندر آویخت دست
وکیل از سپاهان بهمراه شاه | بگیلان برانگیخت خیل سپاه
ز گیلان بمازندران آمد بجنگ | که با میر قاجار خیزد بجنگ
وز آنجا سوی استراباد راند | بتعجیل چون برق و چون باد راند
محمدحسنخان قاجار نیز | برون راند از استراباد تیز
یکی رزم زد با سپهدار زند | که شد خان زندی نژند از گزند
سماعیل شه هم ز زندی گسیخت | بسوی محمدحسنخان گریخت
سبک از استراباد خان وکیل | بطهران رخ آورد بی شه ذلیل
ز طهران سوی اصفهان راند گرد | فراهم در سپاز و برگ نبرد

رفتن کریمخان با شاه اسمعیل بمازندران و جنگ با محمدحسنخان قاجار و شکست کریمخان و پیوستن شاه اسمعیل از کریمخان بمحمدحسنخان

۱۲



مقصود علیمردان خان بختیاری است

وزان پس سپه راند در اصفهان ... بناورد مردان بکرمانشهان

بمردان درآویخت و او را شکست ... بکرمانشهان خند پروزی نشست

که آزاد افغان بعزم درست ... بر او از ارومی سپه راند

ز آزاد افغان بسالار زند ... بسی وارد آمد زیان و گزند

جنگ کریمخان با آزاد خان افغان و شکست خوردن کریمخان و کشته شدن برادرش و اسیر شدن اهل و عیال زندیان

شکستی بزندی ز افغان رسید ... که با چرخ فیروز یاد افغان رسید

زن و دختر و کودک زندیان ... گرفتار گشتند چون بندیان

بتبریز کرداد اسیران گسیل ... سپس خود روان شد برزم وکیل

سر راه بر پور زر بست ... برادرش را کشت و او را شکست

جهانجوی زند از غم آزرده شد ... ز قتل برادر دل افسرده شد

بر آشفت زنا پسازگاری بخت ... که دامن فشاند بدیهیم و تخت

زند اندر اقلیم عزلت لوا ... شود خسرو کشور انزوا

ولیکن ز نسر اهی روزگار ... ازان پس شدن نیک در روزگار

زمانه بد و پا زکاری نمود | بخوش بختیش چرخ یاری نمود

ابتدای سلطنت کریمخان زند

همانا محمد ز میران زند | رسید از خداوند زندش گزند

برید از وی و سوی مردان گریخت | بحیله ولی خون مردان بریخت

یکی روز آمد بمشکوی او | زکین خنجری زد به پهلوی او

پناهنده شد باز سوی کریم | که کشتم عدو و آمدم در حریم

ولی من بر آنم که دارای زند | رساند مگر تا بدشمن گزند

محمد پسر عمش از پیش راند | مر او را بعد از در خویش راند

سخن مختصر شد چو مردان قتیل | ز تدبیر بن عم خان وکیل

ری و فارس و اصفهان عنقریب | مصفی شد از بهر او بی رقیب

محمد حسنخان قاجار نیز | بآزادخان گشت گرم ستیز

درانیحال دارای زند از شگفت | سر خویش و راه سلامت گرفت

کشتن محمدخان زند پسر عم کریمخان بتدبیر و حیله علیمردانخان بختیاری را و آمدن نزد کریمخان

مشکو بمعنی خلوت



که این هر دو خصمش بهم تاختند — بناورد هم تیغها آختند

شود هر که مقهور مقصود اوست — همان قوت بخت مسعود اوست

همانا محمد حسنخان گرد — بر آزاد افغان چنان حمله برد

که سلک سپاهش زهم در گسیخت — دو نوبت ز میدان رزمش گریخت

بگیلان در او تاخت تخت از بخت — سپس در ارومی شکستش درست

شه زند از این کار دلشاد شد — دل از بند آزادش آزاد شد

نماند از امیران دیگر کسی — همان زند و قاجار ماندند و بس

ولی میر قاجار فرخنده کیش — چو برداشت آزاد خار از رهش

پس از آنکه آزاد را بنده ساخت — خدیو قجر بر شه زند تاخت

نخستین سپه در سپاهان براند — کریمخان ز انبوهی او بماند

جهانجوی قاجار منصور شد — شه زند در فارس محصور شد

ولیکن از آن عرصه گیر و دار — چنان چون بود همسران را ادار

سران دو بودی پر نفاق — بکردند با قویلو اتفاق
زناورد که روی بر تافتند — سوی مسکن خویش بشتافتند
هم افغان سپه روی بر کاشتند — دل از مهر قاجار برداشتند
بتر زین ز تنگی و قحط و غلا — شد از دوی قاجاریان مبتلا
محمد حسین تافت روی از نبرد — بمازندران شد پس ره نورد
جهان جوی زندی بعزم ستیز — برون آمد از حصن شیراز تیز
سران یوخاری بخود یار ساخت — سپس بر خدیو اشاقه بتاخت
ز طهران روان کرد جیشی گران — ابا شیخ علیخان و چالشگران
بمازندران تند چون باد راند — وزانجا سوی استراباد راند
محمد حسنخان قاجار هم — زد از استراباد بیرون علم
دو لشکر با شرف کشیدند رخت — بپیکار بازو گشادند سخت
سپهدار زندی چنان پا فشرد — که قاجار راه هزیمت سپرد

دولو و قویلو دو تیره از طوایف قاجار است که مدتها میان ایشان عداوت و دشمنی بوده

یوخاری باش و اشاقه باش دو طایفه قاجار است که باهم دشمنی و عداوت داشته اند

از کلمه شیخعلیخان حرف حسین بواسطه شعر و تغییر نکردن اسم علم ضرورت داعی شد که اسقاط شود اهل نظم نکته نگیرند



محمد حسنخان پس آنکه گشت / سوی استرآباد واپس بگشت

گروه دولو پی او گرفت / جهانجو بهر سو تک و پو گرفت

قضا را در آن جنگل و جوی و جر / که هر سو همی تاخت میر قجر

بگل راند مرکب ز روی وجل / فرو رفت یکسر اسبش اندر وحل

بجا ماند تنها و بیکس در آب / در آن آب شد قصر عیشش خراب

سران دولو بر او تاختند / در آن آتش از پا در انداختند

سپهدار زند از پی افتخار / سر از جان قاجار بگرفت خوار

سر از تن بریدند و نمودش گسیل / سوی داور زندخان وکیل

بمشک و گلابش شه زند شست / که نتوان گرفتن چنین کار سست

بگریید بر حال او زار زار / که افسوس از این شهم کارزار

سماعیل شه نیز خوار و ذلیل / دوباره گرائید سوی وکیل

چو در آب شد غرقه موج خون / جهاندار قاجار زار و زبون

جر
بمعنی شکاف عمیق زمین
شکافته ۱۳

وجَل
بدو فتحه و جیم بمعنی ترس و
بیم و با حاء بی نقطه بمعنی
گِل و لای ۱۴

سپه‌های او در استرآباد نیز — براندند در ترکمان بی‌ستیز
ز مازندران و ز گیلان و رشت — هم از استرآباد تا سوی دشت
ز سمنان و بسطام تا دامغان — کشیدند سوی کریم ارمغان
کسی نیز رویش نیاورد تاو — سران باز سویش کشیدند ساو
کریمخان سپالار زندی گروه — شهی گشت با جاه و فر و شکوه
زهی پاک یزدان بنده‌نواز — جهان‌آفرین ایزد چاره‌ساز
که چون حکمت او کند اقتضا — سرانجام کاری بحکم قضا
کند عالمی را ز مانع تهی — جهانی کند پر ز جند اللهی
ببین تو در احوال دارای زند — که افتاد در صد هزاران گزند
رهاندش حق از دشمنان دوی — بدو داد سرمایهٔ خسروی
ابوالفتح را گشت مرد آنجهان — بر او کرد تیره جهان چون دخان
محمد ز مردان بر آورد دود — ز کین نامش از لوح گیتی زدود

مراد از دشت دشت گرگان است



جهانجوی قاجار در گیر و دار | برآورد از افغان دمار

دو زمره قجر هم بهم تاختند | شه زند را زنده دل ساختند

بجنگ اشاقه یخاری فتاد | وز آنان یوخاری بخواری فتاد

دولو پس شاه قاجار کشت | بحکم قصاصش ناچار کشت

شگفتا ازین گردش گونه گون | که کرد اختر بخت جمعی نگون

تهی از سران شد کران تا کران | که سالار زندی شود حکمران

بلی کیست جز کردگار جهان | که یارد چنین کرد کار جهان

سخن مختصر چون خدا دادکام | شه زند را شد خوش و شادکام

دو سالی اقامت نمود او بری | که آگاه باشد ز اطراف وی

همه فتنه کشور آرام کرد | رمیده دلان را بخود رام کرد

بهم خواند اهل عراق از وفاق | ز افغان کشید انتقام نفاق

که بهر چه با هر که بستند عهد | بهنگام سختی شکستند عهد

پس از نظم و اصلاح تبریز را | به پیکار فتحعلی تیز راند
ز تبریز برانگیخت خنگ یلی | سوی میر افشار فتحعلی
بخود خان افشار بربست در | پس آن باره بنشست و نامد بدر
شه زند برگشت ناکرده جنگ | که شد وقت باره گشائیش تنگ
بسال دگر ساز و برگ سپاه | بخود دید و فرمود آهنگ راه
به تبریز راند و بفصل بهار | ز رفتن نیاسود لیل و نهار
همه چاره بر خان افشار بست | به تبریز زد رزم و او را شکست
ز تبریز فتحعلی روی تافت | بسوی حصار ارومی شتافت
شد اندر پیش شاه زندی روان | بد از رفت فتحعلی ناتوان
شه زند گرد ارومی نشست | ره میر افشار ز اطراف بست
پس از نه مه از سردی باد دی | همی خانها ساخت از چوب و نی
بعزم آنچنان پای بنرو فشرد | که فتحعلی راه حیله سپرد

مقصود فتحعلیخان افشار است که از امرای بزرگ و سرداران دولت نادری بوده است



چو یکسال محصور در باره ماند — دگر خان افشار بیچاره ماند
همانا در فتنه باز کرد — نهانی یکی حیله آغاز کرد
بخود خواند میران سپالار زند — که پنهان رسانند شه را گزند
شد آگه از این حیله شاه زمان — ز پیکر گرفت و سر بدگمان
همان از نظر شیخعلی خان فکند — دو چشم جهان بینش از بیخ کند
نظرخان برادرش از شه شهید — نیارست نزد وکیل آرمید
ولی شاه زندش سوی خود کشاند — بلطفش بخواند و بر پیش نشاند
سر فتنه چو گرد خان وکیل — سوی خان افشار آمد کسیل
چو فتحعلی آگه از قصه شد — روانش پر از محنت و غصه شد
بناچار گردید فرمان پذیر — نماندش ز تسلیم قلعه گزیر
شد از داور زند زنهارخواه — پذیرفت و کشتش پس از چند ماه
هم آزادخان شاه را بنده شد — بدارای زندی پناهنده شد

کور کردن کریمخان وکیل شیخعلی خان زند را و هراسان شدن برادرش نظرعلیخان از وکیل و روی نهفتن و بلطف خواندن وکیل نظرعلیخان را العبد احمد

آمدن آزادخان افغان که پس از جنگ محمدحسنخان قاجار اطاعت محمدحسنخان کرده و پس از قتل خان قاجار مدتها در اطراف بغداد و بلاد عثمانی میگشت در ارومیه پناهنده بکریمخان شد

همانا پس از سالیان دراز ‌ ‌ ‌ سپاهبد سوی شه سرفراز
ارومی چو بگرفت شاه نبیل ‌ ‌ ‌ از انجا درآمد سوی اردبیل
براند شه زند نوشین روان ‌ ‌ ‌ که راند سوی گرجی و شیروان
که چاپار دادش بکرمان آگهی ‌ ‌ ‌ ز کرمان و از اصفهان آگهی
که کرمان تقیخان پر آشوب کرد ‌ ‌ ‌ سپاهان زکیخان لگدکوب کرد
سپه گفت راند محمد امین ‌ ‌ ‌ بسوی تقیخان بکرمان زمین
تقیخان محمد امین را بکشت ‌ ‌ ‌ بدست جلالت قوی داد پشت
تقیخان یزدی بزین برنشست ‌ ‌ ‌ تقیخان کرمانی او را شکست
علیخان شاهسون اندو تیز ‌ ‌ ‌ تقیخان و را کشت اندر ستیز
در آخر برزم نظرخان زند ‌ ‌ ‌ تقیخان کرمانی آمد به بند
وز آنسو روان شد خدیو جهان ‌ ‌ ‌ برزم زکیخان سوی صفهان
بنزدیکی اصفهان شه چو راند ‌ ‌ ‌ زکیخان مجال درنگش نماند

تقیخان درانی
کوهپایه در کرمان بنای سرکشی
نهاد و دران بکسر دال مهمله
وتشدید را دبی نقطه مزرعه ایست
از مزارع کوهپایه هفت فرسخی
شهر حالیه کرمان

دست
یعنی صدر مجلس

مقصود
از نظرعلیخان نظرعلیخان
برادر شیخعلیخان است که پس از
برادرش لشکر زکیخان را سپردار و وکیل
بود



زکیخان پسرعم شه شهریار / سوی بختیاری نمود او قرار

نظرخان بنیروی او کرفت / زکیخان بهر سو تک و پو گرفت

زکی جانب خرم آباد رفت / نظر از پیش تند چون باد رفت

بهم چون رسیدند دو خان زند / زکی اوفتاد از نظر در گزند

سپاه زکی روی برگاشتند / بسوی نظر دیده بگماشتند

زکی شد گریزان ز دشت نبرد / بسوی پسرعم خود ره نورد

بسیلاخور آورد او خوار و ذلیل / بناچار زنهار سوی وکیل

بپورش لب اندر نیایش گشاد / زبان ثنا و ستایش گشاد

پسرعم او شاه زند از عطا / زکی را ببخشید جرم و خطا

ز سیلاخور آنگه بغیلی برفت / بدزفول و شوشتر سپس راند تفت

از آنجا بسوی فلاحی براند / بشط کرن و نواحی براند

بشط العرب بنی کعب تاخت / بشیخ عرب عرصه را تنگ ساخت

فراری شد او سوی بحر عمان	زچنگش بدر برد جان در امان
پس آنکه عنان تافت شاه جهان	زکهکیلویه سوی بهبهان
برالوار لیردی و تاخت آنا بسخت	وزانجا بشیراز آورد رخت
شه آرام ایران سراسر دگر	نماند اندران سرکش و فتنه گر
مسخر شدش چو ایران تمام	بآبادی فارس کرد اهتمام
بفتح خراسان نفرمود عزم	نکرد هیچ با شهرخ کور رزم
که شهرخ پسرزاده شاه ماست	بو ثیره که هم کور و هم بینواست
بشیراز تخت اقامت نهاد	بآبادیش نیک همت گماشت
اساس یکی سور محکم فکند	یکی خندق اندر پس سور کند
زهمت نفرمود از آن پس قصور	بنا کرد در شهر دور و قصور
یکی ارک شاهانه دیرپای	بمعماری عزم کرد اسپای
من اکنون که میگویم این نامه را	گرفتم اندر بنان خامه را

دور و قصور یعنی خانها و قصرها



ز اقبال عبدالحسین میرزا
بفرمان سالار فرخنده بخت
که بود او بفرمان شاه عجم
فلک فر مظفرشه ابردست
فزون است از یکصد و بیست سال
هنوز آن عمارات خان وکیل
ز ایوان و کاخ اندرون و حرم
ز تالاب و دریاچه ها و حیاض
ز مسجد ز حمام و بازارها
بجا هست و هر سکه و منزلت
بناهاش اگر در نظر آیدت
بویژه ز حجاری طرفه اش

چو شیراز شد جنت جانفزا
ز کرمان کشیدم بشیراز رخت
در این سال فرمانده ملک جم
که پایتخت او کاخ مهر است پست
که کرده وکیل از جهان انتقال
که آمرزدش کردگار جلیل
ز جنات و زرع و مقام کریم
ز انهار جاری خلال ریاض
ز باغ و گلستان و گلزارها
ورا نام نیکو از آن حاصلست
شگفتی ز نیکوئیش زایدت
در ایوان و مقصوره و غرفه اش

مقصود
از سالار عبدالحسین میرزا فرمانفرما
سالار لشکر پسر عم و داماد
شاهنشاه ایران مظفرالدین
شاه قاجار است

ابوئی بود کوه محکم اساس — فرونست ستوارش از قیاس

وزین جمله بهتر همان داوداست — که منکر ندارد چه دشمن چه دوست

بنای نکونامی شاه زند — نیابد ز دوران گیتی گزند

که ماوی مبینود ها دایزدش — روانش کند شاد و آمرزدش

نیارم چه آرم ازبرا پس — همان به که سازم سخن مختصر

همانا شه زند نیکونهاد — بشیراز چون تخت شاهی نهاد

نژاد محمد حسنخان نیز — نهادند یکباره رسم ستیز

وز آنان دو تن نیز با جان خویش — گرفتند خوش ره اشیراز پیش

دو پور محمد حسنخان گرد — محمد کلان بد جهانسوز خرد

شه زند شان داد برگ و نوا — نگهداشت مهتر برسم نوا

ز دیگر سرانش مقدم شناختند — بسی زر و سیمش بمقدم فشاندند

ورا خواند پیران ویسه همی — بجنگاش او رای زن دهبر دمی

مقصود
از محمد و جهانسوز شهریار قهار
آغا محمد خان و برادرش حسین
قلیخان ملقب بجهانسوز خان نسبت



روان کرد کهتر سوی نعدان — که از جان سرکش برآرد فغان
جهانسوز از آن طینت آتشی — همانا از آنجا دم آتش کشی
سپه زند جمعش پراکنده ساخت — وز انجا روانش سوی نوکنده تاخت
جهانسوز چون سوی نوکنده شد — دل خان داود ز جا کنده شد
همی خواست سوزد جهانسوز را — ز غم تیره سازد بر او روز را
ز مازندران رو سوی او نمود — به آهنگ او رو بدانسو نمود
جهانسوز با داغ با وفا — یکی مرتضی و یکی مصطفی
سوی خان داود برانند تیز — نمودند با خان داود ستیز
بداود با مازندرانی آمیختند — به یک حمله کار ورا ساختند
بجنگل بر او حمله بردند سخت — به تخته کشیدندش از روی تخت
چو بی بهره بد خان داود زداد — خدا هم سزایش به بد یاد داد
جهانسوز آمد بمازندران — ببردند او را بمازندران

نوکنده
نام قریه‌ایست در استراباد
میانه مازندران و استراباد
مقصود از خان داود محمد خان
داود حاکم مازندران است
که از جانب وکیل حاکم بوده است

ز کیخان زندی شد آنسو دوان — جهانسوز آزاد گشت تیره روان

فراری سوی استراباد رفت — شتابان بد انسوی چون باد رفت

بمازندران خان زندی زکی — پی نظم بر تخت شد متکی

پس از نظمش آنکه باَئین داد — بمهدی که بد پور داود داد

زکی رفت و آمد جهانسوز باز — بمهدی دگر رزم را داد ساز

ورا گشت و قصد بختیاری نمود — یوخاری گرفتار خواری نمود

دگر باره فتنه نمودن خادکیل — برزم جهانسوز لشکر کسیل

دو باره جهانسوز رست از کمند — سوی استراباد راند او سمند

ور آنجا سران یوخاری گروه — که بودند از نیروی او ستوه

پی قتل او چند تن تیر کمان — زر و سیم دادند و تیر و کمان

بر او از کمینگاه در تاختند — بنیمه شبی کار او ساختند

شبی خفته آن نوجوان دلیر — بخواب اندرون آن شه شیرگیر

کشته شدن
حسینقلیخان ملقب بجهانسوز
ز شاه قاجار



ببردند او را ز خواب عدم — فکندندش از پا بدست ستم
سخن مختصر شاه زندی گروه — بشیراز چون زد لوای شکوه
نبردی دگر در سفر خویش رخت — نکردی دگر رزم و پیکار سخت
که ایران گردنکشان شد تهی — نهادند گردن بحکم شهی
سه سالی بمرگش فزونتر نبود — که آهنگ تسخیر بصره نمود
از اینرو که پاشای بصره بزور — گرفتی ره حاجیان از غرور
رساندی همی حاجیان را گزند — نکرد التفاتی بدارای زند
سوی بصره فرمود خان وکیل — سپه با برادرش صادق کسیل
ز مرز حویزه براند او هژیر — ابا سی هزاران هژبر دلیر
یکی جسر بست او بشط العرب — گذر کرد از پل بوجد و طرب
گرفتند پس بصره را چون نگین — چو انگشتری در میان اهل کین
یکی رزم زد با خوارج گروه — نمود از خزاعی خوارج ستوه

خزاعی بهمتیش پا فشرد — همی تا که دست از خوارج ببرد

سپاهی ز بغداد یازید دست — بیک حمله بغدادیان را شکست

ره بصریان بست از بحر و بر — در بصره را کرد زیر و زبر

ز بس آتشین کوه آذر فشان — بدریا و صحرا شد آتش فشان

غو تندری توپ البرز کوب — بپیچید در بام نه آشکوب

فزون‌تر ز یکسال در آن حصار — چو ماندند بیچاره در انحصار

ز تنگی و سختی و قحط و غلا — فتادند در چار موج بلا

گذشتند سکان ام البلاد — ز مال و منال و طریف و تلاد

ز بس خوار و زار و نژند آمدند — بزنهار سردار زند آمدند

سپهبد ببخشیدشان در زمان — زن و کودک و مالشان داد امان

بگردن گرفتند باج و خراج — که شه را فرستند هر ساله باج

یکی والی از زند آنجا گماشت — برجعت سپس پای در ره گذاشت



چو صادق زد اندر بصره علم | برافراخت والی لوای ستم
همی تاخت هر دم بقوم عرب | همی اند با ما آبان طرب
یکیسال دیدند از پس زبان | بکشتند والی خود بصریان
دگر ره برادرش را راند شاه | سوی بصره با توپ و تیپ و سپاه
برادرش در بصره چون برد رخت | شه زند هم کرد بدرود تخت
هزار و دو صد بود کم هفت سال | که فرمان حق را نمود امتثال

اختلاف طبقه زندیان و ریاست شمامه ابو الفتح خان

همانا که شه را سه فرزند بود | سه دلبند پور برومند بود
ابو الفتح خان و محمد علی | بر بهم در خردی و عاقلی
ابو الفتح شد با نظر خان یکی | محمد علی متحد با زکی
فتادند در هم چو از این زند | رساندند تأکید کر را گزند
نظر خان با جمعی از سروران | درون رفت در اندرون سرگران

مقصود
از نظرخان نظرعلیخان برادر
شیخعلیخان زند و مقصود از زکی
زکیخان پسر عم کریمخان
وکیل است

ابو الفتح

که بوالفتح را از حریم حرم / برون آرد و سازدش محترم

ز گنجان نبرو ببازید دست / بر آنان ره آمد و شد بدست

گروهی فرستاد در بام و در / که خون نظرخان نمایند هدر

نظرخان و یاران از زندیان / چو زندانیان در حرم بندیان

نه آب و نه نان با گروهی زنان / همی دست افسوس بر سر زنان

شده قوتشان کبک و آهوبچه / که خوش میچرید در باغچه

سخن کوته از ساحت اندرون / از آنان یکی زنده نامد برون

نظرخان و هم پانزده تن دگر / بکشت آن ز گنجان بد اختر

سه روز و سه شب کارشان شور بود / سه مرده بی غسل و بی گور بود

درین گفتگو نعش خان و کیل / بجا بود بی کفن و دفن و کفیل

ز گنجان چو از دیگران دست برد / ز خاکش ستردند بخاکش سپرد

دو فرزند شه را شاهی نشاند / بسرشان زر و در گوهر فشاند



ز گردنکشان سر بسر سر گرفت — زمام امور او بکف بر گرفت
دو پور شه اندر حریم حرم — نشانید چون حبسی محترم
وز انسو شه زند چون رخت برد — برادرش بصره بدشمن سپرد
بشیراز آمد بنزد زکی — که با او شود دستیار و یکی
ندید از زکیخان بجز مکر و پیچ — زشیراز گرد او بکرمان بسیج
در آنجین ز افشاریان کهان — یکی شورش افتاد در صفهان
مراد از زکیخان بر خواست خواست — که سوی سپاهان بجنبش راست
سوی اصفهان تند و از سر کشی — بروی زکی کرد لشکر کشی
زکی خواست راند سوی او بجنگ — که شد کشته در ره زکی بیدرنگ
امیران که از دست بیباکیش — بجان آمده از غضبناکیش
شبی تیره در ره سران سپاه — نمودند در خیمه روزش سیاه
ازان پس ابو الفتح برشد بتخت — سویش عم او صادق آورد رخت

مقصود
از مراد علیمرادخان زند خواهر
زاده زکیخان و پسر زن
صادقخان و برادر مادری جعفرخان
پسر صادقخان برادر وکیل است
۱۲

سپرد او زمام ایالت نعیم ‌ بکردی خالت بلاد نعیم

نرفتش چو خیر عیش از پیش کار ‌ ملکزاده را کشت عم نیشکار

ریاست صادق خان برادر وکیل

بشیراز چون گشت صادق مکین ‌ همانا سه پور برادر زکین

گرفت و ببست و بزندان سپرد ‌ پس آنکه خود او رخت بر تخت برد

زکی و ابوالفتح بعد از وکیل ‌ بششماه کشتند خوار و ذلیل

بآهنگ رزم مراد اشنه نکهی ‌ سپه راند صادق بقر مهی

پسرهای خود صادق ندا زخواند ‌ بعزم سپاهان سه تیر زاند

زکهکیلویه جعفر با مراد ‌ بزرم پدر رجعت شد با مراد

بدان هر دو پس اکبر بن زکی ‌ بپیوست گشتند هر سه یکی

به بستند پس آن سه پرخاشجو ‌ ره صادق زند از چار سوی

رسیدش از آن سه شکستی درست ‌ بیک حمله شد کار او سخت سست

زکیخان
تقریباً بعد از وکیل هشتاد روز
مدبر امور و آمر جمهور بود
و ابوالفتح خان پس از
کشته شدن زکیخان تخمیناً
صدروز اسم شاهی داشت
و بعد از آن صادقخان او را
گرفته حبس کرد و خود مستولی
بر امور شد



مراد از پی او روانشد بجنگ … بشیراز صادق فتادش بچنگ
هم او را و هم دیگر آزادگان … بزرگان زند و ملک زادگان
نژاد وکیلی ز خرد و درشت … طلبکرد و پس چشمشان کند و بکشت
همانا که صادق بصد خوف و بیم … مکین بود بر تخت یکسال و نیم
پس از کشتن صادق و دیگران … مراد جفاکار شد حکمران

ریاست علیمراد خان پس از کشته شدن صادق خان

همانا که هنگام مرگ وکیل … محمد خدیو نبیل جلیل
امیر قجر کو بنزد کریم … برسم نوا سالها بد مقیم
مکین جست و پس جست زین از قفا جست … قفس را شکست و از آن دام رست
بمازندران اندر آمد بتخت … برانگیخت لشکر بنیروی بخت
پس آنگاه در روزگار مراد … چو شد کار او بر مرام مراد
بکیوان کشورگشائی نشست … ز هم رشتهٔ زندیان گسست

آغا محمد خان
خلف محمد حسنخان قاجار که سالها در شیراز نزد وکیل نوائی بود همان روز مرگ وکیل از شیراز بدر رفت و در بلد و سال تهیهٔ کار خویش پرداخت از ان پس با زندیان ابنای جنگ گذاشت تا تمام خاندان زندیه را از میانه برداشت

۱۲

کشید او ز زندی گروه انتقام | بر آنان ظفر یافت در هر مقام
ز فرزانه پور محمد حسن | من اکنون در اینجا بگویم سخن
در احوال قاجاریان از نخست | دهم شرح احوال او را درست
بهرحال چون دور شد با مراد | برادرش از او تافت نامرد رخ
چو دو سال و اندی ز عهدش برفت | مگر جعفر از وی عنان تافت تفت
همانا که این دو برادر بدند | برادر ز یک بطن مادر بدند
ز زنجان روان گشت جعفر فراز | سوی اصفهان با امید دراز
مراد آگهی یافت زین گفتگوی | ز طهران سوی اصفهان کرد روی
بره گشت بیمار و دردش فزود | شتابان بملک عدم تند رود
بنزدیک دروازهٔ اصفهان | برون رفت از شهر بند جهان

ریاست جعفرخان زند برادر مادری علی مرادخان زند

رسید از پس موکب جعفری | درخشنده شد کوکب جعفری



دو سالی هم او برد زین انتظار — که بد دولت زند در احتضار

ز هر سو بر او هر کس از سرکشی — همی داشت طغیان و لشکرکشی

بویژه محمد خدیو سترک — همانجوی قاجار شاه بزرگ

که بر وی هر کشور آیین نماند — بجز ملک شیراز ویرانه ماند

نماند پس چو جز ملک شیراز هیچ — سوی آنجهان کرد عزم بسیج

همانا زمانی که رنجور بود — ز هر عشرت و عیش مهجور بود

نگشتند در قوم زندیان — به بستند بر کشتن آن میان

ز زندان امیران او تاختند — با تمام کارش بپرداختند

ریاست لطفعلیخان آخرین طبقهٔ زندیان

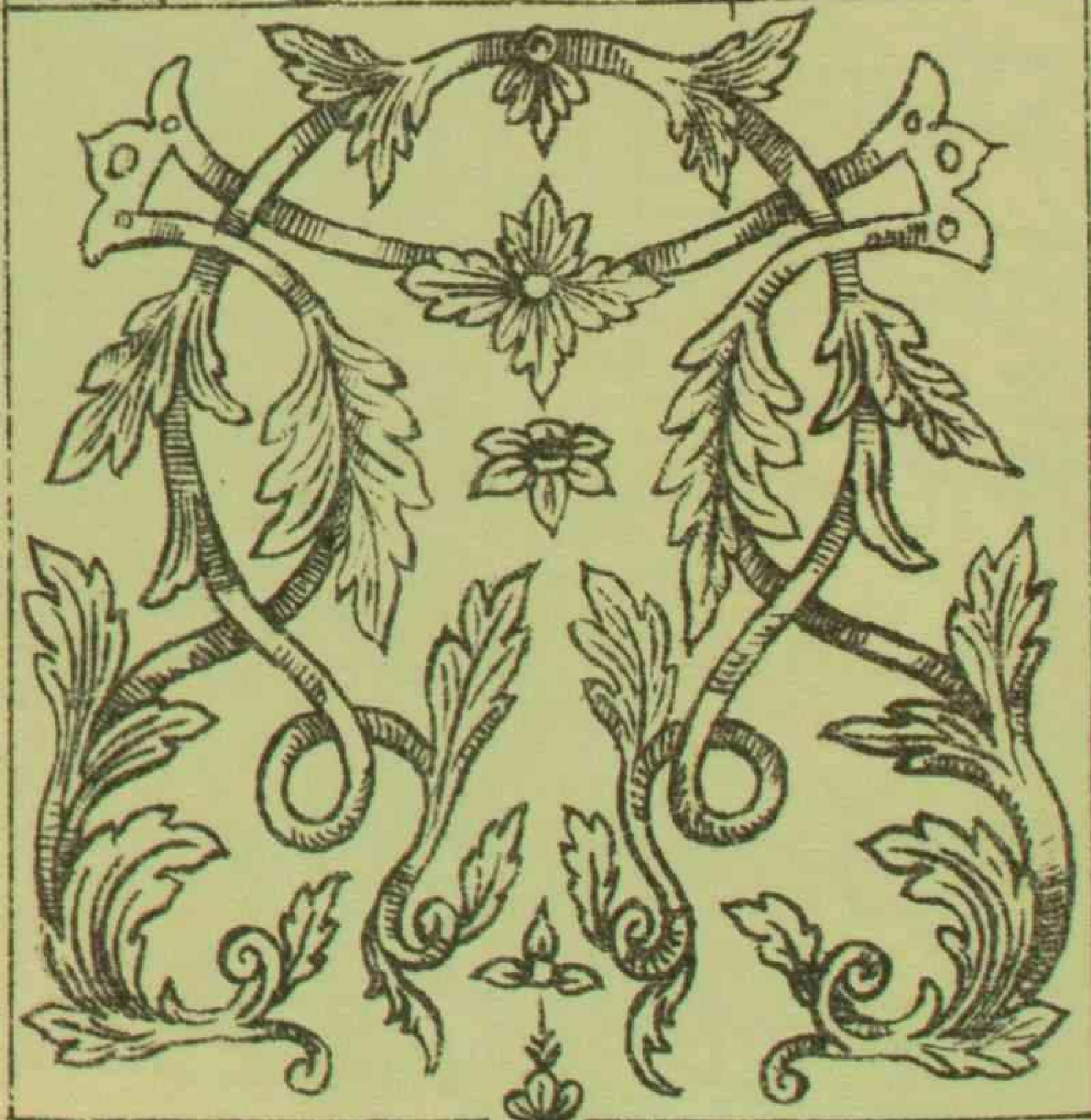
سپس پور پرش آزاده لطفعلی — زد اندر میان دامن پردلی

ز نیروی دارای قاجار لیک — ندید او بجز خیرمان دیر نیک

هم او سالیانی دگر چار و پنج — همی کرد جهد و بسی برد رنج

بشیراز و کرمان و یزد و طبس | ز کوشش همی رنجش افزود و بس
چو شیرازه کارش از هم گسیخت | شد آواره از ملک و بهر سو گریخت
بکرمان ز شاه قجر داد پشت | گرفتش همه شاه قاجار و کشت
دگر دولت زندی آمد بسر | نماند از کریم و نژادش اثر
بنام شهی خوانده شد هفت کس | ز زندی ولی شه کریم است و بس

اللهم اغفره بحق محمد و اله









سر نامه بر نام یکتا خدای — که گیتی شد از پرتو او بپای

خداوند پاینده کیهان سپهر — فروزنده چهر و کیوان و اختر

پس از حمد یزدان و بسد ترشنلی — همان مدح و نعت نبی و ولی

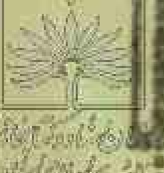
بدان ای خردمند حکمت نیوش — که داری احوال بگذشته گوش

بسالار نامه من از ابتدا — نکردم بدیگر کسان اقتدا

سه قسمت نمودم زمان مدد — بعید و قریب و پس آنگه جدید

زمان بعید آنچه پیش از نبی است — همان کاورنده کلام بی است





ز عهد نبی تا بانجام زند — زمان قریب است بیچون و چند
جدیدش مسمی بقاجاری است — که تا قرنها بر بقا جاری است
کنون حال آنان باین میکنیم — بدو نیک تکثیر عیسیان میکنیم
شرف چون همائی است دارد دو بال — که بی این دو بال افتد اندر وبال
یکی بال تدبیر و رای خرد — که با او بایوان کیوان پرد
یکی بال تقدیر پروردگار — که تائید عرش کند کردگار
بعاقل چو همسره شود همان — نکوتر شود کار او هر زمان
وگر این دو با هم نباید درست — شود کار شخص از بن و بیخ سست
همانا که قاجار را بارها — مساعد شد اندر جهان کارها
هشیوار مردم در آنان بدند — که بر شهریاری هوسمند شدند
بود این زمان نوبت آخرین — که شد بختشان یار با سیف قرین
ز تدبیر آقا محمدخان شهی — که تقدیر گردش همی همرهی



بیان نسب قاجاریه و ابتدای احوال امرای قاجار

بدان ای خردمند دانش پژوه — تو قاجار را از جلایر گروه

جلایر ز اقوام تاتاری است — که روز عدوشان شب تاری است

همانا پس از مرگ چنگیز ترک — بفرمان منگو گروهی سترگ

ز تاتار آمد بایران و شام — بحکم هلاکوی جم احتشام

پس آنکه در ایام ارغون شهی — ز سرتاق نویان بفرمان دهی

سپهبد شد قراجار نویان آزاد — فزون شد قراجار را پس نژاد

نژادش بایران و هم شام و روم — فکندند رختی بهر مرز و بوم

چو تیمور بر رومیان چیره شد — وز او روز بر شامیان تیره شد

بفرمود کز شام و روم و حلب — نمایند تاتاریان را طلب

برانندشان جمله سوی تتر — که ماوای اصلی است شایسته تر

از آنجمله قاجاریان را ز اسفر — چو گشتند سوی تری سپهر

براندند چون سوی گرجی و اران / بماندند در گنجه و ایروان

ز تیمور درخواست قطب صفی / علی بن موسی بن شیخ صفی

که قاجاریان را بماند بجای / دهد کوچ خود شاه کشورگشای

امیران قاجار با فر و بخت / فکندند خویش در آن بوم رخت

صفی را دگر کامران یار شدند / هواخواه آل صفی آمدند

از آنجمله میر مهین شهقلی / که بد جد اعلای فتحعلی

بفرمان طهماسب شاه نخست / ره صلح رومی نمود او درست

در ایام خود شهریار سترگ / جهاندار عباس شاه بزرگ

بفرمود قاجاریان را سه بخش / که هر یک بسمتی جهانند رخش

گروهی نشانید در ایروان / گروهی سوی مرو کرد او روان

سوی استراباد هم یک گروه / فرستاد آن خسرو جم شکوه

بجز کانچو زهره سوم تاختند / لب رود گرگان مکان ساختند



گروهی نشستند بالای رود — گروهی دگر زیر سوی فرود
نخستینشان شد یوخاری بنام — دوم را اشاقه بگفتند نام
یوخاری از آنان امیران بدند — ز اعیان و ارکان ایران بدند
در ایام طهماسب دومین — که چیره شد افغان بر این زمین
همانا امیر اشاقه گروه — شد اسپهبدی با جلال و شکوه
یوخاری بکردند تمکین او — همی بود در قلبشان کین او
سران یوخاری ز چیره دلی — نه بستند چون دل بفتحعلی
بهمدستی بازوی باوری — که بودش بفتحعلی همسری
بدانسان که از پیش گفتیم ما — در این خبر سنگ سفتیم ما
بکشتندش از آن پس ایمنی — بدل شد بکین دوری و دشمنی
اشاقه و قوانلو و دیگر سران — شدند از یوخاری دگر سرگران
هزار و صد و سی و نه بد بسال — که فتحعلیخان نمود ارتحال

محمد حسن پور فتحعلی / که بود او چو رستم بروز یلی

کمر بست بر رزم بهبود خان / سیه کرد روزش چو دود دخان

ز نادر مدد خواست بهبود زود / مدد کرد و بر نیرویش بر فزود

فرستاد سویش بصد زیب و زین / امیر دولو محمد حسین

شد از نیروی آن دو هنگام جنگ / محمد حسنخان اکا ز تنگ

نیاورد نیروی آنان چو تاب / بتابید رو سوی دشت از شتاب

چو از استراباد آواره گشت / بپیوست با ترکمانان دشت

ببود اندر آنجا زمانی دراز / چو شد کشته نادرشه سرفراز

دوباره سوی استراباد تاخت / برزم عدو برگ و پیکار ساخت

پس از فتح گیلان و مازندران / چو بردند او را نماز اندر آن

برانگیخت جیشی بفر و شکوه / بیاورد دارای زندی گروه

یکی لشکر انگیخت ده و ده هزار / برزم وکیل از پی کارزار



درآمد بشاور دارای زند — سوی استراباد پیروزمند
بنفشیرهای بنازید دست — ببیر و صفت زندیان را شکست
بمازندران رزم زد با مقیم — سپس تاخت در اصفهان با کریم
جهان جنگ برد او ز زند گرد — سپهدار بی کله را بند کرد
سوی شهر ساری نمودش گسیل — گرفت اصفهان از خان وکیل
سپس تاخت در آذرابادگان — بر آزاد با فوج آزادگان
بر آزاد افغان چنان حمله برد — که آزاد در راه هزیمت سپرد
سپس راند با فوج انجم شکوه — بشیراز بر رزم زندی گروه
بشیراز محصور شد شاه زند — چو نزدیک آن شد که بندد کمر
امیر بوخیاری ز قاجاریان — بران کین دیرینه شد جاری آن
خود و چند تن از سران کلان — گروهی گسستند وز آن یلان
گشادند باب جفا و نفاق — نهادند ره سوی فاو وفاق

مقصد از سپهدار بی کله محمد خان
بی کله است که فرق سر او از
بقدر کف دستی شمشیر برده
بود از این جهة او را بی کله
می گفتند
۱۲



گرفتند راه هزیمت به پیش | برفتند خود سر پی کار خویش

شکسته چو از دوی قاجار شد | محمدحسن نیز ناچار شد

فراری سوی استراباد راند | شتابان بد این سوی چون باد راند

روان شد شه زند او را ز پی | سپاهی در آورد در ملک ری

فرستاد پس شیخ علیخان زند | که شاه قجر را ز پا بر کند

سپهدار زندی بیازید دست | در اشرف محمدحسن را شکست

گریزان سوی استراباد رفت | سر او بکلباد بر باد رفت

ز صد شد چو هفتاد و دو بر فزون | پس از یکهزار از جهان شد برون

بجا ماند در صفحهٔ روزگار | از آن شاه نه تن پسر یادگار

محمد پس آنگه حسین و رضا | دگر جعفر و مصطفی مرتضی

علی است مهدی و عباس خرد | که در طفلی و خرد سالی بمرد

ابتدای احوال شهریار قهار آقا محمد خان قاجار



کنون گوییت حال مهتر پسر — محمد که او را چه آمد بسر
همانا که در خردی از ابتدا — بماند از پدر نزد مادر جدا
مران کودک خرد دور از پدر — که میراند هر جانبی در بدر
بماند اندر از حکم مادرشهی — علی شه چو بر شد بتخت مهی
بچنگ اندر آورد آن طفل خرد — ببندش کشید و بزندان سپرد
ببرید پس آلت نسل وی — که از بن برآرد مگر اصل وی
ندانست کاین نفس شهوت پرست — بشاهی رسد چون ز شهوت برست
چو شهوت نماندش هش و فرهی — شدش صرف تحصیل فر مهی
پس از قتل عادل شه آن هوشمند — بسوی پدر راند تازان سمند
همی داشت در حادثات زمان — که بودی فزون از قیاس و گمان
بهر سختی و حادثه و نازله — که افکندی اندر درون زلزله
چو کوه زمین پای نیرو بجای — نبودش مگر سوی حق التجای

چو پشتش بدر راند از شرف قیس   وی آمد بر نصار خان وکیل
وکیل از جهان چون پر و بن زه فرس   ز شیراز جست او چو مرغ از قفس
شتابان تر از برق آمد بری   سران قجر را طلب کرد وی
بقوم بوخاری ز نو عهد بست   که از هم بدارند یکباره دست
نه لومی بپذیره انتقام   نه آنان ز حیله در هر مقام
وز آنجا بمازندران آمد جنگ   بگیلان در آمد پس بیدرنگ
پذیره شدندش سران زمان   که الحق توئی مهتر دودمان
نهادند سر بر خطش یکسره   که ما را توئی شهریار سره
همانا در آن روزگار از قضا   زاخوان او مرتضی و رضا
ز مهر شه دل خویش برداشتند   بطغیان از او روی برگاشتند
بدیگر برادرش جعفرقلی   بفرمود راند سمند یلی
بناورد آن دو برادرش او   چو با دو برادر برابر شد او



چنان نایب جعفرقلیخان ظفر — نه برآمد و بربست راه مفر
در اثنای اینجا ان بی آشکهی — رضا تاخت از کین بسه ناشکهی
محمد شه افتاد در بند و سی — روانگرد شه را سوی بندسی
شه از استراباد پس مرتضی — سوی شهر ساری بزم رضا
بنیروی بازو رضا را شکست — پس آنگاه در شهر ساری نشست
رضا زان کرادرچو مایوس شد — پناهنده شاه محبوس پس شد
نگهبان شه نیز در بندسی — رها کرد و برداشت پس بندسی
رخ معذرت سود بر پای شاه — که پس را نیاریم بر جای شاه
سران بزرگان و کار آگهان — ز خرد و کلان و مهان و کهان
بر اورنگ شاهنشهی شد بجای — ستادند در پیش تختش بپای
پس آنگاه شه قصد ساری نمود — در آن مرتضی احتصاری نمود
چو شد فتح ساری ز انصاف داد — رضا را پس استراباد داد

بپور برادرش فتحعلی | بفرمود کز پهلوی تو یلی
سپاهی کشد جانب دامغان | بقدرت برارد ز قادر فغان
جهانبان بسرپنجهٔ قاهری | چنان کاست از قدرت قادری
که قادر بیک حمله مقهور شد | دگر قدرتش غیر مقدور شد
همانا در آن حین زخیره دلی | سپید و سیه رود محمد قلی
بسردار افشار آمیختند | یکی لشکر کشن انگیختند
رسانند قاجار را تا گزند | ببستند پیمان بدارای زند
بآمل پس یک تیز در تاختند | یکی عرصه ز رزمگه ساختند
جهانجو محمد شه سرفراز | بآمل زمین رزم را داد ساز
سپهدار افشار ذخیل و سپاه | همان دو امیر سپید و سیاه
دگر سرکشان هم ز خرد و درشت | سراسر گرفت و شکست و بکشت
پس انگاه دارای زندی مراد | که روزی و بودش جهان بر مراد

مقصود بیت
از قادر قادرخان عرب بسطامی است
و جهانبان فتحعلی شاه است
که آنوقت جهانبانی لقب داشته
و باباخان نامش بوده است

مقصود
از سردار افشار اینجا ذوالفقار
خان افشار خمسه و امیرگونه خان
افشار طارمی است که او
فراری بود و همی نیز پسرش
کشته و خود او پس از فرار
در گیلان بمرد



برانگیخت جیشی پی کارزار
بهمراهی خود چهل هزار

ز اخوان دارای قاجار نیز
همان دو تن آتش نمودند تیز

شه زند را تیز بر در شدند
شتابان برزم برادر شدند

کشیدند لشکر بکلباد جسر
برزم محمد خدیو قجر

جهاندند مرکب بقصد ستیز
گرازان سوی استراباد تیز

محمد ره استراباد بست
برآنان ره جسر کلباد بست

بفرمود آنگه که جعفرقلی
زند بر میان دامن پردلی

کشد سوی سردار زندی سپاه
کند روز زندی چو زنگی سیاه

خود آور دیگران نبرد آوران
گرفت او سر راه مازندران

بزین همچو کوه و زین بر نشست
صف زندیانرا بهم در شکست

سپهدار زندی گرفتار شد
براه عدم تیز رفتار شد

ز مازندران گشت چون فارغ آن
ببسطام و سمنان شد و دامغان

مقصود
از سردار زند ویس مراد خان بن
و شیخویس خان زند است که
بحکم علیمراد خان بجنگ آمده بودند
و جعفرقلیخان برزم آنها شتافت
وخود آقا محمد خان بجنگ محمد
طاهر خان تاخت و اورا در جسر کلباد
شکست داد و اسیر کرد

وز آنجا پس شاه فرخنده پی — درآمد برزم تقیخان بری

برانگیخت پس جنگ فوج دوم — نخستین برزم نجف خان بقم

نجف خان ز نیروی شاه جهان — گریزان روان شد سوی اصفهان

درآورد از قم پس آنگه سپاه — بکاشان برزم تقیخان سپاه

سپه را شکست و تقیخان زند — بخون کرد غلطان ز اورند

بتابید آنگه عنان ظفر — سوی اصفهان شاه با جاه و فر

سپاهان گرفت و بفر فزی — بتاراج برداد زر جعفری

کشید آنگهی رخت و بنهاد تخت — بطهران جهاندار فرخنده بخت

ز نو باره اش را مرمت نمود — بناهای عالی ز همت نمود

بطهران بسال هزار و دو بیست — جهاندار قاجار بر تخت زیست

بنوروز پیروز در روز عید — نشست از بر تخت شاه سعید

نیابت بداد او برو شد ولی — بپور برادرش فتحعلی

مقصود از زر جعفری بطور ایهام خیمه و خرگاه جعفرخان زند است که بجنگ آقا محمد خان قاجار افتاد العبد احمد



نشانید او را بری جای خویش
ره اصفهان را خود آورد پیش

بسوی بروجرد از اصفهان
پس آنگه رو انگشت شاه جهان

سماعیل زندی ز پا او فکند
دو چشم جهان بینش از بیخ کند

وزان پس ره ملک زنجان گرفت
ز افشار نیر نگ زن جان گرفت

علیخان افشار شد ناگزیر
سر افکند از شرمساری بزیر

بپوزش طلب کرد از شه امان
پذیرفت و بخشید شش اندر زمان

روان کرد پس شه برای ریزن
دو سردار با دو سپاه گزین

یکی سوی گیلان سپه بازراند
یکی در لرستان و اهواز راند

خود او باز آمد سوی ملک ری
بجنبید از آنجا بآهنگ تی

سپس از سپاهان تفرج کنان
بهمدان بفرمود عطف عنان

بفرمود پس شاه فرزانه را
جهاندار دارای ایران خدای

که راند برادرش جعفر قلی
سوی بختیاری همه مندلی

مقصود خمسه علیخان افشار است که بسر کشی برخاست و عاقبت بخواری نشست العبد احمد



همان پیر فتحعلی با شکوه ‌‌ ‌ ز طهران آمد بفیروزکوه

که گردد هویدا ز دودی آن ‌ ‌ امور خراسان و مازندران

بری اندخود شاه فرخنده پی ‌ ‌ بتخت اندر آمد چو کاوس کی

سخن مختصر سرور قوم زند ‌ ‌ ز شاه قجر دید از بس گزند

بهنگام یکباره درگیرودار ‌ ‌ شه زند را کشته بود این مدار

که در اصفهان چون قجر آمدی ‌ ‌ بشیراز زندی فراری شدی

بمازندران شد چو شاه جهان ‌ ‌ دگر زندی آمد سوی اصفهان

پس از چند نوبت سپه رو نبرد ‌ ‌ که زندی بشیراز شد زره نورد

بفتحعلی گفت همت گمار ‌ ‌ به یزد از تقیخان برآورد مار

خود او پرده اصفهان ساز کرد ‌ ‌ پس از اصفهان قصد شیراز کرد

شه زند در باره محصور شد ‌ ‌ جهاندار قاجار منصور شد

بغارت همه مال زندی سپرد ‌ ‌ هزاران اسیران بندی ببرد



برادرش را در سپاهان بماند   ز شیراز خود سوی طهران براند
وز آنسو جهانبانی از روی طیش   بنیرو سوی ری چو اندر جهیش
تقیخان یزدی ورا بنده شد   بسوی جهانبان پناهنده شد
همانا در آن حین ز بخت فکار   زمانه بشه گشت ناسازگار
ز یکسو برادرش آن مرتضی   که هرگز نمیبود از آن شه رضا
بباکویه و قبه برتاخته   بمیران طالش بهم ساخته
ز طغیان خود رائی و سرکشی   در آمد بگیلان بلشکرکشی
بتاراج گیلان بیازید دست   سلیمان قاجار درهم شکست
ز سوی دگر زندی کینه خواه   در آورد سوی سپاهان سپاه
سپاه قجر را ز هم بر درید   سپاهان بزیر نگین آورید
جهانجو بفرمود جعفرقلی   بگیلان جهاند سمند یلی
خود او راند در صفهان با شتاب   که دیگر نبودش از آن بیش تاب

جهانبانی لقب فتحعلی شاه بوده است پیش از آنکه به سلطنت برسد ۱۲

(۴۰۵)

براَن شد که راند بجا لشکری / خود و سیصد از مردم لشکری

که با سی هزار از دلیران زند / زند رزم تا خود که بیند گزند

امیران بگفتند کاین عزم جزم / بود دور از انجام بینش و حزم

بره ماند با او گروها گروه / چو پیوست و شد لشکری با شکوه

چو زانان بزندی رسید آگهی / برفت از سپاهان برون ناگهی

سپه خویش بگرفت آماده جنگ / بشیراز ماند او سبک بی درنگ

بشیراز چون گشت زندی بکین / بقتلش کمر بست دشمن زکین

زنیروی بخت محمد شهی / که اختر بد بود داشتی همرهی

ز زندانیان چند تن محترم / بیاری یکتن ز اهل حرم

رهیدند از حبس آن بندیان / چمیدند زی سرور زندیان

به بیماری او خفته زار و زار / بکشتند در بسترش خوار و زار

وز انسوی جعفر قلیخان گرد / بگیلان چو بر مرتضی حمله برد

نیاورد نیروی جعفر چو تاو | گریزان نشست و بکشتی و ناو
سوی سالیان راند و آواره گشت | مکان کرد جعفر قسلیخان رشت
پس آمد بطهران شه از اصفهان | بساری سپس راند شاه جهان
بعیش و شکار و سواری بساخت | پل تیجن آنکه آبیاری بساخت
زساری دگر باره آمد بری | جهاندار قاجار فرخنده پی
جهانبانی و لشکری باشکوه | فرستاد تا زان بفیروزکوه
خود از ری سپه راند سوی عراق | که در زندیان افکند افتراق
وز آنجا بتأیید پروردگار | گذاران بشیراز کرد ایلغار
به بیضای شیراز منزل گزید | زبیمش عدو لب بدندان گزید
وز آنجا برادرش جعفر قلی | درآمد به پیکار لطفعلی
جهاندند دو لشکر از بهر جنگ | بنزدیکی شهر شیراز تنگ
دو اسپهبد یل چو دو ژنده پیل | خروشان کف آورده بر لب چو نیل

ز یکسو خروشنده جعفرقلی / ز یکسوی جوشنده لطفعلی
دو پولادتن کوه آهن جگر / دو رزم آزما پیل پیکارگر
دو دریای لشکر برآورده موج / فتادند درهم سپه فوج فوج
دو سردار گندآور نامجوی / بقلب سپه کرده جا روبروی
درخشان ز خود یلان برق تیغ / چو خورشید رخشنده از تیره میغ
بفرق یلان ضرب گرز گران / چو خالیسک و سندان آهنگران
وزان عدو برق خنجر چنان / شده تیره ابری بگردون عیان
یلان قوی چنگ بر توسنان / چو بر کوه پولاد رویین تنان
سپه درهم آویخته یکسره / که جعفرقلی از صف میسره
چنان حمله بر زندیان افکند / که بنیان زند از بن و بیخ کند
جهاندار قاجار منصور شد / شه زند در باره محصور شد
دو مه شاه قاجار آنجا بماند / چو حاصل نشد فتح از آنجا براند

جعفرقلی
همان جعفرقلیخان برادر دلاور آقا محمد خان و لطفعلی همان لطفعلیخان پسر جعفرخان زند است که پس از پدر دعوی سلطنت داشت و بشجاعت و دلاوری ضرب المثل است
العبد احمد
۴۲

خالیسک
بمعنی مطرقه و چکش که بدان آهن و جز آن کوبند



عنان تافت از فارس زی شهر ری　　وز انجا روان شد سوی ملک ری
دگر سال آمد بشیراز باز　　که با شاه زندی کند رزم ساز
چو شیر ژیان و چو سیل دمان　　چو آمد گرازان سوی کهندمان
خبر داد یکی ز شیراز تفت　　که لطفعلی سوی دشتی برفت
محمد عنان سبک تک بتافت　　برجعت سبک سوی قزوین شتافت
ز قزوین بدار الخلافت براند　　مصون از آفت و از فخامت براند
در انحال از گردش مهر و ماه　　ز اخوان خود دلگران گشت شاه
نخستین ز کین مصطفی کرد کور　　سپس برد جعفرقلیخان بگور
بفتحعلی کرد آنگه خطاب　　جهانجو محمد ز روی عتاب
که اینک بکشتم برادر بقهر　　شدم شهره اندر نکوهش بدهر
که زآنان نکردی تو اندوه کین　　پس از من تو یابی کلاه و نگین
از آنرو که دانستم این نکته راست　　که گوید پس از من که شاهی مراست

شود باز ایران پر آشوب و شور / کی فتنه خیزد چو روز نشور

شد آگه از این قصه چون مرتضی / بگیلان در آمد ز شه نارضا

بحاجی رضا خان قاجار شاه / سوی مرتضی کفت آید رسناه

شبی طالشی نام او شه بلک / بحاجی رضا زد شبیخون بجنگ

ز بدبختی خویش حاجی رضا / گرفتار شد در کف مرتضی

سپاهی دگر راند شه بیدرنگ / که آراند مر مرتضی را بجنگ

ز نیروی آن لشکر شهریار / روان مرتضی شد برون از دیار

پس آنگاه آن شاه آزادگان / روان شد سوی آذرآبادگان

بزرگان خلخال و کرد و خوی / نهادند گردن بفرمان وی

ز طارم سلیمان قاجار گرد / بطالش و آنگه دبر دستبرد

درآمد شه آنگه بقلعه سراب / شقاقی در افتاد در اضطراب

شکسته فراری بحال تباه / بمیر جوانشیر برد او پناه

مقصود
صادقخان شقاقی است
که پس از جنگ و شکست با ابراهیم
خلیلخان جوانشیر پناهنده شد
و او شفاعت کرده آقا محمد خان
صادقخانرا بخشید و بیگلربیگی
دنبلی حسینخان دنبلی است که
بیگلربیگی خوی بود و آقا محمد خان
حکومت اردبیل و تبریز را
باو داد



مسخر نمود آن خدیو جلیل | مراغه و ارومیه و اردبیل
ز خوی سکلیر بیکی دنبلی | سوی شاه آمد بروشندلی
بدو داد شه آذرآبادگان | ورا کرد سر خیل آزادگان
کسانیکه دم میزدند از غرور | فرستاد در گور با کبر کور
وز آنسوی لطفعلیخان زند | بر انگیخت سوی سپاهان سمند
جهانبانی از حکم شاه جهان | روان شد برزمش سوی اصفهان
همانا که لطفعلی را ز پیش | وزیری بجا بود از باب خویش
ورا نام حاجی ابراهیم بود | ز لطفعلی سخت در بیم بود
هم او هم برادرش عبدالرحیم | که بودند از شاه زندی ببیم
چو دیدند کار زاده فتحعلی | زد اندر میان دامن پردلی
ستاره لطفعلی یار نیست | زمانه مر او را مددکار نیست
مر آن و برادر بکین خاستند | ببند بهر وی آتش خواستند

ز شیراز لطفعلی ره نورد　　چو شد در سپاهان بعزم نبرد

یکی همرهش در سپاهان بماند　　یکی نیز در شهر شیراز ماند

یکی شورشی افکند در ارزد و بیش　　در شهر بست آن یکی بر رویش

بناچار بیچاره لطفعلی　　پس از رزم و مردانگی و یلی

ز نیروی تدبیر آن دو وزیر　　نماند از فرار و گریزش گزیر

بخشت او سوی زال خان روی کرد　　مدد کرد زالش بمال و بمرد

ز خشت اندر آمد بجویم فراز　　دگر باره پیکار را کرد ساز

همان مصطفی خان قاجار نیز　　با آباده از ری سپه راند تیز

براهیم از مصطفی خان بخواست　　که ز آباده راند بشیراز راست

ز جویم شه زندی آمد برون　　فرستاد فوجی سوی کازرون

پس از رزمها سلکش از هم گسیخت　　گسسته عنان سوی زرقان گریخت

وزیر نوائی شتابان و تفت　　بفرمان شه سوی شیراز رفت

[illegible]

مقصود ملک
میرزا رضاقلی منشی الممالک
است



ز احوال لطفعلی آنچه یافت — گرفت و سوی ملک طهران شتافت

پس آنکه جهاندار فرخنده پی — طلب کرد فتحعلی را ز ری

درآمد خود آن شاه پیروزمند — بیاورد لطفعلیخان زند

چو در سنگ ابرج درآمد پناه — شبی تیره چون قلب کافر سیاه

جهانید لطفعلی خان زند — بعزم شبیخون ز زرقان سمند

طلایه و طلیعه ز هم بر درید — سر شیرو را ز پیکر برید

سپس حمله برد آن هژبر دلیر — باردوی شاهی چو شیر دلیر

بلشکر که افکند آشوب و شور — بپا شد بشب شور صبح نشور

ولی شاه قاجار ایران مدار — نجنبید از جا چو کوه وقار

بتدبیر پشتوار و رای رزین — بیفشرد پا همچو کوه رزین

برآمد چو خورشید از تیغ کوه — جهاندار قاجار با صد شکوه

بفرمود کوبند کوس نبرد — بمیدان درآیند مردان مرد



بدید آن سپه را چو دارای بند — فراری شد از خوف و بیم گزند

سر آسیمه رو سوی کرمان نهاد — ز تاج و نگین دل بحرمان نهاد

ز خانه و خزانه و زر و ملک و مال — زن و کودک و طفل و اهل و عیال

همه سر بسر درهم افکند و ریخت — دل از جمله برکند و هشت و گریخت

بکرمان آواره به شد بس سخت — به راور ز کرمان بدر برد رخت

چو اورا نه یار و نه یاور بماند — بسوی طبس پس ز راور براند

همانا حسنخان امیر طبس — بسیصد تنش کرد امداد و بس

بدین یاور اندک و یار کم — دگر باره شد عازم رزم هم

چو در یزد کار تقیخان بساخت — ز راه ابرقو بشیراز تاخت

بحاجی ابرهیم شد منجلی — که آمد دگر باره لطفعلی

فرستاد نامه سوی شهریار — که لطفعلی آمد در این دیار

روان کن یکی جیش پرخاشجوی — که باز آمد آن تاب فتنه جوی

راور: بروزن یاور قصبه ایست در خاک کرمان متصل بولی لوط که فاصله میان کرمان و سیستان و طبس و قاینات است



محمد حسینخان قاجار تیز / روان شد بشیراز بهر ستیز
بلطفعلی چون رسید آگهی / که آمد سپاه شهی ناگهی
بداراب با تیغ خونریز راند / بسوی بوانات و نیریز راند
بسی رزمها زد چو افراسیاب / ولیکن نشد عاقبت کامیاب
دگر ره روان شد بسوی طبس / شدش حاصل از رزم افسوس و بس
پس آنگاه دارای پیروزمند / جهانید در فارس پس ری از سمند
بشیراز در منزل آسپاس / بزرگان نمودند او را سپاس
بفرمود شه آنکه از روی قهر / که ویران نمایند باروی شهر
وز آنجا بفرمود فتحعلی / بکرمان زند رایت پردلی
برفت و مسخر نمودش بزور / جدا کرد از تن سر پر غرور
پس از فتح کرمان نشاند اندر آن / ز افشاریان والی و حکمران
جهانبانی آنگه پس از آن نبرد / بپیوست با شاه و قیصر نبرد

سلیمان قاجار را با سپاه | سوی آذرآبادگان راند شاه

شقاقی و افشاری و دنبلی | نهادند از سر غرور و یلی

مراغه و خوی نخجوان ایروان | ارومیه و گنجه و شیروان

نمودند پیمان صغیر و کبیر | بحکم سلیمان امیر کبیر

بمهدیقلی قجر شه سپرد | که بر ترکمان آورد دستبرد

سپه راند مهدیقلی تیز تیز | در افکند در ترکمان رستخیز

نشانید در تکه و گوکلان | ز قاجاریان حکمرانی کلان

دگر باره لطفعلیخان زند | ز قاین بکرمان سمند اوفکند

در آمد بکرمان و با اهل شهر | برون کرد قاجاریان را بقهر

شد آگه چو از قصهٔ آن دیار | ز غیرت غضبناک شد شهریار

کمر بست سخت از پی انتقام | ز کرمانیان شاه والا مقام

روان کرد فتحعلی را ز پیش | سپس از پی او روان گشت خویش



جهانبانی آمد بجبرفت تفت | مسخر نمود و بنهرود رفت
پس آنکه سوی شهر بابک بتاخت | سپس سیرجان را مسخر بساخت
شهنشه خود آمد بقلعه مشیز | عمارت نماند اندر آنک بشیز
چنان گشت بازندیان رزم ساز | که از زندیان زنده نگذاشت باز
وز آنجا بکرمان انگیخت جنگ | بلطفعلی کرد آهنگ جنگ
جهاندند مرکب بمیدان یلان | یکی رزم با زندیان زد کلان
دلیری بسی کرد لطفعلی | ولی هیچ بهره نبرد از یلی
گریزان بشهر اندر آمد دوان | سپه گرد او را گرفت از بر آن
بیکسال نه گرد کرمان نشست | بلطفعلی ره در اطراف بست
چگویم ز احوال دارالامان | که دارالفتن گشته بود آن زمان
چنان تنگ شد کار بر اهل شهر | که شد شهد در کامشان همچو زهر
فتادند مردم بقحط و غلا | گرفتار صد گونه رنج و بلا

در آخر پس از روزگاری دراز — سپاه محمد شه سرفراز
جهانیدند تکبیر نیرومند — فکندند بر برج و بارو کمند
بکشتند مردان صغیر و کبیر — زن و دختشان را نمودند اسیر
چنان قتل عامی بکرمان نمود — که شهری کز غار حرمان نمود
ز بیداد او شهر دار الامان — چو بیت الحزن گشت در آن زمان
شد از قتل و غارت چنان پایمال — که نه اندر آن مردم ماند و نه مال
شد از بیم لطفعلی بیقرار — بزین اندر آورد خنگ فرار
ز خندق بد انسو جهانید رخش — بکفش تیغ رخشان چو آذرخش
بنیروی بازوی چالشگری — بدرید از هم صف لشکری
بسی یک تنه خون مردم بریخت — بتک زور و بشب سوی بم گریخت
سجستانیان با وی آویختند — به پیکار او شورش انگیختند
نخستین نمودند غرانش پی — پس آنگاه گردند آهنگ وی

غران
بغین معجمه یا قاف و راء مهمله مشدده اسم اسب نامی لطفعلی خان زند بوده است که از خندق کرمان جسته است

گرفتند راهش ز بالا و پست / بزخمش نخستند و بستند دست

محمد ولیخان قاجار گرد / به بم آمد و سوی شاهش ببرد

نخستین بر او سخت بیداد رفت / در آخر سرش نیز بر باد رفت

پس آنگاه دارای ایران خدای / در آمد ز کرمان پی باز جای

وز آنجا روانشد سوی اردبیل / بقصد براهیم یعنی خلیل

گذشت او ز جسر خدا آفرین / سوی شوش آمد بنصرت قرین

گروهی کند آوران سترگ / ابا مصطفی خان قاجار ترک

بفرمود آهنگ طالش کنند / بآنان بچاپش سکالش کنند

وز آنجا برآمد سوی شیروان / سپس گشت خود سوی شوشی روان

ز گیسوی او کار طالش بساخت / دگر سوی خود مرز شوشی بتاخت

شه از شوشی آمد بتفلیس تفت / همان مصطفی سوی شکی برفت

برآورد از اهل تفلیس دود / ز صفحه جهان نام گرجی زدود

بسی گرجیان را شکنجه نمود ... سپس قصد تسخیر گنجه نمود

ببند اندر آورد زار و نزار ... اسیران گرجی هزاران هزار

ز تفلیس و شکی و هم شیروان ... خراج آوریدند سویش روان

پس آمد بری شاه پیروز بخت ... بسر تاج بنهاد و بر شد بتخت

وراشاه ایران بخواندند نام ... شدش خطبه و سکه هر دو بنام

نشست از بر تخت کیخسروی ... جهان کهن یافت از وی نوی

ز نو بست عهد ولایت علی ... بنام همایون فتحعلی

بر همیخان صدر اعظم نمود ... میان سرانش معظم نمود

پس انگاه عزم خراسان نمود ... خراسانیان را هراسان نمود

نخستین سوی استراباد راند ... وز انجا بجاجرم چون باد راند

سران خبوشانی و سبزوار ... شدش چون نشابور یابنده وار

ز جاجرم آمد خرامان بطوس ... بقبر رضا داد از شوق بوس



سپس شهرخ کور رای گرفت ... به اشکنجه بس گوهر از وی گرفت

فرستاد پیکی سوی شه زمان ... که مر بلخ را در کف من بمان

پذیرفت شاه زمان گفت وی ... سفیری فرستاد سوی شیر ری

که من می نسازم ترا کام تلخ ... بتو وا گذارم بر و بوم بلخ

پس آنگاه از ری بصد بطش و طیش ... سوی ارمستان برانگیخت جیش

در آن حین مگر شاه زاخت بخت ... که شد کار ایرانی آشفته سخت

همانا زمانی که رفت او بطوس ... شد آگاه کهترین جهاندار روس

ز تسخیر تفلیس و از قتل عام ... هم از آن اسیران بی نام و کام

پی رزم دارای ایران خدای ... برانگیخت دریای لشکر ز جای

بپیمود دریا بتبرید کوه ... ز روسی سپهدار دارا شکوه

چو بگرفت داغی و گرجی کام ... بتسخیر دربند کرد اهتمام

ور آمد ز دربند سوی مغان ... برآمد ز میران ایران فغان

شاه زمان
پسرزاده احمد شاه درانی
پادشاه افغانستان بود
العبد احمد
۶۲

در آن حین شه روسیان کهی | ز بخت بلند محمد شهی
ز سکته بناگاه افتاد و مرد | بفرزند اقلیم روسی سپرد
بفرمود پورش که روسی سپاه | درآید ز گرجی سوی تختگاه
ولی شاه ایران درآمد ز طوس | سوی ارمنستان فرو کوفت کوس
سوی شوشی از خشم چون شیر تاخت | برزم امیر جوانشیر تاخت
هماناچو آن شاه والا نهاد | در آدینه بازار را رو نهاد
خود او با سواران شوشی براند | بدانسو پی سخت کوشی براند
پس از فتح آن قلعه چشمش نخفت | در آن قلعه در خاک چهره نهفت
گروهی ز خاصان درگاه شاه | که بودند از بیم بدخواه شاه
ز تهدید شه گشت دلشان دو نیم | هراسان فتادند در خوف و بیم
شبی جاگیر آتش بهم ساختند | سحر که بخلوتگهش تاختند
هزاره دو صد یازده بود بیش | که شد کشته در جامه خواب خویش

در آن سال در خاک بنهفت رو — که شد لفظ تاریخ تاریخ او
بد او یازده سال ایران خدا — همه در سپهرائی گیرودار
بهر حال چون شد محمد شهید — پس از قتل آن شهریار سعید
بزرگان لشکر بهم ریختند — بکید یکدگر از کین درآویختند
براهیم کش بد لقب اعتماد — سلیمان که بودش لقب اعتضاد
همراهی دیگر از سروران — سران و بزرگان و گندآوران
نمودند بیکی شتابان روان — بسوی ولیعهد روشن روان

سلطنت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار البسه الله تعالی حلل النور

ز شیراز فتحعلی سوی ری — روان گشت و بنشست بر تخت کی
همانا چو از قاتلان شهی — بخان شقاقی رسید آگهی
ز دریای نور و هم از تاج ماه — که بود اندر آن حین بنزد شاه
چو بگرفت یکسر ز خیره سران — هوای شهی آمدش در سران

مقصود صادقخان شقاقی است
دریای نور و تاج ماه دو قطعه یاقوت بزرگ بوده است که حین قتل بازوبند شهریار قاجار آقا محمد خان بوده است
العبد احمد

امیر شقاقی ز روی شقاق — برانگیخت جنگ خلاف و نفاق
جهاندار فتحعلی شاه ترک — خدیو جهان شهریار سترگ
سپاهی برانگیخت از ملک ری — درآمد بقزوین بناورد وی
چو شاه جهان کرد آهنگ جنگ — بصادق شد از تیر و کیش کار تنگ
بیک حمله افتاد در اضطراب — گریزان روان شد بسوی سراب
چنان زار شد کار او زار زار — که شد کشته از لشکرش ده هزار
سوی ری روان شد پس آنگاه شاه — نشست او چو کاوس بر تختگاه
بقانون پیشین شه دار اعلام — برآراست جشن جلوس و سلام
باطراف عمال و حکام اند — بهر سو فرامین و احکام اند
ببخشید شکرانه تخت و تاج — درآنسال یک نیمه باج و خراج
پس آنکه جهاندار فتحعلی — بنیروی مردانگی و یلی
درآورد از پا سر سرکشان — ز بدخواه نگذاشت باقی نشان



سپس اندر آرای ایران زمی
بمرز عراق آمد آنگه بشیر
شد او با برادر بجنگ و جدل
پس آنگاه عباس فرزند خویش
ولیعهد کرد از ملک زادگان
سلیمان آقا بیک شد ز اعتماد
پس آنگاه فتحعلی شه بطیش
که از نیروی قدرت داوری
پس از عرض لشکر بغیر و زکوه
زجاجرم و از اسفراین گذشت
علم زد پس آنگاه در ملک طوس
نیایش کنان نادر نادری

بتبریز ارومیه سلماس و خوی
برزم برادر شه شیرگیر
ولی کرد مادر بصلحش بدل
که بود او در شهزادگان جمله پیش
بدو داد پس آذرآبادگان
که بد دولت شاه را اعتضاد
بسوی خراسان بانگیخت جیش
ز بن بر کند تخمهٔ نادری
روانشد بصد فر و جاه و شکوه
بخان نشابور منصور گشت
بنیروی فر کوفت در طوس کوس
امان خواست از شه بچاپلگری

مقصود
حسینقلیخان بن حسینقلیخان است
که چون در کودکی او پدرش
کشته شد اسم پدرش را باو
دادند و این حسینقلیخان دو سه
مرتبه با فتحعلی شاه بنای زد و
خورد نهاد و تا مادرشان زنده
بود هر قسم بود میانهٔ فرزندان
اصلاح میکرد و پس از مرگ مادر
فتحعلی شاه او را کور کرد
العبد احمد

مقصود
جعفرخان بیات حاکم نشابور
و علیقلیخان پسر اوست

که آورده درگه شاه پیش / بشهزاده پس داد دخت خویش

روانگشت پس شاه پیروزبخت / باهنگ ری تا برآید بتخت

زسمنان خبوشان و هم دامغان / برآورد از جان دشمن فغان

درآورد پس رخت از آنجا بری / بتخت اندر آمد چو کاوس کی

سپه گرد آنکه ز کین چون دخان / بری وز حاجی برسیم خان

همه خاندانش ز خرد و درشت / گرفت و ز دو چشمشان کند کشت

پس از آن سه نوبت دگر شهریار / سپه راند اندر خراسان دیار

در آخر بنیروی جیشی گران / ز میران و گردان و جالسکران

برآورد از نادری دود دود / ز لوح بقا نام آنان زدود

همانا پس از فتح و تسخیر طوس / بارمن در آمد سپاهی ز روس

که سردار آن سیسیانوف بود / بایسپختر آن شخص معروف بود

پس از فتح تفلیس بر گنجه راند / در آن بوم و بر زآدمی کس نماند



چنان تاخت بر گنجه از قتل عام　　که پرداختش از خواص و عوام
سپس راند با لشکر و پیروان　　بسوی قراباغ و هم ایروان
همه نخجوانی و هم دنبلی　　ز جعفرقلی و ز کلبعلی
بروسی سپهبد بر آمیختند　　بمیران ایران در آویختند
شنید این سخن شاه ایران خدای　　برانگیخت دریای لشکر ز جای
روان کرد با شوکت و طنطنه　　ولیعهد خود نایب السلطنه
که رزم آورد با سپهبد ز روس　　پر آوا کند گنبد آبنوس
برون زد و بری راستی استوار　　ابا سی هزاران پیاده سوار
شد از ری شتابان بسوی ایروان　　ولیعهد دارای ایران روان
هم اندر زمان شد سبک ره نورد　　سپهدار روسی بعزم نبرد
ولیعهد دارای ایران بدار　　مدد از پدر خواست در گیر و دار
روانگشت با توپ و تیپ و سوار　　بیاری فرزند خود ره سپار

در آخر پس از رزم و پیکارها | برفتند هر یک پی کارها
نه آن از ظفر شد نه این را شکست | بتفلیس سپهدار روسی نشست
دگر سال شاه و ولیعهد شاه | بشوشی براند خیل و سپاه
بدانسو ولیعهد چون شیر تاخت | سبک بر امیر جوانشیر تاخت
ابراهیم میر جوانشیر نیز | بدرخواست از سیسیانوف تیز
سپاهی سویش راند با پلکنیک | که او را حمایت نمایند نیک
ولیعهد ایران فرو کوفت کوس | در آمد بناورد سرهنگ روس
در آورد در منزل عسکران | بپیکار روسی یکی لشکران
بیک حمله سرهنگ روسی شکست | پس آنگاه آمد بگنجه نشست
خبر تیز کرد اهل گنجه روان | وز آنجا در آمد سوی ایروان
هم اندر زمان لشکری رزم زن | بگیلان فرستاد شاه زمن
سوی بادکوبه سپاهی دگر | برانگیخت هم خسرو دادگر

پلکنیک
بضم بای فارسی باصطلاح
اهل اروپا و فرنگان بمعنی
سرهنگ است



ز نشه سیسیانوف چون این بدید
همانا که خشمی در او شد پدید

کند جذب تا قلب شروانیان
در آورد آمیزشی در میان

سوی خویشتن خواند و داد آن زمان
ز شروانیان مصطفی را امان

سپس کرد در بادکوبه بپا ز
در مهر بر والی شهر باز

بظاهر شدش والی از مهر یار
که یار توام هان بیا و بیار

پسر عم والی بد و هیسیم هم
زد از مهر اسپهبد روس دم

در آنحین که اسپهبد از نوش خویش
همی خواند هر فرقه را سوی خویش

قضا را یکی روز آورد روی
سوی بادکوبه پی گفتگوی

کهی از در جنگ و گاه آشتی
بوالی همی گفتگو داشتی

که کرد از تفنگی بر هیجان
دل سیسیانوف را پرد جان

چو شد کشته اسپهبد سخت کوش
فتادند هم روسیان در خروش

نهادند پس هم نبرد و ستیز
سر خود گرفتند و رفتند تیز

مقصود حسین قلیخان بادکوبه است که بیگلربیگی بادکوبه بوده است ۱۲

دگرباره سرداری از ملک روس ‌ ‌ بمرز قراباغ بنواخت کوس
ولیعهد دارای ایران مدار ‌ ‌ روانشد برزمش پی گیرودار
همانا که در منزل جانشین ‌ ‌ زمین تفته گشت و هوا آتشین
بتفتید جوشن بلا بر تن ‌ ‌ زبانها بجوشید اندر دهن
دل و دست دو لشکر از کار شد ‌ ‌ کسیرا نه پروای پیکار شد
برفتند هر یک پی کار خویش ‌ ‌ گرفتند هر یک ره خویش پیش
در این عهد شد سوی شاه جلیل ‌ ‌ سفیران ز پاریس و لندن گسیل
سفیر شهان اروپا ز مهر ‌ ‌ بدربار ایران افروخت چهر
دو فرزند خود را سپس شهریار ‌ ‌ بافغان و انگرد و رومی دیار
محمد ولی در هری گرد شور ‌ ‌ محمد علی راند در شهر زور
پس از رزمها شاه افغانستاه ‌ ‌ ز ملک هری کرد تمکین شاه
محمد علی هم ز سرحد روم ‌ ‌ منظم نمود او همه مرز و بوم

سپس راند با شوکت و طنطنه / ولیعهد شه نایب السلطنه
سپاهی سوی ارزن الروم تیز / بدان مرز و بوم آمد اندر ستیز
سخن کوته اندر زمانی دراز / ولیعهد ایران شه سرفراز
ز ده سال افزون همی کوفت کوس / گهی سوی روم و گهی سوی روس
گهی بود بر روسیانش ظفر / برومی گهی بست راه عبر
سرانجام از روسیان یرملوف / ز رومی محمد امین رؤف
ره صلح با هم نمودند ساز / در عهد و پیمان گشودند باز
همی بود ده سال افزون و بیش / مر این عهد و پیوند بر جای خویش
دگر باره روسی و ایرانیان / کشیدند شمشیر کین از میان
فقیهان نوشتند فتوی جنگ / خود آنگه بمیدان جهاندند خنگ
که با روس باید نمودن جهاد / روا گر در روسی بئس المهاد
هم از شاه ایران درخواستند / جهاد و غزا را کمین خاستند

ولیعهد

ولیعهد شه نیز با شه روان — سوی گنجه و شکی و شیروان
همان آصف الدوله اللهیار — بسرداری جیش شد اختیار
وزانسو مدوف سردار روس — بیاورد ایرانیان کوفت کوس
نخستین بنیرو سوی گنجه تاخت — با شکنجه مر گنجه را رنجه ساخت
سپهدار روس و ولیعهد شاه — کشیدند در گنجه بر هم سپاه
مدد را ز تفلیس هم پسکویج — بسوی مدوف کرد او بسیج
سپهدار روسی بیازید دست — بنیرو ولیعهد شه را شکست
درآمد ولیعهد سوی ارس — که بروی نیارد دارس دسترس
ارس را بپورش محمد سپرد — که روسی نیارد دران دستبرد
بگیلان سپه اند و هم انزلی — که با روس پس رزم آورند لی
بهر نقطه و قلعه استوار — فرستاد توپ و پیاده سوار
درآمد ز خوی پس بنخجوان — ولیعهد شه جانب نخجوان



سپهدار روسی هم از ایروان ... سوی نخجوان شد برزش روان
هم اندر زمان شاه فرخنده پی ... درآمد بتبریز از ملک ری
وزانجا درآمد بسوی مرند ... که بر روسیان حمله از نو برند
بهر جا بهم تیغها آختند ... ز کینه بهم بارها تاختند
سرانجام از ایروان سکوریج ... بتسخیر تبریز کرد او بسیج
ارستوف گرجی بتبریز راند ... ز راه قَرِز گرگر او تیز راند
همان رازن روسی آمد فرود ... بایل شقاقی سوی گرمرود
ز هر جانب آور روسی هجوم ... فزون در عدد ز اختران نجوم
ولیعهد دارای ایرانمدار ... بتبریز آمد در آن گیرودار
ز هر سو روان گشت پیک و پیام ... که باید نگر کین بصلح التیام
سران و بزرگان شد انجمن ... ز ایرانی و روسیان رایزن
نمودند در ترکمان چای جای ... سخن هر کس از هر دری زد برای

رازن
اسم یکی از اعیان
روسیه است

درآن

در آخر برین شد سخنها تمام — که در صلح روسی کنند اهتمام
گشادند ابواب صلح و سرور — که ایران ز هر روس پرداده دور
چو بنشست آشوب ایران و روس — یکی فتنه برخاست در ملک طوس
روانگشت احمد علی میرزا — بفتنه گران داد نظم و جزا
دو فرزند شه حشمت و هم حسام — کشیدند تیغ خلاف از نیام
بیکدیگر از کین درآویختند — بکرمانشهان فتنه انگیختند
روان شد سپهدار شاه جهان — بسوی بروجرد و کرمانشهان
میان دو برادر بداد آشتی — همانسان که شه در نظر داشتی
بکرمان و یزد اندر آن روزگار — همانا که شد فتنه آشکار
ولیعهد شه نایب السلطنه — روانگشت با شوکت و طنطنه
سوی یزد و کرمان پی انتظام — کشید او ز گردنکشان انتقام
پس انکه ولیعهد فرخنده پی — بسوی پدر راند در ملک ری

مقصود غلام حسینخان سپهدار است

وز آنجا بنظم خراسان بتاخت ‌‌ سران خراسان بهر سان بتاخت
پس آنگه بفتح خبوشان براند ‌‌ عدو را بملک خموشان براند
وز آنجا عنان را سوی جام تافت ‌‌ همه کار نظمش سر انجام یافت
بفیروزی و فتح پس شاد کام ‌‌ بصوب سرخس آمد از ملک جام
چنان تاخت بر ترکمانان بقهر ‌‌ که در کامشان گرد شکر چو زهر
اسیران ایرانی آزاد کرد ‌‌ رهانیدشان از غم و شاد کرد
بهر کشوری نصب والی نمود ‌‌ ز گردنکشان ملک خالی نمود
پس از نظم آنکه نشاند اندر آن ‌‌ محمد حسین پور خود حکمران
پس آمد سوی شه دو روزی بماند ‌‌ دوباره بسوی خراسان براند
که زآنجا در آید بسوی هری ‌‌ در افغان زند نوبت قاهری
محمد حسین پور او از نخست ‌‌ بسوی هری شد بعزم درست
خود او ماند در طوس با سپاه ‌‌ پس از وی ودود در هری رزمخواه

همانا

همانا ولیعهد در ملک طوس
بخاک اندرون رفت با صد فسوس

بجا ماند فرزند از او یادگار
چهل و هفت در عرصهٔ روزگار

پدر چون خبر شد ز مرگ پسر
تو گوئی برون رفت هوشش ز سر

شرر سکته‌ای از طاق ایوان گذشت
خروشش ز ایوان کیوان گذشت

پس از سوک فتحعلی شاه راد
پسر زادگان را تسلی بداد

بویژه محمد که بود او کیا
بنیکی بپرورد او را نیا

نمودش ز شهزادگان اختیار
ولیعهد خواندش شه بختیار

بدو داد آن شاه آزادگان
خراسان و هم آذرآبادگان

روا گشت پس شهریار جهان
پی نظم در کشور اصفهان

چو در منزل هفت دست آرمید
چو مرغ از قفس روحش از تن پرید

سی و هشت سال آنگهی پنج ماه
نشست آن شهنشاه بر تختگاه

هزار و دو صد بود و پنجاه سال
که فتحعلی شاه کرد ارتحال



بجا ماند از آن شاه آزادگان	ز صلبش صد و یک ز شهزادگان

سلطنت محمد شاه بن ولیعهد عباس میرزا بن فتحعلی شاه قاجار

محمد شه آنکه بر و شد ولی	بر آمد بر اورنگ فتحعلی
پسرزاده شاه فیروزبخت	بجای نیا شد خداوند تخت
در آمد ز تبریز در ملک ری	بطهران نشست از بر تخت کی
تمامی اعمام و اخوان او	نهادند گردن بفرمان او
مگر چند تن را که گردادیی کسل	بزندان و زنجیر در اردبیل
جهانگیر و خسرو بخواری فکند	جهان بین هر دو برادر بکند
علی شه که بد ظل سلطان شام	که خواندند عادل شه اورا امام
دو روزی سپر برد بگرو فر	محمد بر او بست ره مفر
بحسرت همی دست بر سر زنان	پناهی شد آخر بسوی زنان
ببخشید اورا شه جرم پوش	نشد در مکافات و سختی کوش

مقصود جهانگیر میرزا و خسرو میرزاست



سپاهی روان کرد پس رزمزن — بشیراز سوی حسین و حسن
در آورد دارای پیروزمند — بری هر دو عم خود آنگه ببند
بایران فرستاد در هر کران — بهر کشوری والی و حکمران
کشید آگهی شاه والا مقام — ز دستور قایم مقام آن مقام
هم آقاسی ایروانی نهاد — روان با پدر بست صدارت نهاد
پس آنگه بزرگان بخواند و بخواست — یکی بزم شاهانه آراست راست
ولیعهدی خویش را شاه داد — بفرزند خود ناصرالدین راد
پس آنگه بتنبیه گرگان بتاخت — چو شیری که تازد بگرگان بتاخت
بشهکوه راند و فیروزکوه — بصد حشمت و فر و جاه و شکوه
بسمنان و بسطام و هم کالپوش — در آورد افواج دریا خروش
ره ترکمانان گرگان گرفت — وز آنان نوا و گروگان گرفت
شد از نظم آن صفحه چون فارغ آن — در آمد ز گرگان سوی دامغان

مقصود حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه برادر او پسران فتحعلی شاه است
۱۲



وز آنجا درآمد باقلیم ری	بنیرو نشست از بر تخت کی
برافراشت پس رایت قاهری	جهانجو پی تسخیر ملک هری
ز سمنان و بسطام و دشت موار	علم در مزینان و هم سبزوار
ز جام آصف الدوله پس شد رئیس	که با جیش راند سوی بادغیس
شه آمد سوی غوریان با سپاه	ز وی حالت غوریان شد تباه
وز آنجا بسوی هری راند جیش	بگرد هری بر نشست او بطیش
درآویخت پس خسرو کامران	ابا حکمران هری کامران
برآورد سر کوهها استوار	بسر کوهها توپ کرد او سوار
چو نزدیک آن گشت کز قاهری	مسخر کند شه حصار هری
در آن حین دو مانع برآمد به پیش	که فتح هری ماند بر جای خویش
یکی اختلافات اسپهبدان	دوم راسفیر انگلند بدان
بناچار فسخ نمود شه عزم	ز تدمیر افغان و پیکار و رزم

درآمد پس از روزگار دراز | بری ازهری و اورنگ فراز
پس آنکه ز ری شهریار جهان | برانگیخت توسن سوی اصفهان
پس از نظم آن صفحه یاد کرد | بری اندر آمد شه راد گرد
شد آنکه ز میر اسماعیلیان | یکی فتنه در شهر بابک عیان
عطاء اللهی انجو دیار ساخت | پس آنکه بتسخیر کرمان شتاخت
سپاهی بحکم حبیب اللهی | درآمد بکرمان با مرد شهی
چنان بر اسماعیلیان تاخت تیز | که محصورشان کرد اندر مشیز
امیر اسماعیلی آمد به بم | بریکان در آمد ز بم نیز هم
روان شد سویش نیز فضلعلی | هزیمت نمودش بزور یلی
گریزان روان شد سوی قندهار | بهندوستان بد پس زینهار
شد از فتنهٔ بختیاری گروه | همانا در آنجمن جهانی ستوه
سر بختیاری محمد تقی | که بود او دلیری شریر و شقی

مقصود آقاخان محلاتی است که در خاک کرمان و یزد از شهر بابک و سیرجان اسباب اغتشاش شد و سرکشی کرد

۱۴





همی از پی تاجر و کاروان — بتاراج گشتی بهر جا روان

بپیوسته با او گروهی سوار — کمر بسته بر رهزنی استوار

روان شد پی او منوچهر خان — که روزش کند تیره همچون دخان

منوچهر خان چون پی او گرفت — تقی هم بهر سو تک و پو گرفت

ز شوشتر بسوی فلاحی براند — منوچهر در آن نواحی براند

محمد تقی را بایمان بخواند — سوی خود بپوئید و پیمان بخواند

نپذرفت و سوی بنی کعب تاخت — بشیخ بنی کعب سامر بساخت

شبیخون بجیش منوچهر زد — ز کین تیشه بر ریشهٔ مهر زد

منوچهر چون یافت ز آن شر خبر — بر او تاخت با لشکری شیرگیر

محمد تقیخان ببند اوفتاد — منوچهر را در کمند اوفتاد

سپس تاخت بر شیخ سامر بقهر — بر او از ظفر بست راه مفر

چو شد بسته راه و نماندش قرار — سوی نجد راند از ره اضطرار

ولیکن بنازم ببخت از خویش ... که از من کسان جمله پیش اند و بیش
بنازم که فرمان سالاری است ... که در پیکر آن چو جان ساری است
بدربار سالار تابنده ام ... چو خورشید رخشنده تابنده ام
در این نامه از رازهای نهان ... از آنها که نشنیده گوش جهان
نگفتم ز بسیار جز اندکی ... نسفتم گهر از هزاران یکی
اگر جستمی سامعی تیزهوش ... و یا رازدانی حقیقت نیوش
سخنهای ناگفتنی گفتمی ... گهرهای ناسفتنی سفتمی
برافکندمی پرده از کارها ... پراکندمی درج اسرارها
مرا سینه چون درج پر گوهر است ... تهی از عرض مملو از جوهر است
زبان را چو گوش نیوشنده نیست ... زبان را نوای خروشنده نیست
که شور می از مغز نوشنده است ... نواهای ارگ از نیوشنده است

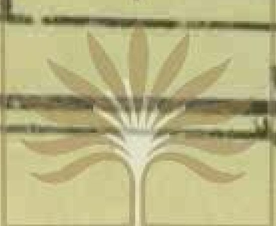

قد تم الکتاب بعون الملک الوهاب


من کلام جناب مستطاب قدوة المحققین میرزا آقای آسوده در تمجید سالارنامه

چو فرزانه فرمان فرمای راد | که چرخش ز فر و مهی داده داد
فلک رتبه شهزاده عبد الحسین | که شخص هنر را بود نور عین
بشیراز هنگام فرماندهی | چنان چون نیاکان بفر و بهی
همی ساز مردانگی ساز کرد | پس آنگه در معدلت باز کرد
بشیخ احمد آن بخرد پاک رای | که در مرز دانش چنین نیست تای
یکی داد فرمان که عنوان کنند | یکی نامه نغز دیوان کنند
چو سالارنامه بفرمان او | بپذرفت انجام از احسان او
بطبعش یکی داد فرمان دگر | بتصویب سرهنگ والاگهر
حسین خان فرخنده آیین حسین | گزو شد مر این نامه پر زیب و زین
هم از شه مؤید در این نامه کار | بسی سعی مردانه شد آشکار
کنون طبع این نامه انجام یافت | چو از سعی او داد و دین نام یافت
امید اینکه در گردش مهر و ماه | شود طبع این نامه مطبوع شاه

و له ایضاً　　بسم الله خیر الاسماء　　در تاریخ فرماید

بسالی که سالار لشکر ز ری　　سوی کشور پارس ره کرد طی
بفرمان شاهنشه راستین　　خداوند اورنگ و تاج و نگین
فلک رتبه سلطان مظفر که داد　　جهان را نو آئین ز آئین داد
چو بنشست با فره فرهی　　در این مرز بر تخت فرماندهی
نخستین در معدلت باز کرد　　سپس ساز داد و دهش ساز کرد
بآئین دادش فری گفت مهر　　که در دادخواهی بفر و بچهر
چو فرش ز خورشید و مه بود بیش　　ز خورشید و مه پایگه برد پیش
بآئین شاهان گردن فراز　　در انجمنش آمد بسی ساز ساز
بدانگه که بر مسند جم نشست　　بفرمان گزاری کمر تنگ بست
تو گفتی که بنشسته دارا بآئین　　و یا آفریدون بپا زمی گزین
بگاه نیا باهی فر و جاه　　چنان چونکه زو فره افزوده گاه



چو آسایش خلق در راستی کرد | همه کشوری ملک آراسته کرد
بآسایش این مرز را یار بد | پدید آنچه بودش سزاوار بد
یکی روزش از گیتی آمد بیاد | بهی ساز شاهان فرخ نژاد
بخود گفت آن به که در روزگار | نهد مرد نام نکو یادگار
چه جاوید باید همه نام نیک | ز فرزانه مردان بفرجام نیک
نکوتر که در نامه بس اشرف | که از مایه ماند بدریای ژرف
چو آن خسروی نامه باستان | که فردوسیش هشت در داستان
شهانرا ز نو زنده سازیم نام | وزین ره ز دوران بریم کام
بدانشوری کش همه ره بدی | ز هر مایه آرایش آگه بدی
همین شیخ احمد که فرخنده کیش | همیگویدا ورا ز یزدان فربش
حکیمی که خوانند کرمانیش | بزرگان دانند یزدانیش
یکی داد فرمان که چون راستان | ز سالار نامه کنند داستان

که سالار

که سالار ایمان کند یاریش / بدان نامهٔ نغز سالاریش

مر آنها که دل بخرد تند هوش / چو آمد ز شهنشه و فرمان نیوش

بیاری لطف جهان آفرین / که بخرندش از بهر کاری چنین

بساعت نو آیین سخن ساز کرد / مر این خسروی نامه آغاز کرد

شهان عجم را یکایک ستود / بدانسان که هر یک سزاوار بود

دگر داستان جم از سالار شد / که آیین سالارش یار شد

سراسر چو این نامه انجام داد / ورا نام سالارنامه نهاد

در این سبک چون این سخن نغز گفت / چو گفتش سخندان که با مغز گفت

بتاریخش آسوده گفت از نام / شد این سبک سالارنامه تمام ۱۳۱۶

یکی پس برون رفت و گفتا بکام / شهان از سپالار شد زنده نام ۱۳۱۶

تو هم گو چو سپاغوزمی برز بود / سپالارنامه سخن دُر بود ۱۳۱۶

تمت بالخیر والسعاده فیه ۱۳۱۶

مظفر الدین شاه قاجار



